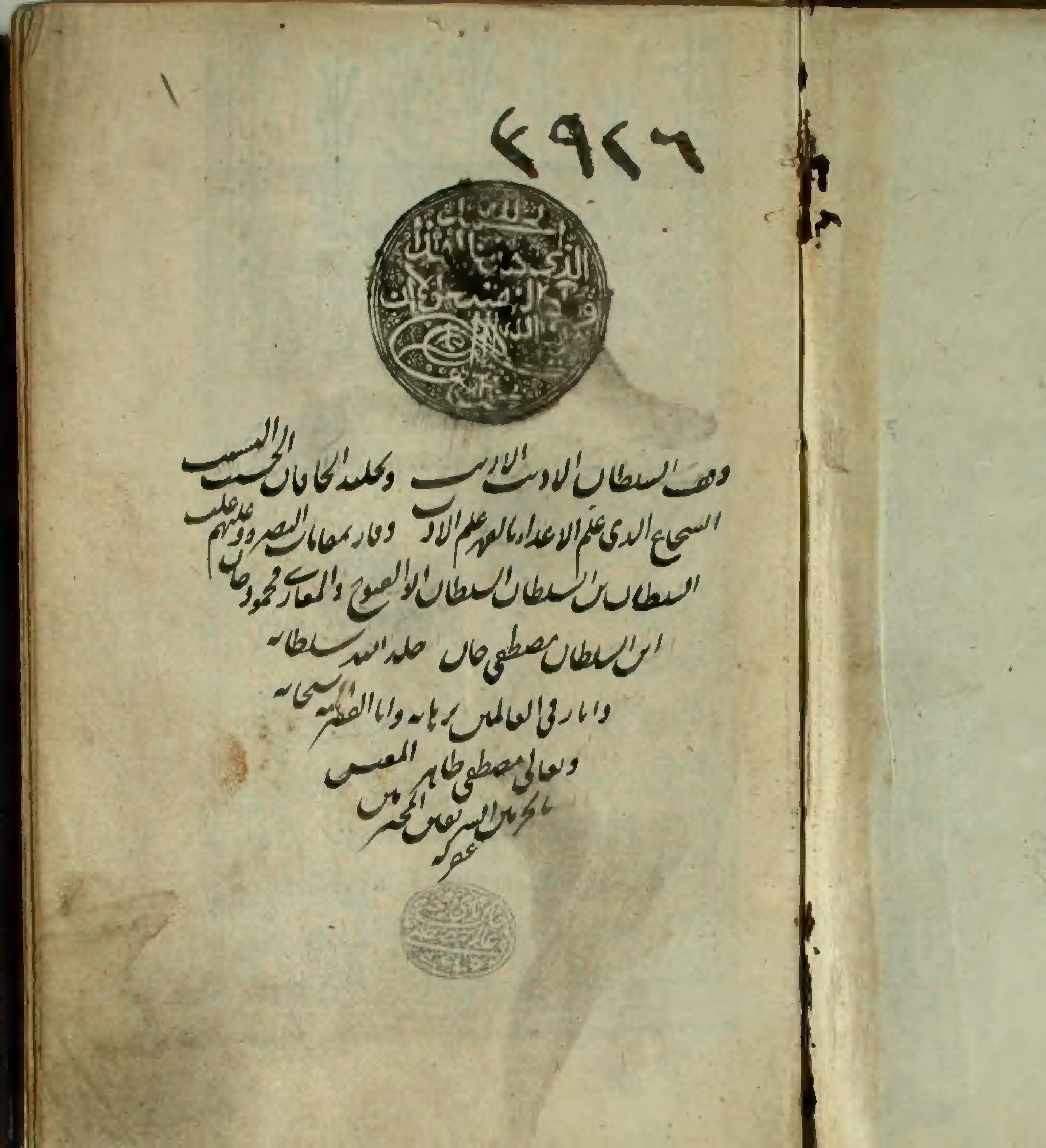

دیوان شوکت



وقف السلطان الأديب الأريب والخليفة الحاكم الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الأعداء بالقهر علم الأدب وفاز بمقامات النصرة وعلا عليهم
السلطان بن السلطان السلطان أبو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطانه
وأدام في العالمين رأفته وإحسانه وأنا الفقير إليه سبحانه
وتعالى مصطفى طاهر المفتش
بالحرمين الشريفين المحترمين
عفي عنه



بسمک یا فیاض

از بسکه ریخت سنگ جنون بر سرم هوا　　سودا بپای بست ز مغز سرم جدا

از ضعف بار منت پوشش نمیکشم　　پیراهنم حریر حبابست چون هوا

ظاهر شدن میانهٔ خلقم ز بیکسیست　　پنهانیم ز دیدهٔ مردم بود قبا

بیرون نمیرود ز دلم ریشهای غم　　جوهر ز تیغ از آینه کی میشود جدا

از پیچ و تاب صافدلانرا اگر ز بیت　　جوهر بود کتابهٔ آینه خانها

معنی مرا بگوشهٔ دل جای داده است　　شوقم کجا و دیر کجا و حرم کجا

آینه وار مشرب و بیجا نمیشوم　　از دین و دولتم همه امروز و صفا

بیگانه کرده است مرا از دیار خویش　　ناگشته ام بمعنی بیگانه آشنا

داغ مرا سواد وطن مشک سوده است　　یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

رو بیم بسوی غربت و دل جانب وطن　　افتاده کاه من بمیان دو کهربا

خلق فتاده اند بطعنم که از وطن　　بیرون چه آمدی و مسافر شدی چرا

غافل

غافل ز بسکه جذبهٔ عشق تو چون شود　　گردد سپند خود بره شعله رهنما

دولت خدا نکرده که برگردد از کسی　　گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا

زنگار عیب صاف ضمیران عکس گهست　　آیینه وجود عزیزان بدن نما

گردد شکسته خاطرم از نگاه تخت　　این دانه را ز گردش چشمت آسیا

از عشق رنگ شکوه ز رزم هیچ کس　　دردست اینکه جمع چو شد میشود دوا

انجام کار عشق ز آغاز خوشترست　　رنگ حنا بهست ز رنگ گل حنا

قائم بود بذات ضعیفان وجود عشق　　تار حریر شعله شود از رگ هوا

از بخت تیره حاصل من خوردن غمست　　کار دلم دو نیم کند قامت دوتا

رنگین دکان تفرقه بازار وحدتم　　گم گشته است وحدتم از کاروان ما

امید راحتم ز جهان چون بود که هست　　این گنج را کلید ز دندان اژدها

از بس بود بکنج قناعت فراغتم　　هیچد بلکه زرگ خواهم چو بوریا

رنگین ترم بدین بود از گلشن　　گلغنچه های آبله چیدن ز خار پا

دنیا علاج گرسنه چشمی نمیکند　　این نان گرم حیف که میسوزد اشتها

از بس بود مدار من از پهلوی سخن　　باشد بخانه ام ز زبان بوریا

ناخن بناف مهر خموشی بریده اند　　نبود دو لب بتیغ بندم ز هم جدا

موج هوا ز جادهٔ رنگین گسسته است
از بس گرفته است کف خاک هم هوا

حیرت ز بسکه بسته به خاموشی نفست
بیگانه‌ام چو چینی تصویر از صدا

نتوان ز زیر چرخ لب از شکوه باز کرد
از بس همه ز رنگینند مگر رنگ این بنا

خواهم که نقش بوسهٔ رنگین خود کنم
گلمیخ آستان شه کشور رضا

معراج صدق پایهٔ شاه و سریر عدل
زو یافت حلم و خطبهٔ دیباچهٔ سخا

صدقش چو شاهدیست که باید ز عکس او
از زنگ کذب آینه‌های خرد جلا

عدلش فروغ حفظ بلایی که افکند
مهتاب را توان ز کتان دوختن قبا

حلمش بباغ گفته به شبنم چه شبنمی
بنشیند آفتاب و عرق کرد از حیا

جودش چو وا کند گره از رشتهٔ گهر
موهوم شود رگ ابر از رگ هوا

پروانه شمعدان کند از چشم خویشتن
بهر حریم روضهٔ آن قبلهٔ وفا

پر نور روضه‌ای که سوادش چو توتیا
همچون دو دیده در جهان راد دهد ضیا

طاقش چو ابروان بتان بند بر نگاه
درهم چو چشم عاشق خونریز جسته وا

طاقی که عقد دو جهان ز ابروی نفس
دایم بود بناخن ابرو گره کشا

باشد بروی سعادت گشاده رو
از هم دو تختهٔ در او چون کف دعا

گلمیخ او ز غنچهٔ گل و بهار
زنجیر او ز طرهٔ سنبل کند صبا

گلدسته‌ها چو مصرع رنگین گرا ز پس
مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا

بالد بخویش روح شود همچو عنبر
از بسکه صحن روضه‌اش افتاده جان فزا

پیوسته لوحهای رخام بهم درو
چون تخته بند آینه‌های بدن نما

پر از خطا شکسته موج لطافت
حوضی که است صفحهٔ دیباچهٔ صفا

از جوی آب جدول سیمین بدور او
لوحش ز عکس گنبد زرین عرش سا

وارون شده است ساغر زرین آفتاب
نامش نهاده است فلک گنبد طلا

از قدر بسکه مردمک چشم رفعت است
میلش کشند بدیدهٔ خورشید توتیا

تمکین او بخواب ندیدست اگر چه کوه
سقفش ببین ز جنبش مگر که دهد صدا

سقفش کز آشیانهٔ مرغ سعادت است
آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما

از یک نگاه گرم بیکبار می‌شوند
قندیلها چو گوهر دل آب از حیا

نشسته از نگاه بقندیلها غبار
چون گرد خط بغبغب خوبان دلربا

باشد بچشم صاف دلان قدرشان فزون
گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها

از بس چو برگ گل بسر هم فتاده‌اند
چون غنچه زر گلست حریم از کف دعا

روشن میان روضه ضریح منوری
خندانکه برده خط شعاعش از او ضیا

بشکسته‌اند آینهٔ آفتاب را
تا ریخته زنگ آهنین بنا

از عالم آنچه فیض کرده اختیار / مرغی که کرده فیض سعادت ازو هما
خوابیده ناز بالش تحقیق زیر سر / تصویرش از چگونه و چندیش از چرا
همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل / روشن بود ز پنجره‌اش نور کبریا
نوری چنانکه از لمعانش بدر حروف / ظاهر بود بخلق خدا جادهٔ رجا
از مدح غایبانه دل من گرفته است / ای خامه مطلعی که کند از غمم رها
میخواهم از دو مصرع دیگر کشاد دل / وا شود دو ناخن دیگر گره گشا

ای کاینات را بدرت روی التجا
وی نقش بوریای شبستانت از نقش ها

تا روضهٔ تو کرده سعادت نگار چرخ / صد بار بسته خامهٔ خود را پر هما
کلمیخ آستان ترا چشم آفتاب / یکقطره شبنمیست که افتاده از هوا
از بهر قطع کردن راه حریم تو / سوزن بدست رشته مسیح آنچنین عصا
از رشک محرم حرم کبریای تو / پوشد حرم ز اطلس نخلش سیه قبا
از بس هجوم راهروان موج میزند / نقش جبین براه تو موج بوریا
در نوبهار عزم ریاض حریم تو / گردد صدا ز خندهٔ گل نالهٔ درا
ای نور چشم خلعت و ای نور مردمی / مژگان بگرد دیده‌ام کرده است جا

سوزن بشود دست

بهر طواف

بهر طواف کوی توام مردمان چشم / از آبنوس کرده مهیا بسی عصا
اقبال دولت تو بهر جا که تکیه داد / شد تخت سبزه وسمهٔ ابروی تنگنا
از بس وفا بکشور عهد تو بی نهایت / یاد جفا بخاطر خوبان نشود وفا
با دم مروت تو بدشتی که میوزد / گردد بخون برق نگارین کف گیا
از مشهد تو گشته زمینش رفیع قدر / گردون بآب گوهر خاکش کند شنا
تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد / از شرم آب گشت چو گرداب آسیا
یا وارث الخلیفه یا هادی الامم / یا قدوة الائمه یا احسن الهدی
صد گونه عرض دارم و در ما اجازتم / ریزم بمعرض کرمت رنگ مدعا
از فیض نوبهار ریاض قبول تو / میخواهد آب و رنگ اجابت گل دعا
زین بیشتر که تیرگی غربتم نبود / خاک وطن بدیدهٔ من بود توتیا
لبریز داشتم قدح از بادهٔ امید / عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا
پیدا نبود زنده دلی همچو من که بود / از آب روی خویش مرا چشمهٔ بقا
ناگاه گشت آتش سودا حیات سوز / شد مو بموی من مژهٔ دیدهٔ فنا
چون نرگس از کدورت سرم مغز شگفت / چشمک نمود بهار جنون زد که خوش بیا
رنگ اقامتم بدل افزود صد غبار / مانند عکس از آینه گشتم وطن جدا

نو ز بستان دل نور

گردم ز اشتیاق حسن پوشی درت
از بس شدم بطوف درت گرم آمدن
فرمایک سپند و کشش جهنم و دست انگشت
تاکی بود بغلت عصیان دلم اسیر
مانند ذوالفقار دو تا گشته قامتم
دارد عروس ملتم ازار فاطمه
از اشک تلخکامی زهر بست حسن حسین
ایوان دل ز داغ حسینم منقش است
زینت دهم عبادت خود را بذر اشک
خاک رخ از محبت باقر پس از وفات
زنگ رخ بهار کل جعفر رسد
از اشتیاق موسی کاظم بسینه ام
بار سینه نهاد که جای دگر دلم
دوزیست کز خیال نقی کاسه سرم
از سقف خیال نقی بدر همش ال

پیراهن حریر وطن را به برف
گردید شعله رنگ حنایم بزر ها
ای ملتجا بکوی تو آورد دم التجا
از حمت ائمه معصوم ده شفا
بیرانه سر ز مهر جوانمرد لا فتا
ام الکتاب در رقم دل از زبد النبا
دائم بماتم حسن احسن الهدا
شنجرف کسوه اش بود از خاک کربلا
شاید کشند بدر که زین العباد جا
گردد بچشم آهوی زنهار توتیا
از بهر صادق آن کشفق صبح ابتدا
آتش فشان چو شعله طور است و انتها
خود را ز مشهد تو رفیق دهد رضا
پر مغز معرفت بود و خالی از هوا
آینه خانه دل خود داده ام نسب

بیگانه چون شود

ز جمع ازار
ستار تو عنده
خانه تو شکلی بر کشید
دیر انداخته عروس
ملته نقاب
ابو طمه در
کتابه در

بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری
بستم بگاهواره تن طفل روح را
از انتظار شمایم ایا ایها الاماما
بیچاره ام غریبم و روی دلی که است
افتاده شکسته دل او لاغری چو من

چشم بخواب نرگس مونس آشنا
آخر برا منعقدم مهدی کنم نثار
دانید حرف پوشم خو کرم آو اولی الالباب
روی بهیچ باب برا جز در شما
پیدا نشد بسلسله نقش بوریا

شوکت خموش شو که زبان محرم تو نیست
تکش زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق که ره بخلوت معشوق می برد
وقت کرشمهای عروس سخن گذشت
تا از نسیم خاموش واقف خزان
بزم محافل ساز تا صبح حشر

عرض نیاز را بخموشی کند ادا
دیگر بلند شد ز دود ابروی دعا
باشد بباغ و بزم گل و شمع را بقا
بادا چراغ مردمک دیده فنا

آتش بیاز از دم آتش زگلستان رفتم
شور سودا بلد کوچه تحقیقم شد
بار من بود چو شبنم نگه آب شده

گردم از رگ سنبل بستان رفتم
تا در دل زره چاک گریبان رفتم
سوی دگانچه خورشید درخشان رفتم

همت ای زاهد و رندانه که بلغزد پایم — شیشه می به بغل سنگ به دامان رفتم

آسمان ز سبکروحی من بوجم از جای — جوش زد موج سراب و به طوفان رفتم

صبح جا وقت سفر کس نبود اعلم نرسید — کافر از کعبه و از دیر مسلمان رفتم

کف افسوس درین ره بودم برگ سفر — همه تن دست به سر هیچ به سامان رفتم

کس خبردار نشد ز آمدن و رفتن ما — سر به جیب آمدم و پای به دامان رفتم

شمع ساعتهای مرا قوت رفتار نبود — بسکه از پای نشستم ز شبستان رفتم

سر زد آه و نگاهی ز دل و دیده من — آه در سینه و نظاره به مژگان رفتم

همه تن سوختم از آتش غیرت چون شمع — رفتم از مجلس و انگشت به دندان رفتم

سفری گشتم و از بزم برفتم بیرون — رفتم از خویش چو پیمانه به مستان رفتم

نبود بند گرفتاری من امروزی — بارها همره دل تا در زندان رفتم

در ریاضی که بود رنگ گل روی زمین — گل به جیب آمدم و خار به دامان رفتم

بال و پر بسته صیاد نخواهم گردید — من که از باغ به بال و پر افغان رفتم

نسبت لفظ بد و معنی رنگین هست — حرف همت شدم از یاد حریفان رفتم

گرد آگاهیم از مردم غافل فارغ — پند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم

دست رد را پر پرواز رسیدن دانم — من کی از جای به یک جنبش مژگان رفتم

تنگ شد

٦

تنگ شد دوش سبکروحی من بار بر من — از هوا برخ گردم و عریان رفتم

رهنمون گشت مرا سوی تعلق سودا — از ره کوچه زنجیر به زندان رفتم

بود در قدرم رنجبد سوی هستی مایل — چاک گردیدم و از جیب به دامان رفتم

پست گردید مقامم ز سخن نشنیدن — گوش نه بسکه گران بود به پایان رفتم

منم آن وحشت زده دشت جنون — که به بال رم آهو ز بیابان رفتم

منم آن گوهر بی صدف بیتابی — که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم

مور رم و تا نکند منت چرخم پامال — پر برآوردم و از دست سلیمان رفتم

چون منی را نگذارند ز کف اهل کرم — نقد همت شدم از دست کریمان رفتم

ضعف از نسخه بخت سیهم کرد رقم — نقطه‌ای گشتم و از سایه مژگان رفتم

آنقدر سبک از بند گران گردیدم — که شدم ناله زنجیر و ز زندان رفتم

از دیاری که در و موج هوا شور و نشست — گو بیت تا که بدانی به چه عنوان رفتم

معنی بودم و شور از لب داد دگر — آسمان منتخبم کرد ز دیوان رفتم

پیش دل بود دیگر نغمه زاغ و بلبل — رفتم از رنگ چمن آوازی مرغان رفتم

عاجز خصم ز خردی و بزرگی شدم — آب تیغ آمدم و قطره پیکان رفتم

گل عنا نتوان در چمن وحدت یافت — رفتم از خویش چو از یاد عزیزان رفتم

بار ها همه عرفی در توحید زدم | تا صنمخانهٔ کفر و در ایمان رفتم
همه را تا همی بحث ز دنیا دیدم | چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتم
زر خورشید زمین بهر بجا می طلبید | چون بهار از سر شاخ پی دریا رفتم
باج لب تشنگی از شبنم می داشت طمع | گر بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم
قانعم بسکه خم از بار قناعت گردید | از جهان حاصلم این بسکه دو خندان رفتم
حسن خود بسکه ز ورق طوفانی آتش کردم | داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم
معالجت خونم از تیغ نگردید روا | روزگاری بسر خاک شهیدان رفتم
بسکه سخت است میانهٔ و قاتل میبود | خون شمشیر روان شد چو ز میدان رفتم
باد خاکم بسر آتش دل و آب چشم | که ز طرف در سلطان خراسان رفتم
علی موسی جعفر که بطوف در او | همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم
ای که گردید رگ جاده رگ ابر بهار | چون بهار کف خود بت بیابان رفتم
نکهت سنبلم از سایهٔ مژگان آید | بسکه از کوی تو نظاره بمژگان رفتم
فلک کوی تو از بسکه مسیحا خبر است | همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
دور از کوی تو هم زانوی عیب از دم | آمدم سوی تو همدوش نغزان رفتم
چون رود عکس سرم تو ز آینهٔ دل | گذرت رو بقفا رفتم و حیران رفتم

سوده گردید

سوده گردید مرا پای طلب در دشت | بسکه بجستجوی تو بیابان ببیابان رفتم
کار بر خاستن خود ز نشستن کردم | تا بکویت بادب پای بدامان رفتم
نفس صبح بود بسکه غبار در تو | هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم
داور داد گرا بهر طواف حرمت | آمدم از دل و جانانه ز دل و جان رفتم
من ضعیفم بنشان دادم از اهل جهان | که ز کویت بمدد کاری ایشان رفتم
میکشد آتش بگریبانم شعله رجیب | رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم
وعن یوج جهان بود کف موج سر آب | خوردم از بس که فریبش سوی عمان رفتم
داشت از بس فلکم تشنه لب خشک | سوی دریای عطای تو شتابان رفتم
سعی کن تا دلم شکفته شود زانکه مدام | بسوی دشت بدریوزهٔ نیسان رفتم
آنچنان از دلم گرد ضلالت دسر | گذر کوی تو ما نیز سر و سامان رفتم
بسکه گردید کلفت دل تنگم لبریز | گرد آلود تر از گرد یتیمان رفتم

شوکت این ترک ادب چند دعا میگوید
تا بافلاک شدم دست و گریبان رفتم

حرف مطلب بزبان دل خود گوی کرم | همه جا با لب خاموش غزلخوان رفتم
تا بود مصرع عرفی ببیاض ایام | همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

دارم امید که خدا به درت بازآیم | آنقدرها که ز درگاه تو گریان رفتم

وجود کوه چنان نرم شد ز ابر مطیر | که میتوان ز رگ سنگ کرد تار حریر
زبس که روی زمین را بهار رنگین کرد | ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
کند ز روی هوا کار را نکهت گل | ز بسکه کرد رطوبت بمغز گل تاثیر
بکوچه دام تماشا چنان فگنده هوا | که کردن از سر دیوار اسکند تصویر
بطبع قطره صفا آنقدر که میگردد | عجب از عکس شکوفه قطره شیر
توان ز روی زمین دید آسمان دگر | چو سطح آب زبس خاک گشت عکس پذیر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار | که بشکفد ید بیضا ز خاک دامنگیر
دهان غنچه نخندان گشاده تنگ شکر | گل سفید بهر سو نمود کاسه شیر
چراغ لاله دهد تا به بزم باغ فروغ | بخاک روغن گل میچکد ز ابر مطیر
نمرده سبزه ز آب و رنگ باغ هنوز | که همچو غنچه بلب برگ گل شود تقریر
گذشت موجه آب زمرد از سر کوه | کشید آتش یاقوت پا ز دامن قیر
فتاده است زبس عندلیب بفکر چمن | که باد راه نیابد بصحن باغ دلیر
بدین امید ز دام خاک بلبل را | کسی که رخنه دیوار را کند تعمیر

زمدح گلشن

زمدح گلشن و وصف بهار می‌آید | صدای خنده گل از قلم بجای صریر
زبس بمغز جهان بخشد رنگ نشاط | صدای خنده بگوش آید از لب تصویر
زبان چنان هم ترانه بلبل | که رنگ آینه ریزد ز صافی تعبیر
هوای سبز جهان بیقرار زاهد کرد | سیاه‌مست شود تا ز خود کند شبگیر
سواد شام چنان از صفای صبح گمست | که همچو نمایان بود ز کاسه شیر
زبس باغ جهان را بهار خرم کرد | ز موج لاله شود سبزه دانه زنجیر
دمیده است گل تر از تبسم برگ | شکفته غنچه بشاخ غزال از دم شیر
چو می ز شیشه گل از غنچه مینا بیرون | شود شکفتگی آوازه‌ای تاخیر
بیاد خنده گلها گلاب میگردد | خیال گریه بلبل بجویبار ضمیر
ز مغز خاک چمن بوی داغ می‌آید | زبسکه یافته از خون لاله‌ها تخمیر
فضای قفس نسرین شیر مردانه شد | زبس ز موج شکستن شاخ سبز حصیر
هوا شدست بکیفیتی که باده فروش | کند ز برگ رزی دکان خود تعمیر
چنان ز فیض صفا گشته مستقبل | که دیده و بیدار از خواب سبز تعبیر
بدین مهره موست سفینه بلبل | زبسکه آتش گل کرده در چمن تاثیر
کشیده‌اند زبس دامن از موج بهار | چو رنگ میرود از چهره میکند شبگیر

سے تعبیر آینه دور

موج لاله زار بهار
سبزه دانه ...

ز بس نسیم می آلود رنگ و بوی گلست
بود ز نشئهٔ می طبع سنبلستان دلگیر

چنان قماش بهار است خاک مشهد را
که شال ترمه بیافد بطرف کشمیر

ندانم از چه سبب دسته گلست جهان
بهشت خاک چمن نیست اینقدر تاثیر

گذشته است بگلشن نسیم بیداری
ز دور که چمن آرای گلشن تقدیر

گل شگفته باغ بهشت ملت و دین
چمن طراز امامت شه سپهر سریر

علی موسی جعفر که بهر دربانش
ستاره‌ها بهم آید چو دانهٔ زنجیر

خجسته بارهٔ صدق و صفا که بارقه ایست
سرشت صبح ز گرد حریم او تخمیر

مه سپهر عدالت که از کتان مهتاب
بدور عدل شهی چون آبکند ز در حریر

بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او
نگرده است نظر سوی آفتاب دلیر

رفیق رتبت نوبهار همت او
توان گرفت ثمر از شکوفهٔ تصویر

فروغ چشم شجاعت که روز حرب عدو
کند دو نیم زمین را بسایهٔ شمشیر

ز کشت زار دل خصم او بجای خوشش
بجای دانه بر آرد ز جوهر شمشیر

فزود شورش از شور غایبانهٔ او
کشید از دو طرف ریسهٔ دیدهٔ هم زنجیر

بجور رمد گشت شاخ آهوی تصویر
بود فتیلهٔ داغ چراغ دین پذیر

بعهد عدل

بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد
که چون ناله برون آید از زنجیر

بباغ رزم تو وحشت از آب و رنگ دگر
که هست غنچهٔ پیکان و بلبلان پر تیر

ز بس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ
ز جوش گشت خیابان گل دم شمشیر

بیک اشاره شود ناوک سبک پرواز
ز رنگ چهرهٔ دشمن بود زرد پر تیر

بجوق ملائکه براه تو رخ نهاده بشب
زهاله صد سپهر زر فشاند بدر منیر

نهاده به نظم انتخاب نقط …
کشیده سر از شکل … شمشیر

بدشمن لب نانی که میدهد گردون
زمانه میکند از خنجر تو خمیر

هر استخوان که ز مغز محبت تو پرست
نگرده است بسوی هما نگاه دلیر

کسی که کعبه ببیند بخواب خویش شبی
سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر

نشین انجم ز جلالت بکوی تو مدام
کسی که کرد طواف در تو گشت بصیر

ملوک جاه و نقب بیابان درگهت
کنند مشق گدایی بلوح چوب سریر

بدرگه تو که موج صفا زند خاکش
چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر

بطول و عرض در روضه‌ات ذلیل آن نیست
که هست سلسلهٔ ممکنات یک زنجیر

بوادی که جای تو رخت رنگ ادب
بگلشنی که گلش از تو گشت حلم پذیر

نمی نهد ز ادب پا بروی سبزه نسیم
بروی گل ز ادب شوخ چشم دلیر

ز جور کلک تو خورد است آب بیداری | ز کلک چو معنی رنگین شدست عالمگیر
ز بس بلطف تو آسان شدست مشکلها | ز خارها بر چو گل رسته ناخن تدبیر
چنانکه بقوت عدلت غزال پر جگر | که آب میخورد از چشمه سار دیدهٔ شیر
زبان ز تیغ بجا آید از دهن بیرون | ز بس بمدح تو بالد بخویشتن تقریر
چنان بمدح تو کلکم عبیر بیز است که مشک | کند ز نافه بسوی دوات هم شبگیر
سحاب لطف و دریا دلا تویی که گهر | بسوی دست تو از بحر میکند شبگیر
بحضرت تو که حاجت روا کن همه است | بمطلع دگر احوال خود کنم تقریر

ز بسکه دیدن گلزار دارم دلگیر
برون موج گلم باشد آتش زنجیر

مقیم کشور گمنامیم چنانکه کنم | زگرد شهر عنقا سرای خود تعمیر
درین بهار چریغا ز قید غم آزاد | مرا ز گردش سیارات حلقهٔ زنجیر
بخاک ریخته‌ام رنگ حسرت از مژگان | بود بجام همه سوز سینه گل تصویر
جدا ز سلسلهٔ دوستان فنا شده‌ام | هوا شود چو جدا گشت نالهٔ زنجیر
متاع خانه‌ام از بس تمام غارت یافت | کشم بصفحهٔ دیوار خانه نقش حصیر
برای مصلحت گریه کردنم مژگان | شدست جمع بیکجا چو خامهٔ تصویر

ز بند بند

ز بند بند بحیرز فغان چو موسیقار | ز بس بپهلوی هم کرده است جا لی تیر
نظر بقرص مه و آفتاب نکشایم | ز بسکه گشت دلم دیده‌ام ز عالم سیر
تعلقم بجنون است رهنما که مرا | سواد ملک جنون است سایهٔ زنجیر
ز بس ز ابر فلک آب تیغ میبارد | گذشته از سرم موج چو جوهر شمشیر
شکسته رنگ ازانم که از ازل صانع | بآب کاهربا کرده خاک من تخمیر
ز بس ز الم بیکان آهن خیزد | صدا ز موج هوا همچو نالهٔ زنجیر
نشست بسکه فلک تیر غم بسینهٔ من | نبی که میدمد از خاک من بود نی تیر
ز بس ز بار دل خویشتن گرانبارم | ز سطح خاک چو سوزن گذشته‌ام ز حریر
ز غم ضعیف ضعیفم است اینکه تو پای | بشهر بند ولایت امیر کل امیر
سیاه بختم و چون سرمه گوشه گیر شدم | ز ضعف میبردم موج گریه دستم گیر
امیدوار تو چون بو بغنچه‌ام نسیم | بعید لطف تو چون پرتوم ز شمع منیر
چه گونه فرش در مردمی توام شد | که از نی گلوی خویش میکند حصیر
ز قید اهل حجاب نم نجات ده که مرا | شدست کج نظریهای‌شان بپا زنجیر
ز آستان تو باشد دو حاجتم که ازو | نباشدم بدو عالم بهیچ وجه گزیر
یکی همین که بحشرم شوی معین و شفیع | یکی چنین که ز دهم شوی حفیظ و نصیر

بهمت گوهر شوی چند با ادب خموش | نشین که مصحف خاموشی میکنم تفسیر

کشا زبانه دل و عرض حال کن که شود | رگ دعای تو مژگان دیده تا شیر
ز دوستی شکر و شیر تا بهم جوشند | ز دشمنی بود از خنده گریه تا دلگیر

ز خنده باد لب دوست چون نمک شکر
ز گریه دیده خصم تو چون پیاله شیر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا | میشود طوفان غم چون کاه آب گهربا
بسکه اعضایم ز رنگ طفلها آب شد | همچو آب کوهم باشد در دل سنگ جا
خواب سنگینم فزون گردد ز سختیهای بخت | دانه‌ام از جنبش گهواره باشد آسیا
همچو پرکار آهنین پای ره گمراهیم | میشود گرداب گرد دانه‌ام نقش پا
شیشه‌های زیر دامان لاف تقوی میزند | رشته‌ام از پنبه مینای بهار درد را
از سبک روحی بود دشت گل بنیاد ام | میرود ساغر ز دستم همچو رنگ از حنا
نیست امروز از خموشم شعله اسود | خورده شیر استخوانم را الطفلی این هما
دست و پایم بسکه یکجا ماند زیر سنگ غم | خار رو رد ... از بسکه شد از پشت پا
مشت خاکم زود راه خیر داز رهش | سرمه را بر کف ز سیل سرمه میباشد عصا

خامه غم

خامه غم بسکه از بار دل خود حلقه بست | گشت موج چین پیشانیم از زنجیر پا
خاک غربت گشته دامنگیر و من همچو موم | آهن افتد دست شمع قیر از آهن ربا
رفتم از ناتوانیها بود پیچیده شدن | باشد آواز شکست رنگ من آواز پا
بر فشانه از فیض رفتار سبکروحانه او | نیست از رنگ زرنگی آمده نقش پا
آرزوها کرده اند از جنبشی گهنه گشته‌ام | کاه افتادست در گرداب گهربا
گر روم اینقدر طول امل از خود تیز | میشود ابجده دوش دامن دست فنا
دام دستم ز خواب سیه چشمان تهی است | تا ز مژگان غزالان میکشم از خار پا
بسکه دستم کوته است از نارسائیهای بخت | دامن جیب جنونم میشود از کف رها
میکنم از خامه خود مطلع دیگر روان | میکشم دست دگر از آستین مدعا

دیده‌ام از دیدن داغ جنون بخشد صبا
دارد از دود نگاه گرم چشم توتیا

سرمه آلود خموشی بسمل اله بلبلم | حلقهٔ دامم بود چون چشم خوبان سرمه سا
شعلهٔ گنجینه افروز گهرهای خودم | روغن داغم بجوشد همچو چشم اژدها
گشته‌ام همواره وضع از پیر اقبال جوش | چین نمی بندد کسی از ابرو پشت دوتا
از غرور حاسدان حاصل شود مقصود من | کنج نگاه بیجائی ها رانست محراب دعا

پرده پوش عیب مردم نیست برق نظم | از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا

چون قلم انگشت نگذارم بحرف هیچکس | نیست کم از حرف بیجا پیش من دخل بجا

از تحیر چشم چون نقش سرمه آواز خود | از شکست من نمی آید بگوش کس صدا

تا کی بهار خیال از بس ضعیفم کرده است | چون رقم گردیدن ناتوان نیست ممکن بی عصا

همچو مینای دل بلبل ز راحت بازگشت | بید با غنچه‌ها [illegible] دارد ز بوی گل غذا

آمد و رفتن ندارد دستی [illegible] | کرده ام تا بست خلوتخانه راز بوریا

سایهٔ اقبال عزم تا بفرق افتاده | از سرم آید برون [illegible] ز جا

صاحب نمیدانند اهل اعتبار از فقر من | پادشه را مهر باد است از چشم گدا

آسمان [illegible] زین خانهٔ فقر منست | بشکفد نیلوفر چرخم ز موج بوریا

دامنم آلوده رنگینی امید نیست | چون حنا [illegible] دامن بجز خون از ته پا

نیست هر که در هنر [illegible] تحصیل نام | خار عشقم ای [illegible] از نیشتر انگشت پا

کرده عریانی مرا از فکر پوشش بی نیاز | بس بود پیراهنم تار از موج هوا

باشد از نازم [illegible] خلعت احسان [illegible] | از کف افسوس دارد این قبا بند قبا

موج چین جبهه ام بالید در [illegible] | حاصل گیتی نمیگردد مرا صندل بجا

[illegible] | تا بموج چین ندارم از جبین نا خدا

از تعلق

از تعلق میشود بنیاد تجریدم خراب | سوزن پا نیست عیسی را کم از سیل فنا

زهر بیرون میدهد نیم از دم شمشیر [illegible] | دست بنشسته خم بود از استخوان اژدها

هیچکس از عهدهٔ خونم نمی آید برون | چون طلا گشته بایم از خویش باشد خونبها

گرم سرگردانیم تا کرده سودای طلب | شعلهٔ جواله چون گرداب شد آب از حیا

گر شود از ظلمت شب [illegible] چشم غزال | کی [illegible] گردش چشم تو دار رضا

گرم رفتنها ز پای آتشینم [illegible] | همچو تیرم برق بیجا شمع پیش پا

چون از این میخانه [illegible] | گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا

بوی خون کشتگان آید از صهبا مرا | آب و خاک ساغرم باشد ز دشت کربلا

نو بهار کلفت خویشم ز [illegible] | سبزهٔ زنگاریم سبز است از موج صفا

دانه ام رنگ از شکست خویش پیدا میکند | است همچون کوه غلط نیم از خود جدا

بیقراری میکند از صحبت پهلوی من | همچو موج چشمهٔ سیماب نقش بوریا

خورده ام از [illegible] غلط کرد غلط | بود اینجا [illegible] خون ز چشم رهنما

سود میگردد زیانم از خویش نا دانیم | تا شد [illegible] گسست از آب بقا

دشت عالم سبزه زار از خویش [illegible] گشته است | میکنم بال از زمرد همچو [illegible]

می دمد [illegible] از نوبهار خلق او | چون نگاه گرم و ترم نا شد بهم برق و گیا

عدل دستوری که از حکم روان دست او
آدم آبا کند از قلزم آتش شنا

گلشن خلقی که از فیض بهار مشربش
سبزه بیگانه میکرد و بگلشن آشنا

منصب آرایی که چون تحریر یابد نام او
میچکد آب نگین از خامه تا روز جزا

آصف جم جاه سعد الدین محمد آنکه است
صافی تقریر او آیینهٔ عالم نما

آنکه در هر خانه افروزد چراغ معرفت
آید از روزن برون نور از نگاه آشنا

آنکه از آب گهر تر میکند انگشت خویش
میشود هر که ورق گردان بیجاده لعل

آنکه چون خواهد تنزل تنگ باشد روزگار
بست گرد شعله بوی گل ز موج هوا

آنکه چون خواهد ترقی نوبهار ایام را
نخل ماتم از بهار آتش میکند نشو و نما

حفظ او گر باز دارد شعله را از سوختن
بر سر انگشت شمع آتش کند کار حنا

زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش
پرده فانوس بزم باده می بازد ردا

از فضای حفظ بهر چراغ افروختن
روغن گل میکشد پروانه از مغز صبا

خود بخود آماده بود مشکل ابر رحمتش
ناخن آید جای برگ گل برون از خارها

بال خود کاهی که بکشد عقاب همت او
چون تذرو از دست خوبان میبرد رنگ حنا

از گل ابر بهار روغن گل میرسد
تا کند روشن بزم او فلک شمع سخا

ساغر واژون گردد از فروغ اخترش
همچو پشت کاسه حباب لبریز از صفا

حفظ او آنجا که اندازد بساط دوستی
میتوان کرد از حریر آب آتش را قبا

چون چراغ دیده ما هست روشن زیر آب
تا بجایی که راه او آورد آتش التجا

شد حریص از حرص مستغنی ز دست همتش
تشنه بود ریگ چون گردد بزیر بحر جا

زآستین روزی که کلک او ید بیضا نمود
از تهم خجلت بکف شد سبز موسی را عصا

یک جهان نور باشد از ضمیرش تا ورق
خامه اش یک کوچه مهتاب از جوش صفا

طبع شوخ او بهر صحرا که گردد جلوه گر
چشم آهو چون سواد سایه افتد پر صفا

ابر گوهر بار آب مغز فاران میخورد
آسمان از بس بخاک کوی او شد جبهه سا

موکب شاهی آورد از غبارم سوی خطاب
بسکه گیسو کند مدح او باشد رسا

ای ز رایت محفل اهل سعادت را ضیا
تار شمع بزم اقبالت ز مژگان هما

ای ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع
یک گل رخسار باغت ابتدا و انتها

بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد آبدار
میکشد از خامه بیرون همچو شمشیر از عصا

کاروان راه مصر حسن تقریر ترا
از صدای سخن یوسف بود بانگ درا

طبع رنگین تو عالم را ز بس کرده خجست
دانه یاقوت باشد گردش تنگ آسیا

گشته مخصوص تو مضمون آب فکر دقیق / تا بشد مضمون رنگ شاهد گلگون قبا

از زبانها چون برآرد حرفی از نازکی است / بشکند مهر خموشی از لب سحر طلا

تا نشود چشمی که از بر سبزه خاک در ت / بر سر کوی تو باد ای نشنید نقش پا

ناتوانان را بدوران تو از بس قوت است / میکشد کاهی بسوی خویش کوه کهربا

از فلک آورد شبنم گل خورشید را / برگ گل را بوی گل برکنده میخیزد ز جا

حد هما پای گلگونت نباشد برق را / تا بپای او نبندد خویش را همچون حنا

طرفه گلگونی که خود را از فلک بیرون زند / همچو رنگ از شیشه ای انگار بس در دو پا

بسکه چون نور سحر هموار راه افتاده است / نیست راکب را چو مژگان جنبش شد قفا

سایه آتش عنان او نمی افتد بخاک / میزند رفتار گرمش نقش پا آتش پا

بسکه راکب را بغر تماشا گلگون بهار / می رود از کف عنانش گر شود رنگ حنا

میکند پرواز از روی زمین بال و پر / گوییا او را گردش نگسته ای را دست و پا

گر گلی را وقت رفتن راکب او بو کند / در دماغش بوی برگ گل بار رفته بر گردد قفا

از نجاست دمیان از شلاق شوخی بود / همچو ذهن صاحب دقت مصراع رسا

طرز جولانش ز بس افتاده هموار و سبک / کاسه چینی نبود در زیر پایش بی صدا

تا بخاطر یاد او چون معنی رنگین گذشت / بوی گل در کوچه بند خامه میگردد هوا

راکب او

راکب او چون عنان گرداند و رجعت کند / سینه‌ها پر گردش چشم و نگاه آشنا

راکب گلگون اقبالش پس از طول کلام / میبرد شبرنگ کلکم را بعرض مدعا

اعتمادم میکند گستاخ بر حرفی که هست / گفتن او ناصواب و استماعش ناجفا

بیشتر ازین بودم ز شوخیهای طبع نکته سنج / جنبش مژگان خوبان ناز چشم اقربا

عزت آباد وطن را داشتم رنگین و بود / کلفت غربت بپایم رنگ صحرا رفنا

جای دود از روزنم گشتی رم آهو بلند / خانه‌ام بسکه پر بود از غزالان ختا

از رگ ساز نغمه‌های مطربان بزمم شد / رشته صد دسته سنبل شد ز موج هوا

نشئه در سر خون برلب رنگ رخ دام شبنم / باده در کف گل بدامن پای رنگین از حنا

نارگلم سوز جنون از بخت در صهبا نمک / گل بجیبم شعله شد آتش حنا بم زیر پا

چشم یار از اکشیدم سرمه غفلت بچشم / زآستین و دامن محنت کشیدم دست و پا

از سواد کشور بخت سیاه خویشتن / آمدم همچون نگه بیرون ز چشم سرمه سا

شاهباز بودم از بیخ دل بال ز / داشتی داغ سینه‌ام پنبه از مغز هما

شاهباز سایه بالم بهر جا میرسد / صبح میکرد چون میرفتم از جایی بجا

بود گاهم بیم و خوف و گاه امید شکن / داشتم پرواز با بال پر خوف و رجا

دام رگهای زمین را کرد تا که زیر خاک / آسمان بهر شکارم تا کند صید هما

دانه از انجم را چو رخت آخر صید کرد — ارمغان آورد اقبالم پی دولت سرا
خاک دولت را به بالم بسکه رنگ انس ریخت — بال آرام گرفت و رنگ نه آمد بجا
طایر بتخانه بودم ساختی مرغ حرم — حاش لله من کجا کفران این نعمت کجا
اینکه بودم روز چندی دور گرد حضرتت — اعتبارم نبود ای قبله اهل وفا
بسکه بودم نقطه سهو و کتاب غفلتت — برداران جلکار آه این نخ نیم بار رجا
ورنه خاک آستان بودم بخاک کوی تو — کی سمندر دامن از آتش کند از کف رها
با وجود بعد صورت بود قرب معنوی — چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدیدم از هم
کافرم گر آشنایی نباشد معنوی — نسبت ما و تو لفظی نیست میداند خدا
قوت معنی بهم آرد دو موزون طبع را — میرسد تا چه دو مصراعی که من افتد رسا
بهر این مطلب چو زور بخت رنگ این دو بیت — خامه صاحب که باشد سرو گلزار وفا

میشوند از سرد مهری دوستان از هم جدا
برگ‌ها را می‌کند باد خزان از هم جدا

در نظرها تا چو زنبور عسل شیرین شوند — به که باشند خار دوستان از هم جدا
سرو باغ دوستان از طوق گلها آزر — شد خرامان انتظار قد رعنا
برمنای روشندلان باشند گل‌ها — شبنم اینجا چون تواند بخت رنگ عدعا

هجه خود را

غنچه خود را بدامان مدحت چون زنم — شانه موی کجا و طره آتش کجا
راه دور مدحت از من قطع گردد مشکل است — تیغ اگر آید بجای ناخنم بیرون زپا
خود مگر در زیر لطف گرم سخن — غنچه حال خویش را کردم بکستاخی ادا
چند با بر بودم این در جراب آباد را — از دو دست تربیت دادی مرا سیر ها
عندلیبی داشتم آغاز نالم غنچه بود — ساختی از خویش نالم را مراد دستان سرا
نغمه چند زدم از بس دلم بیتاب بود — جنبش محمل کند تحریک آواز درا
هرچه کردم در گذر این صبح سیاه فطرتم — هرچه کردم در بدر این مطلع صدق و صفا
بجو دم وحشت طلب دیوانه ام آهو نسب — بنده ام شوکت لقب دارم گردو نما

رو بابی آباد اسلام خموشی می‌نهم — تا کی باشد بدستم خامه کافر ماجرا
سبزه از باغ سخن می‌چینم و حل سکنیم — تا کی با وسمه باشد ابروی دست دعا
با دعا مصرع پیچیده زنگین من — آتشین زنجیر باد ابر دای جزا
آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو — از سرم تا پای گردد یک زبان پر دعا
تا بود فرقی میانه دوستی و دشمنی — تا فغان امید هر کس امتیاز از بقا
تا که سلیخ نامه خواند از بیاض صبح عید — میکش روزه دار از دور چرخ سرنما
مهد سلیم نه تو تا روز ابد — طینت خصمت مخمر باد از گرد فنا

بسکه جوشید شعله حل کرده از مینای من
شیشه را فواره آتش کند صهبای من

می زند موج آب از خود سمندر میخورد
شعله میروید بجای لاله از صحرای من

گوشه‌ها را از شباب مرغ آتشخانه ساخت
برق عالم‌سوز تیغ شعله غوغای من

بحر رحمت شرمسار طاعت خشک منست
ابر خیزد از لب دامان صحرای من

بسکه دلتنگم ز هستی چون هوا از زیر آب
جوش‌ها از آسمان بیرون زند مینای من

آنقدر از خود پشیمانم که می‌آید بهم
چون کف افسوس امروزم و فردای من

آنقدر لبریز بیجانم که چون از خود روم
ناله زنجیر خیزد از صدای پای من

جوش پامال حوادث بسکه بستم کرده است
بگذرد از طول عمر جاودان پهنای من

کشت من از جویبار کهکشان رنگ خورده
سبزه میخیزد چو گرد از دامن صحرای من

میغ تند از جراحتهای خار آرزو
گل بجا بیند ره خوابیده نقش پای من

عمر جاوید است هرچند نگاه حیرتم
پیر آید طفل اشک از چشم طوفان‌زای من

در مقام استقامت همچو شمع استاده‌ام
آب از مغز سرم خورد دست خارهای من

سیر عالم را بیک گردش کند نظاره‌ام
سرمه از خورشید دارد دیده بینای من

قلزم عجزم که موج خار زیر منزنم
سایه افتاده عنبر در بهای من

خشکم

خشکم ز آب چشمه آیینه نیست
چون پر طوطی سبز از جوش تماشای من

همنشینم دید با بصیرت خنده دیدن نتوان
همچو رنگ و بوی گل پنهان من پیدای من

چون چراغ کاروان از ریگ روشن میشوم
روشنست از کلفت جلوت شبهای من

شبنمم گلزارم آب از گداز کیست
چشمه خورشید گردد خشک استغنای من

عقده‌ام از ناخن تدبیر گردد سخت‌تر
میشود از آب سوزن سبز خارهای من

روزگارم شد که چون برق کی بیچم ابر
جوش استغنای حسن و منع استیلای من

نشئه‌ام دارد جنون در جیب و سودا در بغل
داد ماند از رنگ لیلی بادهٔ حمرای من

پاک دامانی عروس جلوت آرای بس است
باغ خلد عصمتم مریم بود حورای من

کوری چشم حسودم ره برو ورکه هست
فرش راه افعیان گنج زمردهای من

گنجهای نیستی را پاسبانی میکنم
بیضه عنقا بود دندان اژدرهای من

نیستم دلگیر از کنج قناعت چین مکو
اینکه همچو دانه جبین بوریا فرسای من

صافی طینت خیالی دارم که دیدن مثال
عکس نقش بوریا آیینه سیمای من

چون قلم زیر نهال خامه خود خفته‌ام
سایه طوبی نخواهد همت والای من

بسکه گشتم گرم خاموشی شدم غرق عرق
باد زان میخواهم از تحریک لب گویای من

مطلعی دیگر کنم انشا که گردد تا بحشر
افتخار دودمان کلک اعجاز آرای من

شام شبگیر سواد سایهٔ مینای من — صبح گل از موج صفای گوهر دریای من

آن چو دارا شاهد جلوه‌ام که ضعفم گرست — گردش رنگ حنا خلخال دست و پای من

میشود گرد یتیمی گردبادآسا بلند — بسکه افتادست غلطان گوهر یکتای من

بارها از جوی باریک تعلق جسته‌ام — رشته‌ای از آب سوزن دام عیسای من

ساده لوحم بسکه از نقش تعلق میکشند — همچو آب از رنگش از صورت گذر دیبای من

ناز پرور کودکی دامانه تجریدم که بود — شیر در پستان مادر خون ز استغنای من

شوکتم نور چراغ دودمان فطرتم — شعلهٔ ادراک شمع مشهد آبای من

شبنمم خورشید میخواند نو زندر مرا — خارم اما گل به پهلو میج نماید جای من

جوهرم از بو تقسیم جسم و جنس نوع — کلبهٔ دیگر بود هر جزو از اجزای من

خانه زاد کوچهٔ موج رم آهو منم — وحشت آباد بیابان مولد و ماوای من

هفت پشت از رحم چون آسمانها رستند — میکند افلاک فخر از نسبت آبای من

خندهٔ صبح قیامت هم چو طفلان گشته است — خاکباز کوچه‌بند کلک معنی زای من

میبرند جوشش از رگ صبح خون — جای آن دارد شود محتاج اعدای من

گردش تسلیم دشمن را ملایم میکند — سنگ را از پنبه سازد نرم تو مینای من

بسکه

بسکه بی پروا تماشایم زنگار فریبی ام — میکشد صد زبان بهر ملاقاتهای من

نشتر مژگان و سر درکف پا میکشد — بسکه شد از بار محنت حلقه سر تا پای من

نیستم اما فنایم را وجود دیگرست — جبرئیل آید برون از بیضهٔ عنقای من

بسکه ضعف تن اثر نگذاشت از عضوم تمام — نیست فرقی از نگین و بستر خارای من

زرده‌ام تیغ زبان خود بسکه سر به تیز — میچکد خون از خموشی لب گویای من

بسکه از مضمون رنگین طینتم گشته پر — جاری میرود رگ گل آید از اعضای من

دشمنم از چشم غزالان نمک گیرد و بر زیست — باده میریزد گر افتد سایهٔ مینای من

نگه و بجا کارم چون گردش پرگار — راستی پیداست چون جدول ز نقش پای من

عندلیبم میچکد از نالهٔ خون بهار — رشتهٔ گلدسته گردد دام دست و پای من

بسکه جا گرم در این گلشن جدا از خود هنوز — گل چراغ رنگ روشن میکند از جای من

نیستم خاموش برآرم شور و بهره از لبم — بسته‌ام تا دامن دریغ دل بلبلهای من

سرنوشتم کز خروش ساده لوح است رو — چون خط زرین از صفحهٔ سیمای من

میکند از موج خجلت سبز کوه طور را — نوبهار از فیض کلک تجلی زای من

لاله های طور رنگینم تا بوت کلیم — چون برد از آستین آید ید بیضای من

از دماغ خانه‌ام خون مضمون میچکد — بسکه شد مشاطه عزو رنگینی عزای من

جای سبزه سیم که گردد جامه تنگ تنم ‌ ‌ ‌ بسکه بالد جامه بجوش از نظم روح افزای من

باغ مجمع خوش بهار از نور هست ‌ ‌ ‌ سرو او نظم است و سبزه اشک اشعار من

شاهد رضوان که باشد نوبهار آن خلد ‌ ‌ ‌ میکند در یوزه رنگ از چمن پیرای من

نوبهار لطف سعد الدین محمد آنکه اوست

سایه کلکش سپهر چرخ پیرای من

آنکه از باد فروغ آفتاب رای او ‌ ‌ ‌ همچو از روحم بود دست شب یلدای من

آنکه چون شمع ضمیرش ابنا داور آورده ام ‌ ‌ ‌ از حریر صبح دارد پیرهن شبهای من

آنکه از بس پایه قدرش بلند افتاده است ‌ ‌ ‌ یک شد دستی به دوش فطرت والای من

آنکه چون معنی از و سرفرازی یافتم ‌ ‌ ‌ گرد کوتاهی قبای لفظ بر بالای من

بسکه یکتا گشته ام از مهر تنهای او ‌ ‌ ‌ چشم احول هم نمی بیند مرا همتای من

همت من بسکه بالد از کف احسان او ‌ ‌ ‌ شد ز دو سهمین در کشت استغنای من

عالم از باد طبعش بسکه پر کیفیت است ‌ ‌ ‌ شد هوا چون شیشه باده در مینای من

چون به باد طبع موزونش رو آوردم به نفس ‌ ‌ ‌ صبح برخیزد گرد آه دود آسیای من

یاد طبع او که مرآت صفای طبیعت است ‌ ‌ ‌ بگذرد چون از ضمیر کلک روشن رای من

سر بسر هوشم چو آیینه ای تخته بند ‌ ‌ ‌ روز و شب از پرتو طبع جهان آرای من

از ره گوشم

ز ره گوشم بدل صد کار و آتش رود ‌ ‌ ‌ شعله لطفش چو میگردد سخن فرمای من

ساقی الطاف او کامی که خواهد بخوردم ‌ ‌ ‌ افسرد مضمون رنگینش چو گردد صهبای من

صاحبا دریا دلا عرض حالی بشنو که شد ‌ ‌ ‌ موج راز من کلید قفل مطلبهای من

پیش از آن روزی که میگردد خریدارم نبود ‌ ‌ ‌ غنچه گل میشد ز باد بیزاری کالای من

از دلم موج شکفتن داشت گلزار طبعی ‌ ‌ ‌ نوخطا از گرد کسب دهر شد کالای من

رنگ ریخت تا که دور چرخ هفت رنگ ‌ ‌ ‌ باخت شطرنج دو رنگیها گل رعنای من

خار خار کشور عزم بیابان مرگ کرد ‌ ‌ ‌ شد سواد شهر غربت سایه عنقای من

داشت طبعت در آتش پی همی دنبالم بهم ‌ ‌ ‌ التجا سوی تو آوردم شد ملجای من

گشت از رنگ التفات گوشه ابروی تو ‌ ‌ ‌ عاشق و معشوق هم دیدن من و دنیای من

خاک کوی بت گشتم اما نه برای زر بدان ‌ ‌ ‌ آب رنگ آشنایی شد حنای پای من

چشم رنگین کرد چلگون دولت نیستم ‌ ‌ ‌ خواهش دنیا کجا و فطرت والای من

مطلبم از نور رو دل بود نه سیم و زر ‌ ‌ ‌ میوه باشد به رنگ گل پیش دل دانای من

بهر کنعانم صداعم را بغداد کارست ‌ ‌ ‌ از رخ غنچه نوشکن صحرای من

وادی مدح تو ازین قطع گردد مشکل است ‌ ‌ ‌ فرش راهم آفتاب صبح شبنم پای من

به که ریزد رنگ جلوه گاه خاموشی لبم ‌ ‌ ‌ محفل آرای دعا گردد دل شیدای من

زیرا که خاک کوی یار زر دولت

تا براه مدحتت ای کعبهٔ معنی بود / خامهٔ رنگین من رخش نگارین پای من
زر زینت ابلق دوران خرام نظم و نثر / باد را شد جادهٔ نازک خیالیهای من
شب که گردیدم هم آغوش خیال مدح تو / چار ساعت در گذشت از شام دیگر سای من
این همه اطفال معنیها که اعجاز منند / زاد کلک معجز ... مسیحا زای من

صاحب رنگ عیشت افزون باد / نگه از دیدن تو گلگون باد
مطرب همت ترا دائم / از رگ ابر تار قانون باد
بر کف ساقیان اقبالت / جام می از سر فریدون باد
تر نشین خم فطانت تو / صاف اندیشهٔ فلاطون باد
از تماشای بزم رنگینت / لب موج نگاه پر سکون باد
مرغ اقبال دشمنانت را / پر و بال از وبا و طاعون باد
دل گرم بعهد همت تو / بسته زلف موج مفتون باد
ای که دائم ز رشک تمکینت / کوه سیماب و دشت جیحون باد

چرخ تا هست نحس و سعد الذین
تا که دینت بسعد مقرون باد

ای بروی عروس ایجادت / لیلی کائنات مجنون باد
مشک را از خامهٔ معنبر تو / بر سر نافه در شبیخون باد
پیک نظاره عداوت را / گردش چشم نعل وارون باد
مطرب بزم دشمنان ترا / دم شمشیر تار قانون باد
ای مدبر که از نی قلمت / کام معنی ز شهد مشحون باد
زادهٔ کلک سحر زاد ترا / لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تماشای گریهٔ خصمت / آب در گوهر نگه خون باد
در هوای بلند پروازی / سر حصمت بپای فاروں باد
نقطهٔ استیش که سوالم است / از محیط دو کون بیرون باد
دل که از آتش بریز زمین / پرهٔ قفل گنج قارون باد
قالب شمع معرفت قلم / آنچه ریزی ز خامه موزون باد
صفوت آب و رنگ چهرهٔ لفظ / از کلام رنگ مضمون باد
ذرهٔ از غبار درگه تو / شرف دودمان گردون باد
نقطهٔ کز سهو بگذاری / خال روی عروس مضمون باد
مدعای تو تای هشت و فنا / شوکت از تابعانت افزون باد

ماند شانه ز شهر بند وجود | چار دیوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت چون عنقا | ز آشیانه وجود بیرون باد
اختر دشمنت ز شومی بخت | همچو چشم غزال شبگون باد

دوستانت را جبین مبین
همه چون صبح عید میمون باد

بیاض صبح که آمد برون ز مخمور | سواد آیت لاتقنطوا ز صفحه نور
بنوش باده و بنوید از آه مباش کم | نوشته گرد قدح آن ربنا الغفور
شنو ز محفل عرفان ترانه وحدت | که دارد از سر منصور کاسه طنبور
بیا بملک قناعت که کمترین اعجاب | سواد ملک سلیمان ز سایه پر مور
فروغ خاطر ابنای روزگار ز دست | بود صفای عسل شمع خانه زنبور
درین محیط ز ساحل نشان نمی بینم | شنا به بحر کمال میکنم چو تیر ز زور
چه از بهار بقا و چه از خزان فنا | مرا که چون گل رعنا یکیست ماتم و سور
چه زینتیست که از استخوان بر احرام | عجب که خنده دندان نما کند لب گور
بیا و ساقی کوثر شراب میخواهم | که غصه را ز دم از حریم سینه بدور
ازان شراب که اندر درد نشاء ایمن شد | کلیم ریخته رنگ شرا بجانه طور

ازان شراب

ازان شراب که بود از فیوض انوارش | چو عقد گوهر خورشید دانه انگور
ازان شراب که آرد برق زبس تندی | به نیم قطره ز مغز دماغ محشر شور
قسم بمطلع ثانی بنیت میدهم ساقی | که همچو صبح دوم صاف کرده ام از نور

زهی زبان بدهان تو برگ غنچه نور
ز خنده نمکین تو آب گوهر شور

بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت | سواد خال بروی تو داغ لاله طور
بنای آینه را از صفای رخ معمار | بشعله خانه ز سنبل نگاه گرم فتور
گسسته رشته شبنم ز لعل یاقوتی | زبانه در ار تکلم ز نرگس مخمور
سواد لعل تو مهر نبات شکر | خجلت بکر درخت تو تا بر دیده حور
بخنده موج گهر خنده یاقوت | بجلوه آب ز مرد بجار سبز و غیور
مصوران قلم موی بسته از رگ لعل | کشیده نقش دهانت ز رنگ خنده بکور
بطره شرح شب سایه سنبل | بخنده حل معمای غنچه مستور
زلوح سینه که موج صفا بود سطرش | بود دو نقطه پستان حباب آب بلور
ز خنده شش خورشید همچو گوهر آب | ز غیرت گل مهتاب گشته غنچه نور
کشیده گوهر خورشید بتار کمر | نهاده عنبر ز غیرت سر بحر بن کافور

زحالت دل سرگشتهٔ ما چه غم داری
ترا که مهرهٔ بازیچه است غبغب حور

چو آفتاب بدر سوز صبح پردهٔ شام
که داده است آصف زمانه دستور

مدبری که عطارد بوقت تحریرش
بتیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور

بهر دو دست فلک داد صفحهٔ خورشید
بروزنامه نویس دفترش از نور

ستارهٔ فلک اقتدار سعد الدین
که سعد اکبر ازان کرده استعارهٔ نور

بهر چه تکیه دهد فیض خویش بخشد
صفای آینه‌اش موم را کند کافور

زمانه کند تبعات حکم او تبدیل
صف نعال ازل را ابد نگار نشور

ز سیل حادثه او را بدل غباری نیست
زمانه ز نخچه رنگ ساز خود ز سرور

ز سیل قطرهٔ شبنم که خود خراب خود است
بنا بخانهٔ خورشید را کجاست فتور

قلم بکف زکی فیروزه شد نظیری را
ز ضرب سیلی استاد شین نیشابور

رقم کند ربیع الثانی یک روز
قصیده‌های سنین را بقطعه‌ها مشهور

گذشت پایهٔ طومار شعر او چند
ز رشک صفا شد بیاض کاغذ حور

زهی بدست تو طول زمانه طوماری
سواد شام بود سطر و صبح بین سطور

نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم
چراغ طبع تو روشن بروغن گل طور

بیاض شعر

بیاض شعر سواد خط ترا نازم
که بر شام برات و صبح نیشابور

بمجلس تو تکلم رموز گشته که لفظا
بود به پردهٔ کمی چو شاهد مستور

کشند صورت ازان نگاشته چینی
که رو بزم تو باید بصورت فغفور

بجرح مصحف خورشید دادهٔ تو نور
بدست شست کلید کتابخانهٔ نور

زجود دست کثیر اکثر و قلیل اقل
نعابتی که بود الف الوف کسر کسور

تو پیاله که دست تو فوارهٔ یدبیضاست
نموده سبحهٔ صد دانه‌ات چکیده نور

فضای کوی تو از چشم صد هزار کلیم
بود شکوفهٔ بادام راز گلشن طور

کبود بسکه بود چهرهٔ ترنج حق
شکفته غنچهٔ نیلوفر ز چشمهٔ نور

چو شاهباز عقاب تو میکشاید بال
تذرو شعله گریزد ببیضهٔ کافور

چراغ بهمه تو از بسکه راحت آباد است
نهند بر سر شهباز آتشین عصفور

جناح عقاب تو نشتر بمغز کور زند
که خون شعله چکید از رگ شرار ظهور

گذر ز چرخ دلیر و نشین بجای مسیح
که شد را سلیمان نمیشود از مور

تبارک الله ازان توسن سبک رفتار
که جسته گلشن تازیانه بر دیگور

بیک اشاره ز افلاک بگذرد آنسوی
چو بوی گل کند از حریم غنچه ظهور

رود بجب چه کار آیدت بیاض و حرز
کند ذره بتوکاری سواد خط زبور

شبی که تیغ کشی از نیام عنبر فام
جهان وجود هوا یابد انفعال از همه
خدایگانا این شکر چون توانم کرد
سخن چو نکهت گل کرده ام ز باغ و طلب
فلک به سلک عزیزی جهان کشیده مرا
که بی توجه طبع دقیق تو اسم
امید من ز تو نسبت نشئه لطفی
چه غم که ریخت نهال قلم شکوفه مدح
مدام تا به تقاضای روزگار شود

قطعه

کسی که سوی هواخواهش ز طبع غیور
که بار تار چو گیسو شود دشب دیجور
که گشته ام ز تو موصول و از وطن مهجور
رسیده ام به باغ حریمت ای ره دور
متاع آنست چون مصرعی که شد مسطور
نیامدی ز سخای زندگی به ظهور
بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور
که بعد ازین بود م میوه دعا منظور
خزان مقطع ظلمت بهار مطلع نور

نگاهدار تو بادا بظاهر و باطن
کسی که دانشش اخفاست از کمال ظهور

حالت شرار شعله گل آشکار کرد
چشمت بغمزه پرده بادام را دریده
خط تو تلخ گفت بهار بنفشه را
بادست از نگاه گل شعله بار داد

خط لبت به پیرهن غنچه خار کرد
لعلت بخنده سینه گل را فگار کرد
زلف تو شانه زا مژه اشکبار کرد
سروت بجلوه برق تجلی بهار کرد

رنگین کرشمه نرگس شوخ ز باغ حسن
نرگس ز شیشه سر مینا شگفته شد
صف الوف مینهد از گردش نگاه
صد ره کشید از دل ما دام دود آه
دل چون تواند زبود ز دست کی چشم تو
از بس شکر بدور دهانت نگار ماند
شیرین تبسمی ز دهان تو موج زد
لعلت ز آب و رنگ لطافت بهم زند
یک نیشتر خط تو بمغز بهار زد
انگشتش از قبیله عنبر کرور رد
از رنگ جلوه سوی نبات کشیده دامنم
از آب و رنگ حسن و صفا نسبتی بای تو
یک جای جمع این همه خوبی نمیشود
مستانه ام در نکهت مست و خنده نیست
آشفته تر ز نکهت گل میمانده ام

بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد
از بس نغز باد نگاه تو کار کرد
آهو که شیوه های نگاهت شمار کرد
مشاطه که چشم ترا سرمه دار کرد
دام نگاه نهاد و برپا آشکار کرد
از تنگنای نی نتواند گذار کرد
از چشم مور رنگ شکر آشکار کرد
موج شراب را مژه اشکبار کرد
خون سیه روانه لاله زار کرد
دستی که زلف ترا تابدار کرد
رنگین تند روح همی گل را آشکار کرد
یکروی دست داغ بجیب بهار کرد
صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد
گویا نهال قد تو دست نگار کرد
نظاره که رنگ ترا استوار کرد

نگه

رنگین

رخساره‌ات که رنگ بهار از زراکت است | هرچند دشت آینه را لاله‌زار کرد
اما برای سیر سراپای خویشتن | نظاره سوی آینه نتوان دوبار کرد
دیگر چون سوی تماشای خویشتن | بنگر بروی صفحه که طبعم چه کار کرد

کلکم بصفحه مدحت آصف نگار کرد
بین السطور را گل صبح بهار کرد

خورشید صورتی که رخش جلوه‌گاه را | همچون زمین طور تجلی نگار کرد
پاکیزه سیرتی که ز پاکی ضمیر او | هردم هزار قافله آینه بار کرد

یعنی امیر اسعد دین آنکه همتش
دامان خاک پر گهر آبدار کرد

روزی که می‌نوشت کتابت زمانه را | عنوانش از دو مصرع سنبل و نگار کرد
سوی چمن به کلک شکربار خود گذشت | طوطی زبان خود ز پس سبزه‌زار کرد
از فیض‌های تربیت خویش قطره را | در دامن هوا گهر شاهوار کرد
صد بار رحمت زنگ قلم را بحکم عقل | معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد
بی آب تا چه بود گوهر سخن | باید ز خامه شعر تری آشکار کرد
طوطی که آب چشمه آینه را ندید | تیغ زبان خویش کجا آبدار کرد

از مدح غایبانه

از مدح غایبانه کنم قطع گفتگو | با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد

چون ابر همت تو بعزم گذار کرد
موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا بگوش شاهد کلک تو میکشد | رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
کس را ندیده‌ام بعهد تو سوار | جز بحر را که رشک کفت بیقرار کرد
باران بخاک از عرق شرم خود فشاند | از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد
باشد بکوه پایه حلم تو آسمان | نیلوفری که سر بدر از چشمه‌سار کرد
تمکینت اضطراب ز مغز زمانه برد | سیماب را ستاره صبح قرار کرد
معمار روزگار بنای سرای تو | از بس بآب و خاک حیا استوار کرد
گلچین آستانه تو از شرم غنچه شد | گاهی که باد صبح بکویت گذار کرد
بتخانه چین بدیده صفا تنگ بسته است | کلکت بروی صفحه شکنجی نگار کرد
گردون چو کرد قصد سر دشمنان تو | شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد
خوش دلنشین که بالش عیش تو افلاک | از مخمل دو خانه ز سنبل و نگار کرد
خصم تو داشت دردسر از جای خویشتن | دوران کلاهش از گل روی مزار کرد
جایی که شد معاینه ضعفا گروهیست | خار از حریر شعله تواند گذار کرد
طبعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند | آیینه سپهر ز حرص غبار کرد

نقاش باد دست خیالت بلوح چین / از رنگ شعله آدم آبی نگار کرد

طبعت بگلشنی که درآید شکفته روی / بیطاقتی شرارهٔ گل را غبار کرد

ایران کشید لشکر شهرت ز نام تو / همچون نگین سواد یمن حصار کرد

گلمیخ آستانهٔ باغ ترا فلک / ز آیینهٔ دوروی خزان و بهار کرد

شاید رسد بدولت قربانیت حمل / افلاک زود موسم دی را بهار کرد

مجموعهٔ نحوست خصم ترا سپهر / شیرازه از ستارهٔ دنباله دار کرد

نقاش خامه از رگ ابر بهار بست / هر جا بصفحه صورت دشتی نگار کرد

حفظ تو گرد شیر و شکر آب و شعله را / عدلت بنای شعله بموم استوار کرد

فطرت تجلیات ید بیضای همتت / دست کلیم را ز چنار غنچه دار کرد

ابر کرامتی و حدیث عطای تو / باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد

مدحت کجا و دست حیا بستهٔ قلم / نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد

در بحر این قصیده که زو به بود ز سبز / حاصل نمی‌توان گهر آبدار کرد

از بسکه تنگ قافیه تر از حباب بود / چون موج نبض فکر مرا بیقرار کرد

شوکت خموش باش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوش مرا داغدار کرد

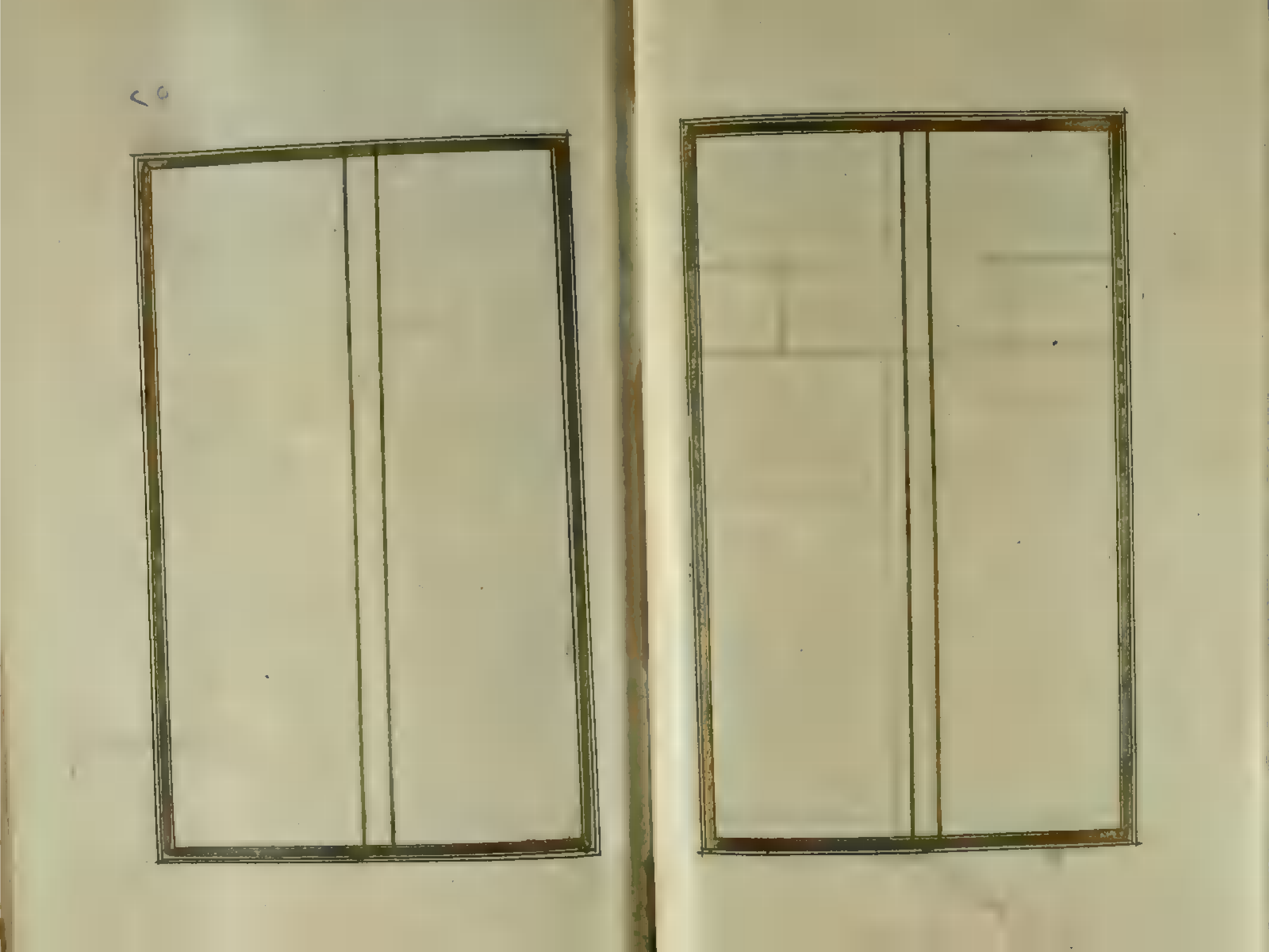
گردید شام

گردید شام عید ز رنگ دعای تو / باید بعید ناخن کف جود نگار کرد

چندانکه نوعروس گل اندام نوبهار / مستی ز باده قدح لاله زار کرد

نوشی می از پیالهٔ عشرت که دوستت / گلگون شراب عیش ز خون بهار

بادا چراغ عمر تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته چراغ مزار کرد



جان بی‌پا با بمنزل می‌رساند خویش را / گوهر غلطان بساحل می‌رساند خویش را

موج بوی خامه موج جاده یکصورتست / سالک از صد ره بمنزل می‌رساند خویش را

حشر بی‌تابیست گرد تربت مجنون‌ها / سنگ خاک ما بمنزل می‌رساند خویش را

کی بمنزل می‌رسد سالک چو راه مطلب است / طالب منزل بمنزل می‌رساند خویش را

می‌رسد شبنم بخورشید درخشان عاقبت / شوکت آخر تا در دل می‌رساند خویش را

زهی بدعوی عشوه خیزم محفلها / پری بشیشه زرخساره تو [illegible]

کمان ابرو که بهر سیاست آتش از منزل / زبس [illegible] براه تو رنگ قافلها

چو مرغ دانه بمنقار گرفت [illegible] قلم / زبیم خوی تو از بس که کرده‌ام گلها

بمجلسی که دمی رخصت [illegible] چو شمع / فرو درم از نگه گرم خویش مشعلها

آب تشنست دست رخ از شیشه ترا / تب از نگاه گرم بود خسته ترا

دارد دهان تنگ تو لذت ز خوشتن / باشد نمک ز خنده خود بسته ترا

بالید از کلک ز خود رفتن نسیم / تا در ریاست جلوه آهسته ترا

شوکت بود خموش ابدا گه چون نقش / در دل ای مصرع رجسته ترا



ای غنچهٔ گلزار ثنای تو دهنها / بالیدن گل هست نهان سخنها
زرین ز قبول او شده بازاره سخنها / این میوه ز بالیدنش آید به دهنها
یارب به کوی تو چه داریست که آنجا / از بار نفسها بجلوهاست رسنها
کار من ما غیر نگهبانی جان نیست / بر سر دیوار چه بندند به تنها

پیوسته بهم سلسلهٔ زندگی و مرگ / شوکت به سیلاب چه بندند کفنها

محو گشتن از خود شناس نقشهای کهنه را / انشست از رنگ خویش این جهار کهنه را
تا بکی از نعمت الوان کنی تعمیر تن / بینه رنگین زنخند بین قبای کهنه را
غافل از ذات خود بیگانه مپسند شوی / آشنایی تازه کن این آشنای کهنه را

نیست عار از لباس صدق شوکت صاف دل / صبح کی از گرد و انداز ردای کهنه را

فزون کرد از سواد خط فروغ حسن / صنعت این ... سرمهٔ چشم سلیمان را
تماشای کهن سالان جوان سنجیده باشد / ز ... نگه سنجیدست عینک چشم پیران را
تو چون نادان شوی دانا که رفت از جوانی / ره روی سفید میزند از پیر طفلان را
بجز گریه ره دور و نماز خاشعی وقت / بگرد همی باید تیمم گرد ... را

لباس از حق مجو دیگر که تشریف کرم ... / نگار چهره رنگین گر است انسان را
نه از ... نشانه بگذار و نه از ... / از این گلزار بیرون کن گل عنابر ... را
نگه دار از برای سیم و زر باشد گل ماتم / قبای آبی از دریا بود غواص عریان را

بود مکتوب اعمال تو شوکت مهر رحمت / تاریکی توان از روشنایی دید باران را

دیوانه ... کرده هوای بهار را / باشند کف از شکوفه لب ... خار را
بالد ... گل رعنا بخویشتن / پر میکند میانه خزان بهار را
عاجز کند ملایمت اهل ... را / ... سنگ راه نگین سوار را
خواهی که زود سیر شود ... / ... در مردم بسیار خوار را

شوکت چه حاصلست بد دشمن ز دشمنی / نبود ثمر شکوفهٔ دندان مار را

داغ کن از بهر ... خلق ناهموار را / از برای سیم و زر بگذار این گلزار را
سبز چون کردید گلبن ... دارد گلی / حسن ... خط یار را
کی برد زاهد بسوی کعبه از دنبال ره / کی گشاد از صورت در میشود دیوار را
می توان از خجلت ... گل صد عشق ... / جلوه ها در گردش رنگست این گلزار را

مینا بلند شد که ز خود وا کند مرا
گردن کشید خضر که پیدا کند مرا

چون از سپند گیرم عقدهٔ دلست
بیطاقتی کجاست که پیدا کند مرا

آورده باد دست خویش را برون
از روزن دلی که تماشا کند مرا

شوکت کجاست شوق جنونی که تا ابد
بیهوده گرد کوچهٔ دلها کند مرا

چو شد جا سخن کم تنگ گردد فضا اینجا
نفسها چون بهم پیوسته باشد هوا اینجا

ز حال آسمان صاحب نظر غافل نمیگردد
بود کلبه گشته راز چشم ناخدا اینجا

بچشم روز روشن از رخ خود دل اشک میگردد
ز جوهر خاک گندم آب دارد آسیا اینجا

برد دام فریب حسن یک چهره عاشق
که باشد آب زر کاه آب کهربا اینجا

بود شوکت بسر بزم بهم و امیدم
ز خود استاده رفتن از سما اینجا تا اینجا

بهر شش در ز حرف مطلبش دیگر شد پیدا
ز بس بالید جا خموشی چو ز نور شد پیدا

سیاهم از تو چون آیینه دارد نقش آن شکل
بسوی خانه‌ام چون آمدی تصویر شد پیدا

بهم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را
حصیر بازی نیستان تا به نقش شیر شد پیدا

ملوح بیستون

بلوح بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را
بیاض گردنش بنمود جوی عشق پیدا شد

گرفتار سواد حلقهٔ شهرم مگر شوکت
ز سنگ کودکانم آهن زنجیر شد پیدا

شد دل ما عاقبت داغ از تب خوبی ها
سوخت آخر ز آتش رنگ صنم هندو ها

چون حنا در دست خوبان گرچه ناحق گشته ایم
بگذرد پروانه از رنگ چهره ها از روی ها

میتواند سوخت از بس آتش بیجا او
استخوانها سر همه گون چون تن کبک از پهلوی ها

تا بزیر سایهٔ بخت گرانجان خفته ام
همچو چینی آمدن خواهیم رود موی ها

برده است از بس خیال روی او ما را ز خود
موی سر شد جوهر آیینهٔ زانوی ما

از خیال شمع رویش بسکه پر کردیده ام
همچو فانوس رنگ او عیان از روی ها

تا نه طول امل را وقف پیچیده پرسید
ریزهٔ طوطی این [illegible] باشد موی ها

غنچه ایم اما بعالم راز ما گل کرده است
بر بود مغز جهان چون هوا از بوی ها

چشم ما شوکت بسرو جویبار خلد نیست
همچو شوق خامه دارد هر دو مصرع جوی ها

تا ز لف یار نسبت گشته روی جلا مرا
شد رگ جان شاخ سنبل از ... مرا

بسکه بالیدم بخویش از شوق ... پیراهنی
گشته حباب جامه پیدا ز عیان ما مرا

از تن خاکی فزون گردید گرد کلفتم　　آمد ورق نقش شد جبین شانه مرا

نیست ای وزی مرا و در زبان نالش بود
خاک باز زیها لطف سبحه گردانم را

کشد بیاد تو بحر از حباب ساغر را　　صدف بنام تو بندد طلسم گوهر را
دماغ زخم شهیدان ز کام تشنه که یافت　　بخون نکهت گل آب داده خنجر را
ز ابروی تو شود جبین جدا که این شمشیر　　ز موج آب به جوهر کرده جوهر را
بود محال که خون تراود از رگ زخم　　مگر ز آهن بیگانه کند نشتر را
نظر بجانب دنیا نمی کند قانع　　هما چه کار کند استخوان گوهر را
بجای گوهر تو ای قبله سرافرازان　　بسر کلاه نمد دیدم افسر را

زهی ز نشئه ذکرت جنون پرستیها　　پری به شیشه زبانت نگین پرستیها
بیاد زلف تو امشب ز راه آب مرا　　بهند سایه گل بر روی پرستیها
رسید باده بغوغا و ناتوانی من　　کمان ناله کشیدم ز زور مستیها
بوادیی که مرا عشق میبرد سوگند　　بود طپیدن دلها بلند و پستیها

بیاد شوخی

کلفت زحمت و مشقت

بیاد شوخی قدت مطلع مقطعها　　بهم ز معنی رنگین گل انداز مصرعها
نشد ز روش مه و بیک [illegible] آمد　　که نکبو افکند این [illegible] ز چهره قیعها
ز صحبتها چو سامان جمعیت که میدانم　　که همچون دسته سنبل پریشانند مجموعها
جدا انجام از آغاز معشوق [illegible]　　که مقطعها بگوش [illegible] آمد مطلعها

ز راه شیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت
دگر نبود دماغ صحبت ساغر مرصعها

جمع کرد از خدا خواب پریشان مرا　　کرده غفلت سبزه خوابیده مژگان مرا
دامن دشت جنونم دلکش افتاده است　　بوی گل ریگ روان باشد بیابان مرا
آمد و شد بسکه دارند از ره چشم بدل　　خوش نگاهان تو پاکردند مژگان مرا
از هجوم داغ دل شد چاک داغ سینه ام　　موج گل انداخت در دیوانه گلستان مرا
بسکه دل تنگم بیاض دیده پروانه　　شمع کافوری تواند شد شبستان مرا
هرزه پیکر دم ز بس بیهم که گرد جوشش　　پای من دستی که گیرد طرف دامان مرا
سعیها کردم ز بند خموشی وا شد　　کرد خون این عشق چون تبخاله دندان مرا
شوکت تماشای بچشم دیگری　　همچو منصور خود بخود جمعیت مژگان مرا

فروزان کرد زری شعلهٔ افسانهٔ ما را / زبان چرب روغن شد چراغ خانهٔ ما را

رهایی چون توان از حلقهٔ زنجیر پری دیده / بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ ما را

بود مشت گل ما از غبار راه بیهوشی / ز خود رفتن بگردش آورد پیمانهٔ ما را

بنای ما خراب از همت تعمیر میگردد / کند تر دستی معمار ویرانه خانهٔ ما را

همان از زلف بخت تیرهٔ ما عشق میسازد / هما از استخوان خود گرفته شانهٔ ما را

نمی‌باشد بطالع تخم ما را سبزه گردیدن / ز زیر خاک آرد مور بیرون دانهٔ ما را

ز نخجیرم ز بال خود دهد شمع پر و چشم / بگردان گرد خویش آذر کسی پروانه

علاج شور مخموران ز لای خم بود شوکت / بیار از زیر دریا خاک آتشخانهٔ ما را

شنیده اند ننازد همین کلام مرا / نوشته اند به آب عشق نام مرا

به بزم مجلس لبش بسکه واژگون شده است / حباب باده تصور کنند جام مرا

چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی / که برق نامه سبز در سوی پیام مرا

خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد / کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم / چه سر گذشت همین سرو خوش خرام مرا

جنون مزاج

جنون مزاج و نبود دماغ گلگشتم / خیال بوی گل افزون کند زکام مرا

ز بس به شربت آماده گشته‌ام شوکت / بکام گرم کند پخته کار خام مرا

رسید جامهٔ من از شهر چو به سبزه زند خود را / شود برق و بلبلی خانهٔ مجنون زند خود را

ز شوخی‌ها خیالش را بخاطر نیست آرامی / پری از شیشه‌ام چون رنگ بر سنگ زند

غبارم تو تماشای درنگ طاوس میگردد / سبوی ما بسنگ از بس که دیگرگون زند

بکف شمشیر موج بوسه می‌آید خمارم / که میخواهد بعقب آن لب میگون زند

ببین بخشش دلیر شوکت که چون کارش بپا افتاد / ز دست شعله بگریزد بهجر چون زند خود را

بود بکشور بخت سیه تک و دو ما / چو سیل سرمه بود در سیه دان قلمرو ما

دگر چه حاجت آتش کسی بود ما را / چو شمع پیرهن ته نما ز پرتو ما

بکید گر هنر عیب ما بود توأم / شد است سینه بیک خوشه گندم و جو ما

چنانچه یاد لبت مهر دل پر از شهد است / که نیشکر نشود بندر قلمرو ما

شتاب ما بهت نوشته دگر باشد / پرد ز گرمی رهی تان راه رهرو ما

بقد خم شده شوکت طپیده ایم بخون / شفق نگار بود ناخن مه نو ما

نشد مدام رگ بوی گل دماغ مرا / زند ز پیرهن رنگ آستین چراغ مرا

بزور بادهٔ خود این پیاله میگردد / چو چشم گردش از خود بود ایاغ مرا

بیاد شوخی چشمی بود دلم روشن / فتیله از رگ آهو بود چراغ مرا

دم بخت ز رنگ رو بود یافته اند / حریر بوی گل و پردهٔ دماغ مرا

از آن بشهد قناعت خوشم که شیرین کرد / چو گوشه دل او گوشش فراغ مرا

گلم ز شاخ تماشا فریب میروید / رگ ز ابر دهد آب و رنگ باغ مرا

ستاره سوختهٔ این چمن منم شوکت / بناف لاله بریدند ناف داغ مرا

تا راز خاک بر دهد کشتهٔ مژگان ترا / کفن از صبح بهارست شهیدان ترا

وحشت حسن نگه کن که جدای ببینم / همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب / باشد از قطرهٔ می نکته گریبان ترا

میرسد بسته از نکهت گلها بمشام / رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از تو نشئهٔ می باشد عذاب ما را / زنجیر آتشینست موج شراب ما را

ویرانهٔ دماغم تا خطر ندارد / سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را

مارا چو قطرهٔ

مارا چو قطرهٔ خون از چه میکند رنگ / از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را

کس را براه شوق سبقت بما نباشد / یک گام سایه پیشست از آفتاب ما را

مسند نشین خاکیم عاجز مقام فقریم / آید ز مبدء فیض شوکت خطاب ما را

گرانی میکند ذکرت دل وحدت گزینان را / غم صد رونق ... خلوت نشینان را

مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد / که می آرد زبان سر کشی بالا نشینان را

ز خلق خوش توان دانست احوال دو عالم را / که از هموار گردشت عیانست دوربینان را

ز عکس لاله ها آئینه داغ عاریت دارد / چه نقصان از بلا و کفر باشد پاک دینان را

دریغ از کشتگان از ناز خوبان بوسه ساعد / بیابان خوش وسعت دستست این آستینان را

شود از آشنا عیان چون دیده دراک روشن / که بوی گل نماید رگ گل باریک بینان را

قلم نالید بس ستم از حدیث حاسدان شوکت / که تحسین دگر باشد حد حرف آفرینان را

ندادم تا نفس از سادگی از دست دامن را / چراغ کاروانی کردم از تصور چشم رهزن را

که آگه از رفتار سبکروحان نمیگردد / صدا با باشد خانهٔ آئینه رفتن را

زیارت خاطر خود میکند سر کشتهٔ عاشق / ز نازک آنچنان سبک پرواز میسازد فلاخن را

دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز
صف موران بود دود چراغ هر حریم را

بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد
نمی باشد بسوزن احتیاجی خار دامن را

جهان از گرد کلفت گشت ظلمت سرا ...
که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را

فزون از صحبت آیینه گردد شوخی حسن
نماید شیشه گوهر زیادت آب روشن را

بدست خود دگر بانه دلم را طاقتی دارد
که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را

چو خواهد کرد سیلاب اجل تنخ را ضایع
ملکی از نعمت الوان منقش خانه تن را

ز طفلی باشد از فکر عمارت آدمی ...
کند کودک سفید از شیر در خانه تن را

خیالی بر نگشت از ناله ام گلستان تو
که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را

کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد
نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

ز نار محنت جیب جنونم دو حشی شوکت
دو سر آید بهم چون حلقه زنجیر سوزن را

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم مجنون را
سواد چشم آهو مهر باشد دامن مجنون را

بخاک روی خون کو ... مست غلطید
خیال ساغری گردد نقش پای ... را

از این آتش ... پیدا است عکس خانه لیلی
بود چشم غزالان منظر معشوق مجنون را

ز بس از خود ... نماند جز ...
بود لوح مزار از خشت خم خاک افلاطون را

کباب شعله رخسار او گردم که در بزم
بشمع انجمن گرداند خجل فانوس ... را

بچشم نماید رحم دل شوخ قلم شوکت
خیال مصرع رنگین کند فواره خون رگ را

مخور بهر خدا ای شیخ خون مرد مستان
ملکی زنگار چون تسبیح مرجان شیخ زندان را

بزیر خاک گردن حسرت تسبیح بود مشکل
کند از دیده بادام میباید شهیدان را

بیا با که از حسرت تجلی ...
ید بیضا کند مورش کف دست سلیمان را

نگاه چشم مست افتاده از فیض تماشایش
صفای غبار ... پشت چشم جانان را

تماشای لعل ... که خونش را بجوشش ...
که آن لعل از چشمه حیوان شد بدخشان را

لب بگذار از گفتار ...
بود تیغ دو دم حرف مکرر بید ماغان را

گرد خاموشی نگردد پرده ناموس پروازها
سرمه نگریزد چو دود از شعله آوازها

طوطی ما خود بخود چون آینه ...
ابروی خوبان بود بال و پر پروازها

یک نگه ما را ز روشنگر کفایت میکند
گردش چشمی بود بس صیقل پروازها

کهنه با جم گاه ما را منزل اول بود
باشد از شوق طلب انجام ما آغازها

ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده ایم
سایه افکن بلند ز انشعله آوازها

شب که از رخسار او بزم تماشا داشتیم / بود در کار از نگاه گرم آتش بازها
مغز عالم را ز رنگ تصویر گرد چون تیر / آفرین ای تیشه فرهاد شیرین سازها
یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتیم / سبحه می افتاد زیر پای دست آغازها

آستین دهر تنگ و دست استغنا فراخ
زین سبب شوکت نمی‌گنجد بعالم نازها

پرور از افتاده در فطرت رنگین ما / بوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما
دیده‌ایم از بسکه در چشم سیه‌مستان خراب / میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
از حدیث گر ما گر خون ز رحمت میچکد / خواب را گلگون کند افسانه رنگین ما
ما چو زنار بندان نمکند وجد بیم / کافر است آنکس که با ما میکند تلقین ما
ما بعد برق تجلی کی رویم از جای خویش / کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما
با وجود سخت‌جانی خاطر ما نازکست / ریخت از شیشه رنگ خانه سنگین ما

دین فروشی بود شوکت کار ما از روکه حسرت
چارسوی کفر لبریز از متاع دین ما

چه غم از زاهد اگر نعی نگاه اندیشه ما را / ترا نشیند از سنگ زمر شیشه دل ما را
ز رشک حسرت دل آمد آسانی نمی‌باشد / بود در گلستانه اصلاح ده زنار شانه ما را

محبت میکشد

محبت میکشد ما را بسوی خویش پنداری / که کوه بیستون آهن ربا باشد ز تیشه ما را
نهال بخت ما کی بهره از آب و هوا دارد / چه سود از آب و آتش نار گوهر ریشه ما را
ز خود موج شراب فکر با زم دار دار شوخی / بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشه ما را

ببزم دل خیالش شوکت امشب آمد از غیرت
خبر از ما رسانا معشوق عاشق پیشه ما را

خیال گرفت زندانه دل اسیر مرا / کمان حلقه زنجیر چشم شیر مرا
خیال ورتو دارد ز بوی گل تنم / زهی بسوی دماغ است از ضمیر مرا
مرا کنج خیال تو نیست حاجت فرش / جنون ز موج پری میدهد حصیر مرا
ز سیر علی سوی شرس با سمند شوقم برد / رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

سخن چو سر کنم از بار چشم او شوکت
رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا / شور عیسی است پیکان ناوک ناز ترا
شب که میکردم بگلشن گم ترا از چهره بو گل / می شنیدم از حریم غنچه آواز ترا
میکند شوخی بچشم از دیدنت نور نظر / از رم آهو بود در کار نظر باز ترا
میشود طوطی خموش از صحبت آیینه‌ات / داده شوکت چشم او از سرمه داز ترا

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بیک اشاره پر دشت گاه چه کشتی
ز رنگ چهرهٔ من پر بود خدنگ ترا

ز سایهٔ مژهٔ چشم صورتست قلم
چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

فتاده ام بسودای مار مژگانت
همین متاع بود در بندر فرنگ ترا

فرنگیها / بیاض

ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست
کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر مور را
کو غلط کم کند پیچ دل طور را

زینت اهل فنا باشد همان گرد فنا
دار آخر تخته تابوت شد منصور را

مدعا حاصل بهر جا گشت یارا منت
تنگ شکر مظهر باشد کاروان مور را

مطرب فقر و بهر جا طرح عشرت افکند
منصب چینی نوازی میرسد اهل فغفور را

بهره مند از نصیب اهل حرص از آسمان کسب

مدخلاز ابهره مندی نیست از اموال کس
استخوان دندان نمی گردد دل ناسور را

زاهد اگر سوا از حواش خویشتن را جمع کرد
چون کنم شیرازهٔ خرمن میان مور را

تا غربت نیست ای چینی ترا تازگی
چون شود دور از وطن آواز کس فغفور را

می نهد شوکت زمینا بی بداغ خویشتن
از کف دریا بر آتش مرهم کافور را

بسرمه ناز کند

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا
بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا

چه نیست غزالی که آهوان حرم
ز محمل مژه گردند خوا نگاه ترا

ز چشم نمک سلد رشتهٔ نظاره هنوز
بموج خود نکنم غیر یک نگاه ترا

زانکه تو نسیم بهار شوخ هست
زبار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا

بجا ز دیده های غزال خواهی رفت
که بسته ایم بصد رشته نگاه ترا

مگس بموی سر خویش باز بسیار محزون
رسیده از نمد فرنگ کلاه ترا

بگرد دیر و حرم این قدر مباش که شد
حیات قطع بمعراض این دو راه ترا

بکس چگونه تو انگشود راه طمع
چنان که شد رهی گشته سد راه ترا

دگر بنوش می از جام بیخودی شوکت
رهت فتاده بشرمی که نیست راه ترا

صبح کرد دست از سواد شام ها
بیقراری میبرد سیما از آرام ها

خود بخود آوازه ها موج شهرت میزند
عنبر از نگین باشد سواد نام ها

آسمان تمهید ضعف طالع ما می کند
گردش نگشت گویا گردش ایام ها

ما بجیض استغفار صیدی دل خوشدلیم
ورنه گرد آرم آهوست چشم دام ها

از تماشا خانهٔ ما را صفای دیگر است
کوه مهتاب باشد خال ابروی بام ما

از کمال عشق داریم اینقدر سرمستیی
از رسید بهار می‌آید بگردش جام ما

گلشن ما را نسیمی غیر دود آه نیست
سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما

صفحهٔ دیوانه بود ما را بیابان حرم
لفظ باشد همچو معنی جلوهٔ احرام ما

مشکل گشت افسانهٔ شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

باخم گردن مینا نمودم اصل تقوی را
کشیدم سرمه از آن خاک چشم اعمی را

ز جا شکل بود جنبیدن از ما عقل بی را
بود کلید آهن سوزن بدام عیسی را

بسوز رستی دل راه هدایت کی میابد
عصای آبنوسی بر زمیل سرمه اعمی را

ببزم وصل ما مجنون ما که جنون دارد
خیال حلقهٔ زنجیر سازد چشم لیلی را

اثر کی میکند در ریشهٔ غم از دل ناگه
خورد مار سیاه چینی خاک ... را

ز بس سرو قد خوش جلوه اش نظاره می‌خواهد
بگردش همچو چشم از ز شوخی طوق قمری را

سخن او از قبار لاله گون لطف دگر دارد
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

تماشای صفای ساعد دارم که من سهم
بچوب آخر ز نخل طور بند دست موسی را

غبار هستی ما دود چشم ما بود ورنه
توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را

ما داو کشیدم

با داو کشیدم بادهٔ صد رنگ فلکی را
سحر از کوچهٔ مصرع گرفتم معنی را

ز روی دل سخنور رفعت اقبال میابد
ببال جوهر آیینه پرداز ست طوطی را

ز احوال زمانه عمر اگر نیستی شوکت
چه میدانی ورق گردانی دنیا و عقبی را

چنان دور از تو دارد بزم رنگ ناتوانیها
که رنگ ساغر می‌شنید از گرانیها

نمی باشد تماشا اختیار دل ضعیفان را
بد ببال نگاه خود رود از ناتوانیها

بشیر خانهٔ آیینه رفتی بیخود و تنها
طپیدنها دلم را آگهی داند کمانیها

بامید جفا بودیم با هم بر سر راهش
ز دور از هم شرمنده کرد از مهربانیها

بخود امشب ندیدم تا نو نظارهٔ رویش
نگاهم همچو خواب آلود بود از ناتوانیها

برید از خلایق خویش را قطع نظر باشد
بهم آورد مژگان بود دامن فشانیها

به پیری نگین نقش از زندگانی دل کند منعم
که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها

سپیده هستی بگردد سرمه جام سیم شوکت
که دارم از نگاه گرمش این آتش زبانیها

نمیزند موج از سر نشئهٔ سرشار ما
روی پژمرده نمی‌بیند گل دستار ما

میرسد از فطرت رنگین ما آزار ما
چون گل آتش نمیکند از خویش سر بر خار ما

عوض ما حسن قبول خاطر خوبان بس است / شد زبانها چیره همچو سخن طوطی ما

صیقلش از موج سیلاب حوادث داده‌اند / میتوان رو دید چون آینه از دیوارها

کلک ما فواره آب زمرد گشته است / بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

نیست شوکت سعی رهرو شکر بکار ما عبث / وسمه ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت افزون میشود از کلفت تنها ما را / سرمه خواب آلود سایه مژگان ما را

نیست جز زخم ندامت ز جهان حاصل ما / کف افسوس بود زخم نمایان ما را

تازه از زخم طره موجیم که بحر / عمر ما شانه زد از پنجه مرجان ما را

مور ما عزم ره ملک قناعت دارد / شاه را هست کف دست سلیمان ما را

بسته بودیم لب از بوسه لعلش شوکت / خط او رنگ طمع ریخت بدامان ما را

ای زآب لعل لبریز از لب پیمانها / تحفه میشوی پریشانی ز زلف شانه‌ها

از نگاه مست مجلس رنگ شوخی ریخته / حلقه چشم غزالان شد خط پیمانه‌ها

بوریا حاجت نباشد کلبه عشاق را / فرش از بال سمندر دارد آتشخانه‌ها

دشت ناهموار سیلاب دارد صد نشان / رفت چون مجنون بخوش حلقه ماند افسانه‌ها

باده ما خورد دست از خوش بهشت ما زمین / از سر فغفور داد خاک رخ چینی خانه‌ها

جانها غبارآلود گرد از ملامات بدن / سیل میآید برون مهتاب از این ویرانه‌ها

کارها از انفعال خصم میگیرد کمال / سبز گردد از آبروی خوشه چین این دانه‌ها

باده باز با زبان ناخاکبوسی بود / از غبار سرمه باشد خاک این پیمانه‌ها

امتیاز از جم باشد عاشق و معشوق را / تا آشنایی‌ها ز خود بیگانه‌ها

سوختیم از عجز همچون شمع و پیدا سوختیم / شد کف افسوس ما آخر پر پروانه‌ها

میتوان از شست خاکم رنگ خندیدن شعله ریخت / طینت ما باشد از خاکستر پروانه‌ها

سبحه ما شوکت براه حسن سجده میرود / آب افتاده‌ست گویا در ره میخانه‌ها

آه شعله خوی آتش گرم عتاب ما / از درد بجوشش شرار اضطراب ما

دریا کشیم از قدح دل شراب ما / همچون حباب باده ز خود بسته آب ما

بیرنگ گشته است ز شرب بجا جات / گردد لبش از آب زمرد شراب ما

خود را بروی آب بخت گرفته ایم / خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما

در نشأه نصیب کسی مجو مباد / رنگ خمار شکست قدح شد شراب ما

از بسکه تن براحت دنیا نداده ایم / شوکت ز فرو بالش پر رنگ خواب ما

بعاشق نسبتی دیگر بود پیوسته یادش را / نگهدار از خزان یارب بهار اتحادش را

بچشم من که یار جلوه‌گر از دوری آید / که چون چشم غزالان شوخ چشم سوادش را

بصحرا که میگردد بجنبد آفلکی زیبا عد / کند همچون ید بیضا صفا گردبادش را

بمصر روزگار آخر عزیزی شد خریدارم / که یوسف نام می‌باشد غلام خانه‌زادش را

بیاض دیده‌ها شوکت شد از شعر تو نورانی / بطومار زبانها میتوان بردن سوادش را

فکر خامی زند سر زد از خاک مرا / پخته کردند بخس از شعله ادراک مرا

دختر رز بنظر جلوه بهنگام دارد

گشته نور نظرم صاف بعد پرده گل / نور گل نیست نهان از نظر پاک مرا

بسکه ناقص بود اسباب نشاط در باغ / شیشه تا آب شد نشد پاک مرا

شعله‌ام را نبود قوت برخواستنی / میتوان کرد بزنجیر ز خاشاک مرا

هیچ معنی لفظ حباب هیچ معنی نشود / در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

جان بخشنده خورشید کلامم شوکت / میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

رخسار او

رخسار او چو مد نظر میشود مرا / مژگان پر نگاه دگر میشود مرا

ضعفم رسید بجای که بعد ازین / رنگ پریده بالش پر میشود مرا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر / مد نگاه تار گهر میشود مرا

تیغ کشیده است بچشم نگاه تیز / تا ابروی که مد نظر میشود مرا

از خویش میروم بخیال خط کسی / قرص بنفشه زاد سفر میشود مرا

شوکت ز داد دوده اهل قصیم / طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها / بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شکفتن خود بخود شد بهار حسن جانانرا / نسیم این گلستان باد دام کاکلها

بصحرای جنون گشتم چنان تخم پریشانی / که چون موی سر دیوانه‌ها رویند سنبلها

بدست ناز او نامه رسد گل میکند صدجا / فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

ازان گلگون بیاض دین تا کردم رقم شوکت / فرنگی خانه شد دیوانه از رنگ تجملها

از باده رنگ کرده‌ام سیمای کاغذ را / از شعله آب داده‌ام کلک و کاغذ را

طومار می‌نوشتم از خال خود بجانان / باید بشعله رفتن این پای کاغذ را

دنیا و مردم او افاده لائق هم — چون ماهیان تصور دریای کاغذ را
بنیان آسمان شد و پر آهن سیل اشکم — یک قطره آب سنگست مینای کاغذ را
از خاطر رقیبان چشمت رمیده هرگز — چون آهوان تصور صحرای کاغذ را

شوکت سفینه‌ام از نظم گشته لبریز
عنبر سواد شعرست دریای کاغذ را

رنگ گشت خطش از عذار آتشین پیدا — که دود از آتش گل هم نگردد این چنین پیدا
بخاطر چه نشیند نقش حرف راست خوبان را — که از آیینه عکس خط نشود نقش نگین پیدا
نباشد نسبتی با ساعدش را امتیاز از هم — صفای ساعد او بسکه شد از آستین پیدا
ندارم چون چشم زخم اگر دور از قامت — مبادا چهره سبزش شود از چین جبین پیدا
ز بس کرد دیده رنگ خانه‌اش رنگ تماشایی — نظرها باشد از دیوار چون نور از جبین پیدا
نگه چون شیشه میسوزد بزم نگاه تماشایی — بهر جا میشود آن شوخ چون آه آتشین پیدا
بطوف کعبه‌اش از بس فراز و روز دارند — نمیگردد ز جوش آسمان آنجا زمین پیدا

نماید عکس آیینه گوشش بس هنر شوکت
ز تیغ پاره او شود نقش جبین پیدا

دعای خاکساران میکند امداد لبها را — که بادشهپری کشد تخت سلیمان را

محبت عاشق و معشوق اگر یک‌رنگ میباشد — جگر از شعلهٔ پیراهن بود آتش پرستان را
بتان هند را میل رنگ خوابست پنداری — پر طوطی ببالین کرده‌اند این چهره سبزان را
نگهدار از شکستن رنگ شیشه دل را یارب — گل سیب زنخدان گفته‌ام رنگ زنخدان را
رگ لاله خدنگ او چو از چرخ کمان خیزد — کند همچون صدف در سینه آهم آب پیکان را
برز خاک آورده حسرت جیبش چو دشت گل — ز سنگ سرمه لوح خاک میباید شهیدان را

ز شرح چشم گریان کرده‌ام از بس رقم شوکت
ز موج آب گوهر بسته‌ام شیرازهٔ دیوان را

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما — باشد دو پاره بیت ز تیغ زبان ما
ما را سواد چشم کسی سرمه داده است — باشد صدا ز جنبش مژگان فغان ما
ما خود شلجکامی ایام کرده‌ایم — باشد نگین ما نمکدان خوان ما
پرواز کرده‌ایم و گرفتار گشته‌ایم — راهی بسوی دام بود ز آشیان ما
اقبال در شکستن ما جوش میزند — دارد صدای بال هما استخوان ما
گل از شکفته رنگی ما غنچه میشود — رنگ بهار ریخته آید از خزان ما
از ناوک نگاه پر از ناز گشته است — همچون بیاض چشم بیاض استخوان ما
ما را بطور ما نگذارند زاهدان — چون تار سبحه است بکف عنان ما

خم گشته است قامت ما از نگاه او / زه کرده اند از رم آهو کمان ما

شبها به خاک پای سگانش نمی‌رسد / چون ماهتاب فرش بود استخوان ما

کامل بود عیار جنونم که یار را / چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیا دیگر غم روز سیه خوریم / چون پخته شد به شعلهٔ ادراک نان ما

خرابات امید می‌شود مقصد پدید اینجا / سفیدی می‌دهد چون جام کف نور سفید اینجا

چو بستان هر طرف دیوار این ویرانه می‌خندد / مگر از نور معشوق صورت تابی کشید اینجا

نمی‌باشد گلی حاصل باغ محبت را / گل خورشید می‌آید برون از نخل بید اینجا

متاع سرمه دارد کاروان ما سینهٔ نخجیران / جرس چشم از دل آگاه نتواند کشید اینجا

ریاض عشق آب از جوی وحدت می‌خورد شوکت / گل عنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معانی ابجد سفید مینا / ز موج باده عیانست جوهر مینا

بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش / گل شگفته شود هر نشئه سر مینا

دگر بسنگ سبوی خویش را چرا نزند / که رفت گلبدن باده از بر مینا

ز شوق دیدن روی تو شیشه بشکست / نظاره گل کند از دیدهٔ تر مینا

گرفت

گرفت آخر فروغ نگه پلک سینهٔ ما را / هجوم طوطیان گرداب گرد آیینهٔ ما را

لباس فقر را دارد ز دست ما جمعیت خاطر / ز سنبل بافتند این خرقهٔ پشمینهٔ ما را

رگ موج هوا چون تار مژگان سرمه آلود است / گرانی شد جدا از دام غبار کینهٔ ما را

نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا / بیا ساقی بهم گردان شب آدینهٔ ما را

بود دوران ز موج بیقرار ما دل عاشق / خرابی باشد از آب گهر گنجینهٔ ما را

صفا سیمی از شمع کافور نمی‌باشد / چه حاجت بر تو شمع دگر گنجینهٔ ما را

بنام گنج معنی چون کنم اندیشه را رقم / کنند از سطر سطر شعر شوکت زینهٔ ما را

وضع ابنای جهان را صاف می‌خواهیم ما / زین صدف گوهر انصاف می‌جوییم ما

ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است / باده چون آب گهر صاف می‌خواهیم ما

طینت ما را مخمر از خون عنقا کرده اند / آشیان خود بکوه قاف می‌خواهیم ما

ما بجوی وحدت دل شوکت سیرابیم / بهر نقد خویشتن صراف می‌خواهیم ما

لب تو باده گلگون ایاغ آیینه را / رخ تو مرهم کافور داغ آیینه را

نمی‌شناسد کس صاف گوهر از همت / بود فتیله ز جوهر چراغ آیینه را

کدورت بهار ریاض خاطر ما
بس است سبزهٔ زنگار زاغ آینه را

علاج کلفت دل از غبار غم باید
بس است مرهم زنگار داغ آینه را

تا بهرت کند اظهار بد و خوب مرا
میرسد مرگ رساند بتو مکتوب مرا

همچو تاری که بروتش کشی از عقد گهر
دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا

سالک آنست که از تنگی مستی گذرد
پنبهٔ شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا

شب که از سرو قد یار رقم میکردم
بود مسطر ز فاخته مکتوب مرا

شوکت آن گلشن دردم که ندید است گلاب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت تو باز آه را
بیرون کند ز آینه عکست نگاه را

از بس دلم بیاد تو چون دیده روشن است
ندیده خیال کنم دود آه را

از تاب [illegible] خط تو شام [illegible]
خوابیده ام بنکهت سنبل نگاه را

شد تکیه گاه راحت ما سنگ کودکان
از کهربا بکوه بود دشت کاه را

بیدار دل کسیست که وضع ملایمش
گیرد بموم آینهٔ صبحگاه را

راهی که کوتهست دراز است بر فتوح
باشد دو پای تیغ دودم قطع گاه را

در رو حرم

در رو حرم بدیر روش کهربست
پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را

مستم ز صاف بادهٔ لعلی که گرده است
آلودهٔ شراب حریر نگاه را

شوکت رفیق همت خود باز با بهم
آمیختیم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل کی شد از روی تو روشن انجا
خون خورشید زند موج ز روزن انجا

گردش چشم تو سرگشته کند قمری را
سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن انجا

دل ما آب شد از حسرت باغی که بود
شبنمی را گل خورشید بدامن انجا

نیست سنگ ز کسی بشکن وحدت ما را
میتوان شد صنم از چوب برهمن انجا

دل ما منزل [illegible] بد کی بود
نکهٔ گرم غزال آتش ایمن انجا

شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز بود
برق چون مور برد دانه ز خرمن انجا

بهر کس وا نکنی بند زبان عرض مطلبها
بدندان طمع زنهار مکش عقدهٔ لبها

طلوع صبح امیدم بیاض دیده را ماند
که صف بستند چون مژگان بگرد ظلمت شبها

بجستی چراغ اهل دل را میکند روشن
زمین تشنهٔ [illegible] داغ کوکبها

نمی بینم درست [illegible] کسی سر رشتهٔ صحبت
زبس چون چشم سوزن تنگ افتادست مشربها

کند فیض خموشی صاحب معنی سخنور را
بهم آید دو مصرع چون بهم می آورد لبها

بهم تقوی و مستی اینجا نگیرد تنگ شد شوکت
که نتوان فرق کرد از صاف مشرب رند و زاهدها

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم داغ را
ز برق چشم شیر از آتش افتد این نیستان را

ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید
کمند ای زلف خوبان تخته بند از شانه دلها را

گل محبوب او چون که ز رخسار اندازد
کند شرمنده بلبل خار دیوار گلستان را

گل آغاز ما آیینه انجام ما باشد
نباشد ریشه هر نیست بالیده چو ما نازرا

خورد چون ریشه دام ماهی ما آب دریا را
بدام خاکساری صید نازم برگ نگار را

سر انجام بلا آرد بهم در بی سر انجامی
ز بی دندانی خود در دندان دندانه نشست ما را

به بزم او کشیدم آه سرد از دل ها داغم
که سرد مهر شود از شمع کافوری شبستان را

ز انگشت این قدر دارد که از گرد نگاه من
برنگ چو نشانه مژگان خود خوابانده مژگان را

فغانی سر کن ای زنجیر در بزم جنون ما
دماغ از شعله آواز مطرب جنت زندان را

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر بکار آید
چرا تصویر یوسف منکشف دیوار زندان را

بملک عشق میرود بد گل از حسن زبانم شوکت
بود مشرق ز بال جاه اینجا ماه کنعان را

رخت نشان بجا کستر آتش گل را
شکسته حلقه زلف چلیپا سنبل را

کسی که بوی حقیقت شنیدن میداند
کز گلاب شستند خاک بلبل را

ملک ز دشت غم اندیشه گرم رو میباش
ز گرد باد چو غنچه شعله توکل را

خیال خط تو چون آورد بدل شوکت
بنفشه زار کند گلشن تخیل را

دامن همت ندارد دل بهجور ما
دانه خود دارد برق گیرد مور ما

ساده لوحی گشت یار اجاره داغ جگر
شد صفای سینه مرهم کافور ما

باغ را خوش آورد رنگ از چشم گریان دوام
خون گل را نمک بخشد دل پر شور ما

عمرها شد از ضعف ناتوانی جا و دال
دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما

کلفت ایام را صاحب آوازه کرد
خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما

هیچ کس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد
گشت چوب دار سبز از گریه منصور ما

گشت در آغوش مطلب شیر سر شکی
شد بپا ما مرگ در دست سلیمان مور ما

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب
آب این فیروزه شد سیلاب نیشابور ما

میزند زلف کجت بر نرگس سنبل را
میکند گوشه نشین طرف کلاهت گل را

غیر یک شیوه نسبت سراپای ترا
حسن را چون بدل افکند هوس صحبت عشق
میبرد گریه ز جمره خود گرد دو را

جنبش گوشهٔ ابروی تو چشم کاکل را
گل چراغ از سر بازار کند بلبل را
سیل پرزور کند موج تصور ما را

من که می ناب میخورد اینجا
ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی
بود بدین جو شمر کاسه عزیز کسی
بروز حشر نصیب کسی شود کوثر
نمک شد چمن ما ز باغبان بهشت
زبیقراری دستان کسی بود آنگاه
گلی پیاله خورشید حشر خنده زند

ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا
که می بجلوهٔ مهتاب میخورد اینجا
بطاق ابروی احباب میخورد اینجا
که آب خنجر قصاب میخورد اینجا
صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا
که می گداخته سیماب میخورد اینجا
که از نظاره ام آب میخورد اینجا

چو چشم یار خوش آید بدین مقام شوکت
کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

بسکه بی آرامی دل میبرد از جا مرا
از تنک فغان نماید از دل و سینه ام

رنگ ز مستی گردد که از گوشش کند پیدا مرا
نشانه یشان رنگ سیر و از مینا مرا

چون بخاطر

چون بخاطر باد جنبش هایی نقش نگذرد
کشت آب از خیال چهره سبز تو خورده است
دل شبنم نشسته نهجاره جو ز خود دور
از کشود در این محفل بتواضع در نظر

عنبر موج شکستن میکند سودا مرا
باشد از قمری کلاه طوطی سبزه صحرا مرا
میکند از کوچه بند موج می پیدا مرا
موج رنگ شکسته ام مینا بد جام مرا

میبرد مستانه شوکت از سر کوی کسی
میشود بر باده مینا ریزه زر بها مرا

امشب از شبنم گل سیراب می بینم ترا
نیست از بس یا به بیدار بر ماتا زحمت
کز نسیمت روشن از نظاره صافی دل
زاهد امشب خوش بزم سیکب باغ واگشته

از حیا ناگشته آتش آب می بینم ترا
می نهم عینک بچشم و خواب می بینم ترا
امشب ای خورشید خوش مهتاب می بینم ترا
با گره چون ابروی محراب می بینم ترا

با نظر افسرده شوکت بصد فی طبعی
همچو صدف با گوهر نایاب می بینم ترا

چو بینم شمع گلپوش آن بهار باده نوشی را
زبان کس نشنود حرف سخن ها کردن ما را
بود تا بیش کم حرفی نسخه فرخ باشد

کند آب از برگ خود قبای شعله پوشی را
زبس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را
سواد از نسخه مینا صفحه ها خموشی را

نباشد کار اهل زهد با کیفیتی شوکت
نمیدانیم کم از می فروشی خود فروشی را

خیالات سخنم بسکه رنگین کرد مطلع را
صدا جز ذ بلند نگر رسانم چون دو مصرع را

فلک حسن ترا از حسن یوسف کرد گلگون تر
که رنگین تر کند شاعر ز مطلع حسن مقطع را

قدح را نام بید امشب ز باده گلگون
می لعلی نگین دانه بکند جام مرصع را

بهار فقر را از چشم ما آب و رنگ داده
بخون دل اجر گل آلوده کن دلق مرقع را

حریر لفظ می باشد قبای شاهد مضمون
حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

مذاکر او خروش آمد از جهت قطع نظر شوکت
که از فیض تخلص ما مدار نجات مقطع را

ای صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا
پرده ها دام کرد در پرده گوش مرا

دشمنی دارد سر بالینش بستر های من
میخورد در موج بالینش خوان آغوش مرا

گوشه میخانه ام گرداب مستی کرده
همچو خم کیفیت دیگر بود جوش مرا

بلبل مصورم اما نار پرو دو بال
میتوان از برگ گل کردن قفس پوشی مرا

طینت من مشت گل داند سرشت شعله را
خاک من چون آب خواند سرنوشت شعله را

در حریم حسن

در حریم حسن او ورد افسانه را راه نیست
آدم آبا نمی باشد بهشت شعله را

سر کشی خیزد در عهد ابنای جهان
از گل این قوم مالیدند خشت شعله را

میشود سبز از زمین شعله ز تخم آه
نیست جز بال سمندر سبزه کشت شعله را

کرد چراغش را آتش پرستان کم
رهنمون شد از ره آدم کنشت شعله را

میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن
پاک میداند سپند خوب و زشت شعله را

از پر پروانه شوکت گر اهی عینک چشم
در شب تاریک خواند سرنوشت شعله را

بسکه از خاموشیم چون شد بلب تقریرها
از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها

کاروان سوختیم یکجا نمیگیرد قرار
از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها

چرخ را دستی نمی باشد بارباب جنون
آسیا عاجز بود از دانه زنجیرها

دشت پیمایان سودا بر جگر افتاده اند
آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها

دیده چون نخچیر بین شد میتوان نظاره کرد
جوهر شمشیرها از سایه شمشیرها

خالی از فکر جنون گر انجا مرا
فارغم چون سبزه خوابیده از تعمیرها

مردمی شوکت نمی بینم جهان
بسکه دایم آدمیت دیدم از تصویرها

روز ازل نه بخت سیه شد سرشت ما
باشد سواد هند خط سرنوشت ما

با رنگ زرد نیست گیاهی که میدمد
گویا که آب کاهربا خورده کشت ما

آب و رنگ حسن صنم آب و رنگ ماست
صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما

اندازهٔ فروغ محبت وجود ماست
آیینه دار قالب عکس است خشت ما

شوکت بکعبه قبلهٔ ما ابروی بت است
شیر و شکر شده است بهم خوب و زشت ما

گریهٔ حسرت محو مژگان خون فرسود را
نیست ارباب خبر را شغل آلود را

هیچکس تیر نخیزد جز خود آگاه نیست
میکنم از شعلهٔ ادراک پیدا دود را

غافلان از منزل آسودگی باشد وطن
نیست با کلفت غبار داغهای خواب آلود را

بارها گشته چو سنگ فلاخن گردباد
گرد سر گردیدن ما کعبهٔ مقصود را

نه امیدم از بهار و نه بیمم از خزان
میکند میدان گل غبار زیان و سود را

همچو من از نالهٔ شوکت کسی آگاه نیست
خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

جیب صبح بر ندارد از کف پیمانه را
مرهم کافور شد بوی تو زخم شانه را

میکند راز دل افشا کلام دیوانه را
آب ما میسوزد دایم بر آتش دانه را

خانهٔ من

خانهٔ من از هوا گیرد خرابی را مگر
ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه را

آنکه شد آتش ستاره از و بازار گرم
ریخت از خاکستر من رنگ آتشخانه را

پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود
راه گردد حلقهٔ آن زلف افتد شانه را

طبع پیرانه ز قد خم گشته خود روشن است
خلقها در کار روزن میکند این خانه را

عالم از فیض دل بی تاب شوکت روشن است
شمع کافوری ز مهتاب است این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل به بستر ما
زبان ما چو مضمون است بالش پر ما

بشور بختی ما در جهان مباد کسی
صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما

شدیم آب بزیر غبار مجلسها
که خاک توکل ترشد ز بوسهٔ تر ما

بروزگار دماغی نمیشود پیدا
که داغ نیست ز بوی فتیلهٔ عنبر ما

مباد طعنهٔ بیجوهری زند دشمن
کشیده صورت بروی خنجر ما

شبی که شعلهٔ جست بخواب ما آید
چو برگ لاله شود داغ گل به بستر ما

تهی ز باده چو خورشید میکند پهلو
ز خاک پای بنا بسته کاسهٔ سر ما

گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود
کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما

غبار خاطر خاکستر نشسته ایم
درون آتش خود پر زند سمندر ما

قلم ز نشأهٔ ماهش بدست افتد
بود پریدن ما چون پرید مژگان
بهای طالع برگشته میکند گردش

بجای نامه بر دهوش ما کبوتر
بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما
شود سیاه تر از خال روی دختر ما

چه ناز دایهٔ ایام میکشی شوکت
چنین که دختر رز گشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامهٔ ما
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد
ز بسکه کردم از آن طرهٔ سیاه رقم
حباب شام فراق میکنم همه عمر

سواد دیدهٔ ماراست کنج نامهٔ ما
که میشود پر پروانه دو جامهٔ ما
چکید روغن عنبر ز مغز جامهٔ ما
سواد بخت سیاهست روزنامهٔ ما

مشام غنچه ز بوی بهشت ام شوکت
بود نسیم خط او بهار مشام ما

نقاب در نکشد رخ فروز مجلس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب
به رشته حلقهٔ زلف دراز او کردن
ز خوش بپرده بزمی [illegible] نگاه تابان

بجام ریزی و کیمیا کنی این مس را
ندیده است کسی با پیاله نرگس را
ز شانه تخته بسر میزند مدرس را
که میکند صراحی کدوی نرگس را

بود ز داغ

بود ز داغ قناعت به پنبه ام شوکت
درم بدرم نماید شکوفه مفلس را

بدار دست ز دامان غبار اینجا
گل پیالهٔ ما رنگ درد سر دارد
شراب قطع حباب نو مستان را
بهار کوه غلطان کسی نمیداند
ز کوچه باغ سر کوی کار جا نگذرد
هوای دشت تعلق بود جنون افزا

که حلقه ایست درین چشم مار اینجا
شکست موج شراب رنگ خمار اینجا
می دو ساله کند کار ذوالفقار اینجا
مدار دست ز دلهای بیقرار اینجا
که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا

خراب موجهٔ حسنت باغ ما شوکت
خانهای خرابست نوبهار اینجا

تسلی بخشد اندک نسبتی عشاق غمگین را
بچشم امشب ز غفلت خواب افسانه آید
فزاید بیشتر حسن جوهر کامل عیار را
ندارد غنچه اش از آفت خار مگران پروا
بچشم رشتهٔ [illegible] یاقوت را ماند

ز آتش کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
دگر از پنبه گوشی کمر کرده بالین را
که از سنگ محک باشد [illegible] زرین را
خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را
ز بیم جوش از بس سخت گردیده [illegible] خونین را

ندارم از پریشانی دماغ معنی آرایی / بسی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین را
ز برق ما نشد فکر اهل استدلال میسوزد / بود از رفتن گرم خود آتش پا خورشید را
سپند آتش سوزیم کز دستی لها را / نگهدارد خدا از چشم بد آن خال مشکین را
شکر اینکه از هم صحبتان تازه خرسندی / مکن نخچیر خار از خاطر رو نماید زین را
حباب موج سیل جلوه سیمین بران گردم / که از رهت ما سپرندند زنگ خانه زین را
ز ضعف طالع خود بر نمیدارم سر از بالین / سر سودای ما خال باشد روی بالین را
بچشم منما بیستون آیینه وحدت / خیال عکس شیرین میکنم تصویر شیرین را

تمنا شد کم از شوق علم قطع سخن شوکت / بود مهر خموشی تمغه گل مضمون رنگین را

بود در نقش باطل اندر یا یکسان را / آینه است خواند عکس خط نگین را
نسبت بستی ما بسیار سر بلند است / آورده اند گویا از آسمان زمین را
از موج جلوه او عنبر توان گرفتن / افکنده تا به سر پای آن زلف عنبرین را
از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش / چو لاله زار کردم داغ آن گل زمین را
تا کرده پا نگارین چشم رکاب حسرت / تا گشته جامه گلگون دل خون شد رکاب زین را
از خاک پا بخت دست کلیم روید / هر جا که بر فشاند ناز آستین را

موج چون

موج چون می بیزد از بسکه رنگ از تن ترا / چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا
میرسی گلگون بباغ دیده از سیر چمن / بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از نزاکت بسکه افتاده است اندام لطیف / خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا
بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت / میچکد همچون عرق از گوشه دامن ترا
بار سنبل برنمیدارد بیاض ... / منت یک موی گل بستن گردن ترا
خامه است شوخی نگار از رنگ خونبار / میچکد خون پری از دیده روزن ترا
خون من صد بار بیرون میزند رو می بندد حنا / نیست دیگر پروای از کشتن و بستن ترا

شوکت از بوسه آن لب بدار من / چون رگ لعل است سخت از بس رگ گردن ترا

بر نشد ز ضعف طالع از بسکه سنگ ما / رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما
چون گل به پایه ما از آب و خاک رنگ است / سرو است شیشه ما ز مست گلشن ما
آخر محبت ما آید بکار جانان / خاکستر رخ صنم شد داغ برهمن ما
از جوش ناتوانی آماده فناییم / افتد ز دیده مور آتش بخرمن ما
رنگ پریده ما بی نقش پا نباشد / از بس گرانی دل جا کرده در تن ما

بیجا نشستن ما زنجیر گشت ما را / موج شکسته پای شد چین دامن ما
از خلوه شهیدان بوی شهادت آید / باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
بام و در دل ما فریاد خیز شوق است / باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
تدبیر ما نیاید هرگز بکار مردم / خار قدم شود سبز از آب سوزن ما

شوکت شکسته کرده از ما شکست خاطر
آب گهر نباشد سنگ فلاخن ما

چون صفا موج زند صبح بنا گوش ترا / قطره شبنم کند آب در گوش ترا
ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد / باده از خون بهارست قدح نوش ترا
نیست درویش ترا کار بجز حیرانی / میچکد آینه از دیدن نمد پوش ترا
رحم کن خاطر آشفته ما تا چند / کاکل مشک فشان بوسه زند دوش ترا

آن سیه چشم چو آید بکنارت شوکت
شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

بمرگ کس نرسد جام عمر بیشه ما / ز خون شیشه شد می غزال بیشه ما
ملال بود عشرت همیشه ما / شود چو غوره ترش روی می بشیشه ما
گل نهال ماتم از نشاط می آرد / دود دیده بمغز گیاه ریشه ما

ندیدن روی

ندیدن روی درستی دلی که ما داریم / خط شکسته بود سرنوشت شیشه ما
ز رنگ صنعت ما لوح سنگ گلگون است / بود ز جوی رگ لعل آب تیشه ما
قدم شمرده بسر وقت ما گذار کنید / که دارد از مژه شیر سبز بیشه ما
بنیم نشه سبکروح گشته ایم ز جوش / بود ز رنگ پر زاده می بشیشه ما

ندیده روی خزان از نشاط ما شوکت
گل همیشه بهار غم همیشه ما

پرس از سیل سراغ ره ویرانه ما / راه از کوچه موجست سوی خانه ما
باشد از موج خط کوچه ویرانه ما / از کف سیل سفید است ره خانه ما
آب از شعله خورد مزرعه سوختگان / دهن مور کند آبله از دانه ما
عالم از بس ز غبار دل ما لبریز است / رود بدیوار کشد دست در خانه ما
خاک سوختگان آتش دیگر دارد / رشته شمع بود از پر پروانه ما
عالم آب خود از ساقی کوثر داریم / باشد از گردش ما گل پیمانه ما
زهد و رزند ما نشئه دیگر دارد / تخم انگور بود سبحه صد دانه ما
دختر رز شده از دور ترش سرکه جبین / چشم شور که نمک ریخت به پیمانه ما
طره موج خیالست دل ما شوکت / متبر اشند ز دندان صدف شانه ما

از برق حادثات نباشد گزند ما / بو شد سپند مجمر آتش سپند ما
شد مدتی که چون نی نرگس شکسته است / چشمی بیار دیده از بند بند ما
از خویشتن بزور ضعیفی گذشته‌ایم / گلگون زرنگ نیست حریف سمند ما
خجلت زعیش ساخته از خویش میکشیم / گردید تلخکامی ما زهرخند ما

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما / سواد اعظم افتادگیست سایهٔ ما
بنای هستی ما از گل درشتی بست / بود ز وضع ملایم خمیرمایهٔ ما
ز جوش وحشت ما گاهواره جنبانست / بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما

بروی خاک زبود شوکت از گرانی دل / چو نقش پای زمین گیر نقش سایهٔ ما

بوریا باشد گلستان مرد عزلت گیر را / ز نیستان بیخ نباشد جز نیستان شیر را
مرد میدان را همین تیغ زبان آید بکار / در سفرها آن جز پیکان نباشد تیر را
نارسا شوقست از خود رفتن اهل جنون / کرده‌اند از حلقهٔ چشم پری زنجیر را
جوهر آیینه‌ام موی زبان خامه است / بسکه کردم صاف از روشندلی تقریر را

جذبهٔ شوقی

جذبهٔ شوقی است اهل حیرت را بست / بسکشد بار جنون محمل تصویر را
کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق / در کمانخانهٔ فکر هدف بیتاب دارد تیر را
منت خشکست موج سیل دیوار را / چون غبار از آستین افشانده‌ام تعمیر را
زینهار از غفلت ایمن در بلا ایمن مباش / فتنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را

شوکت آن زلف پریشان چون بر آید بخواب / بازمی بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

ما فطینت کی تواند کرد پنهان راز را / روغنست از مغز چنگ شعلهٔ آواز را
سوی عاشق آمدن باشد بجود دلبستن / خوب میداند نیاز ما زبان ناز را
باده‌اش چون رنگ از شیشه بیرون / چون بهم آرد کسی انگشت ساقی طناز را
دائم از خاک شهیدان شد چو رنگ کهربا / بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را
بسکه شد بیمار کی مانع فریاد من / چون نی نرگس بدل دارم گره آواز را
گردباد وادئ شعلهٔ جواله است / میکند مست غبارم آب آتشباز را
بال خود را غنچه کن بلبل که گم گردد رسی / میکشم از رنگ گل خوابیده‌ام پرواز را
نطق در هر جا که گرد وصل وحشت خانه ست / صورت چینی سایه باشد رشتهٔ آواز را
ناتوانم آنچنان شوکت که بال طاقتم / وسمهٔ ابرو نگردد ناخن شهباز را

نشئهٔ بادهٔ ایجاد بود دستی ما / غیر موج سراب نیست هستی ما

چون خطا زیر نگینیم ز کندن عاجز / شده جلوهگه آسایش ناهستی ما

سبزه زاریست ز ما دام صحرای جنون / دانهٔ آبله سبز از تردستی ما

می پرستیم و بهر بزم نشانی داریم / خط پیمانه بود مشق دل مستی ما

ناتوان کرده چنینم برنگی شوکت / که حنا کرده گرانی بسبک دستی ما

پر وحشتست که دل خاکسار ما / خیزد ز کوچه رم آهو غبار ما

دیگر شدی ز نشئهٔ می لاله زار ما / آتش زدی بپنبهٔ صبح بهار ما

رحلت نموده ایم ز کنعان بسوی مصر / چشمست چون شکوفهٔ بادام بار ما

دل الوده لعل تو رنگ شکسته کی / از خندهٔ گلست نسیم بهار ما

خاک بباد رفتهٔ آن شوخ جلوه ایم / گردد پری بشیشه هوا از غبار ما

چسپیده اند چون گل رعنا بیکدگر / از شهد خندهٔ تو خزان و بهار ما

از جوی تیغ گلبن ما آب هیچ زد / روئید سبز ریح گل از شاخسار ما

دستی بناتوانی ما نیست خصم را / خنجر بروی برق کشد نیش خار ما

روشن نشد

روشن نشد بروی تو چشم سفید ما / ای روی ما سیاه تر از روزگار ما

آئینه دار شاهد آرام نیستیم / سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

جا زابیاد چشم تو مستانه دادهایم / جوشد شراب از رگ سنگ مزار ما

از بس براه وعدهٔ خوبان نشستهایم / در دیده آب گشت و چکید انتظار ما

نگذاشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ / داغ از شکسته جبار بود لاله زار ما

خون جنون ز رشتهٔ ما جوش میزند / بال و پرست رشتهٔ شمع مزار ما

شوکت بکف نی قلم تر زبان تو / سبزست از نم قلم آبدار ما

ببال شکستن پرد تیر ما / بود گردش رنگ رهگیر ما

بهم شور و مجنون ما توأم اند / دو مغز است بادام زنجیر ما

ز داماں ما خون بلبل چکد / ز موج گلست آب شمشیر ما

چو چشم بتانیم از خود خراب / تواند گرد از سر تعمیر ما

بیاد نگاهش ز خود میرویم / بود بوی می گرد شبگیر ما

بود ملک ما شهر بند حصیر / نیستان بود بندر شهر ما

بهار خیالیم شوکت دگر / گل ما بود رنگ تصویر ما

ابر و از معنی لطافت صافی سینه را
موم سبز از مغز طوطی باشد این آیینه را

کس ز درویشان او نشنیده آواز طمع
کرده اند از موی چینی خرقه پشمینه را

حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون
مهر از چشم پری زد دست این گنجینه را

حصمی مستان زاهد نیست بی کیفیتی
خاک ساغر مینوی کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت زدم ساغر ز غم اهل نها
عنبر دریایی می کردم شب آدینه را

ز چشم شور بسیار دشکست آهم قفس ها را
کند بیتابیم از جا نهال بید و هوا را

بجوش آمد فلکها از هجوم سیل اشک من
صدای آب گردد از خراب آسیاها را

ز هم اهل وطن را انکه سد پیوند رو جانی
کند آواز سوی خود دبستان بوریا ها را

ز نور جذب عشق آخر بجا با میر سینم شوکت
کهربا ها را

بیضا با خاک سبز اشد ز درد داغم را
چراغ راه داند برق
ز کام از نکهت گلها طور آید دماغم را

زاهد کونه چشمی بس از کوکب طالع
گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغم را

خیالش را بر و همراه خود آه از دل انجم
صبا چون نکهت گل می برد نور چراغم را

خط ار خت

خط ار خت نقاب رخ راز شد مرا
برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا

چون چشم میبرم بهوای نظاره ات
موج نگاه شهپر پرواز شد مرا

از ضعف بسکه ناله ام گشت بی نفس
رنگ پریده شعله آواز شد مرا

بیرون نگار خویش مرا کرده عاقبت
قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

میخواستم کنم نگاه تو عجال
صد داستان نیاز ز لب باز شد مرا

خون هزار برق بگردش نمیرسد
گلگون رنگ بی چه سبکتاز شد مرا

شوکت بیاد سرو قد او ببزم عشق
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جاده صحرا کنار جو بود دیوانه را
دیده آهو گل شب بو بود دیوانه را

وحشتم از جلوه سیم و زر افزون میشود
گوشه [illegible] رم آهو بود ویرانه را

گرد [illegible] ارباب سودا در کمند وحشت است
بر سر از [illegible] آهو مو بود [illegible] را

یاد عمر رفته تا آمد مرا اشکبار گرد
دیده آب روان نیکو بود [illegible] را

شوکت از تاری که پیوند رگ گل کرده بود
قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

خدایا از دم ما شعله گردان پیکر ما را
بنای پیکر ما از آب و خاک خرمن می‌باشد
ز نالهٔ شبنم او سبز گردد خرمن آتش
کند جوش سپند محروم ما را از خریداری
ز بس آه سرد ما زمین و آسمان پر شد
بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساغر
چه گلزار است که همچون غنچهٔ گل ما در حجاب است
ز بس خفت است اهل رنگ خاک آشفته محو خواب

آید

غبار آسیای باده کن خاکستر ما را
بود طول امل زنار نفس کافر ما را
بد و نرخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را
بود گرداب از غلطانی خود گوهر ما را
چراغ حلقهٔ کافور باشد اختر ما را
بیا از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را
درون بیضه رنگین میکند مشت پر ما را
کند رم گاه آهو تار و پود بستر ما را

چراغ داغ ما را روغن از مرهم بود شوکت
فروزد چوب صندل شعله در درد سر ما را

سیه چشمی که میگیرد شبها دامن مست
بهار زندگانی صحبت یاران سرزده
چه ممکن که چون خورشید میگردد
بلد حاجت ندارد راه صحرای خود رفتن

کند مستی مهتاب پا ضبط گردن مست
بپای سرو مگذار در کف جوی دامن مست
بطوطی ... صبح ماند گرد مست
سفیدی می‌نهد راه از رباض گردن مست

زهی بسوی تو پرواز کار نامه ما
نمک چشم گوهر گلاب از گل ما
ره گریز ز دشت جنون نمی‌یابیم
بعفو چون سخن وحدت کنیم رقم
ز رنگ چهره ما پاره شود اگر گاه
جهان بیاد تو مستانه است سود ما

صدای بال کبوتر صریر خامه ما
بس است گرد یتیمی عبیر جامه ما
سواد چه که آهو است گرد نامه ما
که احول زور بازی شد دست خامه ما
رقم کند بخط شکسته نامه ما
که چاک وا کند آغوش بهر جامه ما

بود غبار تن سرمه رقم شوکت
که هست خاک تو از کوچه بند خانه ما

دور از چشم تو نگشاید دل از بستان هم
شعله میگردد بر درد از خار ستم
عالم آبم ندارد منت از ساقی که هست
زاهل این مجلس تواضع ما قبولی نبود
از مزار ما گر دباد سر بر خیزد بعد مرگ
بود موج گل لطف خشکی گهواره ام

مینماید زرکش پر تیر زر گردان ما
بسکه سوز شوخی آه آتشین جولان ما
گردش ساغر خود چون گوهر غلطان ما
دست زد باشد رحا بر حسن یاران ما
بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان ما
عندلیب دام ما در بود بوستان ما

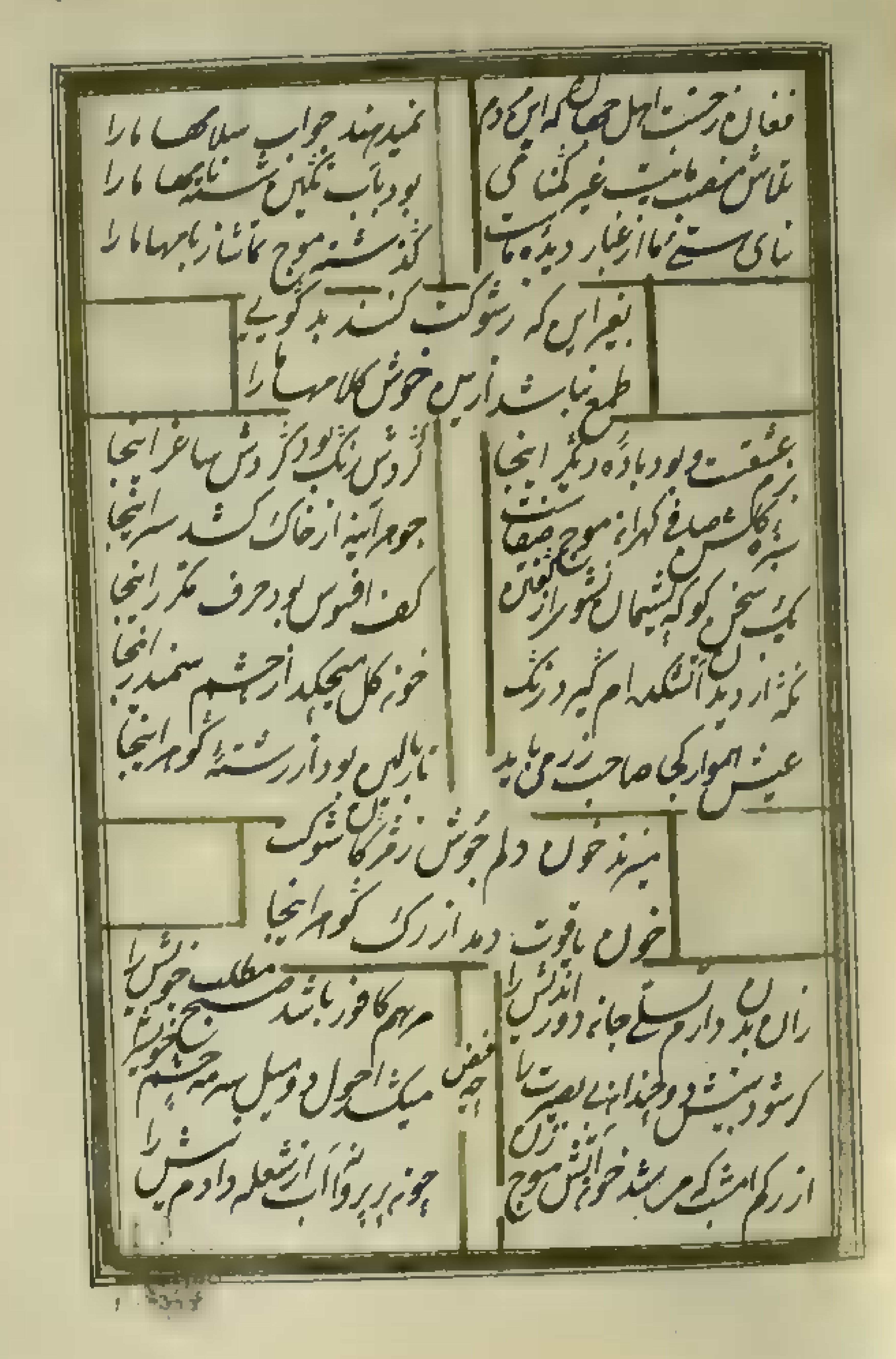
بسکه امشب سوختم از برق سودای خطش | دود شمع اشکم افکند نکهت بجام مرا
گردش پیمانه ام آمد بسرم آه بخشم | وحشت افزون میشود از حلقه ... مرا
بسکه از ضعف رفتار سنگ شیشم بخوبش | ناله از زنجیر بیرون آید از زندان مرا
بسکه رنگین گشت از نگارش نگه | غوطه زد در مژگان بهر رنگ حنا بر جام مرا

ناتوانم کرده چشم یار شوکت دور نیست
گر سر موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

سمند زندگی سازد و زرگی بر جا جنگش را | بود از سنگ آتش اهل نگاه خنده نگش را
شهید تیغ او را ضعف بند دست و پا باشد | ببال چنبر شمشیر ... رنگش را
ز بیم رخنه ... وحشت دیده می آید | بچشم آهو کشد چون توتیا داغ پلنگش را
قلم اول ز مژگان غزالان جسم ... بندد | کشد مانی اگر در تصویر رنگش را

کسی که دیده دست نگارین شوخ بیخود
شراب بیم میس داند خمار بیم رنگش را

شکفتگی ز شرب مدام صهبا ما را | سر بهار بود خط جام صهبا ما را
صفای گوهر او خلق را فریب دهد | ... تنگ ... واصهبا ما را
زمین دماغ رسید بلبل است قاصد را | رساند ... رسانم با صهبا ما را



یاد آن زلف سیه بسیار گردد خوب‌ت
اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

صحرا مشق وحشت شد ز چشم سیاه انشا را
رم آهو ورق گرداند دیوان نگاه را
بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه پیرا کرد
گل چنانه خود میکند گل در آتش را
رنگ تست شب بخی افتاد سویم گوشه چشمی
بیاض چشم گلگون شد جای نگاه را
گل تعبیر گرد خانه خورشید را حاکم
ز عالم بسکه بردم حسرت روی چو ماه را
بیابان محبت خاک حیرت می‌سپارد
بجوش برق رنگش دیده‌ام امشب کباب را
ندارد سیر اداء چشم تو آرای
بود شوخی چو مژگان غزال خار صحرا را
گداز گردد هوس عاشق دل چو در صفا
بنا در پرده آیینه می‌پیچد بهشت را
نشناسد طالب او را بود کیفیت دیگر
زگرمی بهار رفتن سنگ را

بجنبد

لب اش توانی آنچنان دارد سیر شوکت
که با دامن گل میبرد از سر کلاهش را

بگلزار که گرد از پرده بیرون زلیخا را
دو رنگیها کف افسوس شد گلهای رعنا را
نباشد آسمان را افق از لاله‌ها سیراب
خضر از بانگ می بیرون زد نجابت مینا را
مباش از سر زنشها تعلق زنجیر
که باشد شور لب تشنه رگ عیسی را

بیاد خنده اش

بیاد خنده اش از بس بچشم گریه آید
کند شیرین نمک سیلاب اشکم شور دریا را
ز عمر رفته میدانم حیاتی را که می‌آید
تصور میکنم دیروز چون دامگر فردا را
برای چشم وحدت بین ز اشک عینک از گوهر
که همچون آخر نامه سرنوشت موج دریا را
چراغ شعله روشن تا غبارش می‌تواند
بخاک کوی خوبان بسکه گردم کوی ما را
چو مومیم چو آیینه از اعضا رون آید
بجا طالب که دارم روی آن آیینه سیما را
علاج درد ما را نسخه می‌تواند که بنویسد
بکف سیر آن شود گر خامه آهن مسیحا را
غریق بحر وحدت جلوه از کثرت نمی‌بیند
ز زیر آب نتواند دید موج روی دریا را
نگاه از بس زجانش تا بچشم رنگ میگردد
چو صبح سیه روشن میکند چشم تماشا را

غم همت بلند از بخت شوکت نیست فطرت را
که از خار ره دل سر نیست پروا نخل ما را

ندیدم بسکه از شوخی سمندر بسترش را
خیال حلقه چشم پر کردم رکابش را
رخ معشوق عاشق را بس نگه ده جا باشد
بریزد بجای زنگم واکند بند نقابش را
زگرمیهای رزم ماهی اگر غمبکر دهد
نباشد رنگ چون نور نظر دود کبابش را
هوا سرد و دارد چهره‌اش آتشگر
کند از شعله آواز بلبل گرم آتش را
بمجلس گر ز شوخی رخت از بس دیده خشمش
رم آهو تصور میکنم موج سرابش را

محیط عشق دارد در دل هر قطره بیتابی / برجا بجا دارد نشان باشد هر حباب بس را
من و دشتی که از بس شعله خیز افتاده خاک او / چو برق از دور باشد جلوه آتش سمندر را
سلام بیدل خود را نه اما بی نه دشنامی / چه خواهی گفت روز حشر اگر پرسد خود خواهش را

نمی آید بهم مژگان شوکت از تماشا شرح / بال جوهر آیینه روا نیست خوابش را

ز لب بهار نگار را نخ باشد کامها / سایه گردیده ز نکهت خط جامها
قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا / پاره گردند از رنگهای رنگم دامها
بسکه شهر از گریه‌ام موج رطوبت میزند / همچو سنبل از کوه میریزد هوا از بامها
نامداران را بهم رنگ نشاط دیگر است / ای نگینها گل بهم افکند از نامها
سالکان وادی‌های تعلق بسته‌اند / جاده اش پیچها بر خاک دارد دامها
نه نگاه و بوسه شوخی که از چشم و ناز / خنده چون آید به لعلش میشود دشنامها
نا توانند از خم گیسوی او بر دست نقش / سر بهم دارند همچون شانه موشانها
رو به کعبه دارم که اینجا رهروان / چشم میپوشند جای جامه احرامها
مینای شاهد است چه افزون در نقاب / ابروی پیوسته آغازها انجامها
شب که رسید از چشم سیاه نگهش سوز / داشت طوطی ربایی از پرده‌ها دامها

بحال خود

بحال خود قناعت گر به دیگر بود ما را / لب خشکی که میدارم چشم تر بود ما را
زبون آسمانی کرد دلم از رفعت و پستی / بگرد خویش گشتن گردش دیگر بود ما را
وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد / طپیدن بار دل با لبیدن دیگر بود ما را
ز کندیهای طبع ماست قطع از خلق ما گردد / برید میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را
بزور نا قبولیها گرفتیم اوج اقبالی / که دست رد در پرواز بال و پر بود ما را
مزاج ما ز طفلی نازپرورد خطر باشد / کنار بام طرف دامن مادر بود ما را
بیا با نمک استغنا جا جای و دارد / هوای آب حیوان سد اسکندر بود ما را
ز جا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد / بیا زنجیر چاهی دامن محشر بود ما را
بزور ابروی خویش میکردیم عالم را / بهر سو سیر ما غلطیدن گوهر بود ما را
هما در کوچه مالک بپر افتاده میباشد / بسر از پنبه داغ جنون افسر بود ما را

مسیحیم از میخانه دیوان خود شوکت / ورق گردانی ما گردش ساغر بود ما را

نظر چون افکند شمع دل خود کشته ما را / لب بیگون کند چشم نجون اغفله ما را
رگ طول امل را قطع کردیم از ندامتها / کف افسوس ما مقراض باشد رشته ما را

وطن رانه زمانه از وطن ما را خبر باشد / که می آرد جواب نامهٔ ننوشته ما را

زمین مزرع ما شوکت آتش خیز می باشد / درو باید بداس برق کردن کشته ما را

پیاله لالهٔ باغ خرد بود ما را / بکف قدح گل روی سپید بود ما را

ز بی قراری خود نیستیم محرم خویش / طپیدن دل ما دست رو بود ما را

شدست در کرهٔ خاک و آسمان معلوم / که چرخ قالب خشت لحد بود ما را

شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست / بر ما کلاهی نمد بود ما را

بود بکعبه و بتخانه چشم ما شوکت / نظاره آینهٔ نیک و بد بود ما را

بهر سو بسکه کردم از طمع بیهوده عمر گردیدنها / غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها

براه وعدهٔ اش چشم سفید افسرده دام دارد / مزاج را بنگ با دام کافورست سبزیها

گل مراد از کی شب نگشاده می باشد / بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها

درین صحرا غبار هم نماند از نشستنها / ز بس ناهمسری سوده شد از ره نوردیها

سبکروحی مرا دارد در نالم چند مگذاری / بپای نالهٔ خود میسکنم افلاک گردیها

بیرون از ره

بیرون ز ره حیرت ما از غبار ما / باشد ز موم آینهٔ شمع مزار ما

افتادگان هلاک نسیم بهانه اند / خیزد بباد سر خط عشق غبار ما

حیرت فکنده بلبل ما را ز اضطراب / بالیدن گلست دل بیقرار ما

پروانه چراغ سبکروحی خودیم / باشد فروغ شمع نسیم غبار ما

بیخود شدن بگلشن ما خنده گلست / از خویش رفتن نسیم بهار ما

شیرین لبان ز چشمهٔ ما آب میخورند / موج شکست رگ کوهسار ما

عاجز ز دست دشمن سرکش نمیشوم / پیوند ریشهٔ گل رفت خار ما

عمریست رفته ایم بباد فنا هنوز / نشسته است شعله بجای غبار ما

آمد بخاک زر در شبها در و صبحش / بالا گرفت یک قد آدم غبار ما

از بسکه نظاره گلشن ما تازه میشود / موج نگه بود رگ ابر بهار ما

آغوش خویش واگذار شوق ما نقش / افتد بچشم دام گل انتظار ما

ما را ز ابر سایهٔ سرو شکستگیست / داغیست طوق فاختهٔ از لاله زار ما

افتادگیست حرف ما بنقش پاست / از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت مده به بخیه‌گری جام می که هست / دست رد پیاله کف رعشه دار ما

بوی ثبات نیست بهار امید را / باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم لب خموش و لبم گوش کر شدست / از بسکه بسته‌ام در گفت و شنید را

از تاب سوز ناله کشایش نبین که [illegible] / دندانه از طپید دل این کلید را

مستی و زهد با هم و هم عهد گشته‌اند / پیوند تاک ساخته‌ام نخل بید را

هر کس مرا چو خود آلوده دید و گفت / باشد کفن ز اطلس صبح این سعید را

شوکت ز صبح جلوه آهی که گاه هست / دیگر نمود سرمه چشم سفید را

هستی ز رنگ وجود بود کاینات را / باشد ز رنگ هوا نفس اصل حیات را

اشیا تمام مرکز پرکار عالمند / گر سیر آورند بگردش جهات را

آماده فنا نکند عمر را قبول / دستار دست رعشه پیر حیات را

زین بند چون توان بدر آمد که آسمان / یک حلقه است سلسله ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن / رنگ دوام نیست بهار نبات را

هنوز زنده بود نام ما ز شهرت ما / ز موم پر نکنی است شمع تربت ما

ز نقش حجر زمین از بندگی داریم / بود ز گردش گردون کمند وحدت ما

ستم کشان ما

شکست جانب ما آسمان ندارد یاد / ز کوچه‌ای که رگ سنگ است خاک طینت ما

ز زیر سرمه نگاه چو نگاه میلرزد / برنگ بسکه جهان از غبار کلفت ما

بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت / نگاه چشم غزالست آه حسرت ما

ز جور سنگدلان بسکه جوش افغانیم / رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما

ز موج تست آبروی جهان ما رنگی / شکفته لاله دستار ما ز تربت ما

نشسته‌ایم و رسیدن بگرد ما نرسید / خمیر مایه آرام ماست وحشت ما

برست انجمن ما چنان ز گرد ملال / که چشم سرمه کشیدست شمع صحبت ما

ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم / زند بچشمه آیینه غوطه حیرت ما

پس از وفات نداریم ماتم افروزی / شرار سنگ مزارست شمع تربت ما

نگه بود کف افسوس دیده آهو / بود ز چشم پریشان نظر [illegible] ما

بسینه ما چو الماس بشکند شوکت / ز گردش نگه یار بی مروت ما

هر غزل یک گلبن از باغ خرد باشد مرا / مطلع رنگین گل روی سعید باشد مرا

نا قبولیهای من باشد ز اقبال سخن / مصرع برجسته‌ام دست رد باشد مرا

جامه فقرم خدنگ ناله‌ام را [illegible] است / نسخه صاف آیینه زر نمد باشد مرا

قمریان را رشتهٔ نظاره‌ام دام است
در نظر تا جلوهٔ آن سرو قد باشد مرا

گر شوم شبنم گرد گل اسیر آفتاب
کی پی رخسارش چشم مدد باشد مرا

عیب‌گوییهای خلقم میکند صاحب‌هنر
منت بسیار از اهل حسد باشد مرا

گر شنیدم شوکت بیابان مرگ صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

می‌نهم سکه زانوی خجالت رو را
موم شد مغز سرم آینهٔ زانو را

دفتر خویش رقم ناز بصحرا مکش
سینه از عشق نگه کن ورق آهو را

سرو چون دود هوا میشود از بیتابی
گر بگلزار رسی جلوهٔ قد دلجو را

بیخودی سوی تو ام جادهٔ رفتن باشد
راه از کوچهٔ ما گشت سر آن کو را

قید عالم نبود مردم وحشت‌زده را
نتوان کرد بزنجیر رم آهو را

کی غم از کوتهی جامهٔ فقر است مرا
نیست حاجت بهمند آینهٔ زانو را

میروی از بر ما وز پی نقش ره تو
از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را

مرد وحشت‌زده را نام و نشان دام بلاست
دهن شیر بود نقش قدم آهو را

نبود دل سیه از ناله‌ام ار بی‌شور
کی سیه شعلهٔ ادراک بود هندو را

عشق دارد

عشق دارد محو با تاب دل بیتاب را
گر سبب نیست بیقراری میکند سیماب را

تا بکی افسرده بگذاری دل بیتاب را
آب

بیقراری شد دلیل ره دلیل بیتاب را
موج دریا آتش منزل بود سیلاب را

اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود
زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را

کی بود در تشنه کاران ترس سیلاب را
آبرو از خویش است نان مجاهد راد

نیست هرگز تشنه را شرمندهٔ احسان خضر
در گره تا چند داری همچو گوهر آب را

هوای عالم آبی کن از خود پاک کن خود را
غبار آتشین شو شعلهٔ ادراک کن خود را

بکار خویشتن باید توانایی روزی
بمردم آنچه داری ده ولی الماس کن خود را

ره بسیار داری تا ابد یاری و شوی منت
بتنم کی بگرد هستی خود پاک کن خود را

ببال نغمه پر میپرد مرغ دل عاشق
سبکروح از صدای آبشار تاک کن خود را

سفر از خویشتن خواهی رفیق بیقراری
بهر صحرا که بینی گرد باد خاک کن خود را

سبک جولان بود طاوس برق آتشین شهپر
بدست آور دل پرسوز و تشنا کن خود را

بمعراج فنا شوکت رسیدن بایدت زاهد
هوا کن آب و خاک و شعله کن افلاک کن خود را

نفس زدم محیط خود کنم همچون هوا دم را
بصورتخانه نقش سجده معبود می گردد
سپند شعله آواز باشد مهر خاموشی
جدا بیجا دو لب از هم مجنبان زبان دارد
بچشم عارفان گرداب باشد سبحه گوهر

بهم بهر خموشی چون دو لب آرم دو عالم را
ز دیوار هوا خاک میکنم تصویر آدم را
نمیگردد بخود زخم دل بیتاب مرهم را
که می سنجد سخن از امتیاز از هم دو عالم
نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را

مشو نومید از چشم ترحم از خود شوکت
کند حیرت حباب چشمه خورشید شبنم را

چه های سعی می پیچی بدام صبور رهها
بجنس ظاهر و باطن که ربطی نیست بینایان
بهست موج شبنم پنجه خورشید تا هم
لب این خاکدان شد چرب این مغز

که این ره در نگار زنگ می آید ز رد رهها
چو بادام دو مغز از پس دو تا گشته یکی رهها
نمی آید ز شیر انچه می آید ز موی رهها
نمی افتند مغروران ز فکر پر غرور رهها

هوا شوکت چشم صفحه تصویر می آید
زمین مستند مردم از شراب بی شعور رهها

رسیده تا بجلو لاله سرو و مینا را
گذر بعالم نور است دین و دنیا را

گذشته گل ز کمر تشنه دو بالا را
بیک محیط رجوع است این دو دریا را

چو گرد باد زند سر و موج بیتابی
بیاد لعل تو از سنگ می جوشد تشنه لبان
کجاست عشق که بخشد فراغ از دو جهان
خوش آن زمان که بیابم نم نگهت غنچه

بجلوه ای که دهی جلوه قدر رعنا را
کنند سوده یاقوت این دو مینا را
بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را
بهانه عرق آرد دگر بر اعضا را

وجود ما ز عدم دارد استخوان بندی
خمیر مایه هستیست نیستی ما را

شمع روشن بسکه روشن کرد گلزار مرا
بستان رنگ کرده رنگین باغ گفتار مرا
گشته ام خونشته ای کم بدست بیخودی
گر رسید روزم گل خورشید بر سینه هم
میشود از شاخ طینت روان چشم
معنی برجسته ترا دارم نهان
بسکه نم خورده است از شیشه فرهاد آب
غنچه اقبال از نا قبولی بشکفند
بسکه حیرانی کرد بد نامی من

خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
مهر خاموشی گل هویت گلزار مرا
گردش ساغر بلند باشد طلبکار مرا
تار و پود از پنبه صبح است دستار مرا
گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
کی توان چون استخوان واکرد طومار مرا
لعل شیرین غنچه لاله است کهسار مرا
باد دست رد دم صحبت گلزار مرا
سست ورق از رشته نظم ره زنار مرا

ناز پرورد خطا باشد نهال بخت ما / ریشه آب از جوی آتش میخورد خار را
کرد دل از بخت سیه تکیه ده افزون تر چشم / ناز چشم آهوان باشد شب تار مرا

هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من / فتنه خوابیده داند طبع هموار مرا

گر دو حسن گلرخان کامل دل دیوانه را / پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را
نیست جا صاحب خانه ما غافل از مهمان خود / از نگاه میزبان باشد هوای خانه را
سختی ایام شد راه نجاتم زین محیط / آسیا باشد بلا از خود گذشتن دانه را
آتش افکن شد نگردد ناله جانسوز دل / شعله جواله دانم گردش پیمانه را
بسکه لعلش شد شرابم آتشی حل کرده ست / شعله آواز چنگ سوخت چنگ خانه را
شرم کی دارد فریب نعمت الوان مخور / از دکن دور از سایه بخت این دانه را
خانه تن را فنا در بندگی دارد بپا / یکقد آدم بود دیوار این کاشانه را

قامت خم نفس سر از را غفلت نهاد / حلقه دام گشته زنجیر این سگ دیوانه را

حبابها چکید از دیده ام خونابه ها / که چون نرگس بچشم چکنا نسبت خبرها
ز بس قائم بعشق دیدم امشب از دو / که از رنگ وی تا بامشب باچشم صور

ربابت

ریاضت پخته سازد کار ارباب نگر را / بود دشت و شکم چسپانده مشق قناعتها
ره مجنون ز سیر دشت ناهموار میگردد / رم آهو بود پست و بلند راه وحشتها
ز روی نوبهار افسانه بلبل شد دو افگنده / برو رو برگ گل شد نکهت گل در حجله ها
بیاد زلف کافری مکتوب احوالم / نمی آید بکف چون پرده شب از لطافتها
زانده کی غم نفس روشند لاله زار نگ میگردد / بود هوی دماغ آیینه زنگار صورتها

نگیرد با بصیرت عزلت از خلق جهان شوکت / بچشم مردم احول مکرر نیست صحبتها

رفتم از هند و دیار خویشتن دم زد بکار / شد سیه روزم کشیدم بسکه بار بخت را
بسکه سنگین شد زکوه و کور بخت روزگار / حلقه گوشم نگین دانست حرف سخت را
پادشاهی کمتر از مردمی باشد مرا / تخته تابوت داند اهل غفلت تخت را

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم / غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را

تکه گرم کند مجلس ما را روشن / گردش چشم بود جلوه فانوس اینجا
جاده کوی تو کر دیده رگ بوی گل / کشته ام گرچه بصد رنگ زمین بوس
حاصل دنیی و دو عقبی بیشهانی نیست / که دو عالم نبود جز کف افسوس اینجا

هجودا ز باده بکربکی عشقم شوکت
حلقهٔ کعبه بود نالهٔ ناقوس اینجا

روی بی که شمع شود خانهٔ مرا
بال و پری کند پر پروانهٔ مرا

شوخت ورود پهلو از خواب خستین
تعبیر خواب میکند افسانهٔ مرا

حرم بود ز روغن پیچ تاب دلم
موج سراب سبز کند دانهٔ مرا

باشد رقیب انجمن آرای گلرخان
شمع شبستان چشم دیو پریخانهٔ مرا

شوکت ز ضعف عقدهٔ زلف نظاره ام
از آبنوس چون مژه کن شانه مرا

اصلی برگشت از تحریر روز افزون ما
از سبکروحی هوای چرخ شد افلاطون ما

میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال
دارد از مردم نهان نظارهٔ مجنون ما

شد راه ما سبکرو چاه غبار چشم
همچون صدا از خم برون می آید افلاطون ما

باد صبح از تیغ او گامی که می آرد بجگر
میبرد همراه او چون نکهت گل خون ما

بخت برگردیدهٔ ما پاسبان خود بود
زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

بدام حلقهٔ احباب بسته اند مرا
بتار موج می ناب بسته اند مرا

ازین محیط

ازین محیط بجا بپا نمیتوانم رفت
بگرد نافهٔ گرداب بسته اند مرا

کشیده اند ز نخجیر غفلتم شب و روز
برشتهٔ رگ خواب بسته اند مرا

بخواب خویش بطفلی ندیده ام آرام
بگاهوارهٔ سیماب بسته اند مرا

بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز
بدام طرهٔ پرتاب بسته اند مرا

چگونه چشم بپوشم ز ری که همچو حباب
طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا

من غریب بدام چو بلبلان شوکت
برشتهٔ گل سیراب بسته اند مرا

بیاد خندهٔ بتان گل کند شکفتن ما
بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما

ندیده کس بهموار غیر عریانی
بلند و پست ره ما است چاهی دامن ما

چراغ خانهٔ گرمی ما نظارهٔ ماست
نگه چو دود برون میبرد ز روزن ما

خطا نو ز نخجیر بسیاری بجیب ما شب
دمد بنفشه هنوز از غبار دامن ما

منه دیگر ز زیر بار نعمت گردن خود را
مکن گلدسته بند میوهٔ الوان نخل خود را

زبس از یاد زلفش خانه ام شب معطر
ندانم از کنار نافه جیب ریزی زبان خود را

بود خاکسترش را آتش یاقوت نجمی شرار
چو افروزم ز لعل یار آن گلخن خود را

اثر از حاصلم نگذاشت برق بحر چیدن / که بینم تو بیای چشم موری خرمن خود را

تجلی زار شد از گفتگوی ما جهان شوکت / چراغ طور میدانیم طبع روشن خود را

گرچه کند خیال خام طبع خرد فزون ما / ز آتش سنگ کودکان پخته بود جنون ما

میکند انتقام ما قوت ضعف ما خصم / رخنه بجز افکند جنبش رنگ خون ما

مجلس ما نمیکند منت مطرب دیگر / نالهٔ طپیدن دلست نغمهٔ ارغنون ما

گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار / دیدهٔ کوهکن بود لالهٔ بیستون ما

عارف حق شناس ما بخت بد از عبادت / سجده در سست میکند طالع واژگون ما

قاتل سنگدل لمی از سر ما نمیرود / سایهٔ تیغ او بود غنیمی موج خون ما

شوکت ما و چشم و دل راه بخود نداشتیم / گشت بدشت بیخودی بادنور رهنمون ما

بود افزون گداز تن ز پهلوی نزار ما را / ز شیر مغز با دام آمیکرد و دیگر ما را

مپرس از ما بلای گردش چشم کبود او / که گردید آب این فیروزه گرد خط ما را

نوماند شاید کبودی کرد کهی همسایه / ز شیر دایه بار دیرف پرت جابسر ما را

بود در دیدهٔ ما عشرت شبنم غم دیگر / گل بنجار ما شد خار بیگل در نظر ما را

صیدما

صید ما چون نشود معنی برجستهٔ ما / لب خاموش بود بار تعلیجستهٔ ما

شورش ما فزه از چاک گریبان دارد / گشته شور از نمک خندهٔ بستهٔ ما

وادی ضعف ما در غم تار رگ سست / از تب گرم بود شمع دل خستهٔ ما

بسکه در عشق ما نقطه فنا درگره است / میکند ناله چو نی نامهٔ سربستهٔ ما

باشد

گوهر بنات ابی بسکه سوبتانه دل دریا / بود یک عقیق گوهر از صدف تا ساحل دریا

بود در راه نجات اهل ایمان جاده تسبیح / که باشد خاک اهل اصحاب تسبیحی ز گل دریا

جهان را روشنی از مردم بیدار دل باشد / بود از دیدهٔ ماهی چراغ و محفل دریا

بود اول نصیب طفل شیر از نوک انگورش / بساحل میبرد خوش را کف از دل دریا

بمژگان دانه های اشک خرم کرده ام شوکت / ندارد هیچ چشم نمودی حاصل دریا

واکند ناخن عقده از کار ما / خون بنشستم خورد غنچهٔ گلزار ما

جهل چه بسیار شد نیست کم از کافری / از رگ دل بود رشتهٔ زنار ما

نقطهٔ توحید ما دایرهٔ کثرت است / حلقهٔ وحدت بود گردش پرگار ما

سخن از احوال ما با در جانان بهر
خنده شیرین کند کبک کهسار را

شوکت از هر موی ما خون بخت میچکد
هست رگ کوهکن جاده کهسار را

سخن بموج نفسها برون فتاد ز دهنها
نسیم ز برگ گل و لاله را برد رنگها

کباب داشت سبکروحیم نهال هوا ام
دوانده ام ز نفس ریشها بخاک دهنها

کسی که شد ز شستاحیات خویش آگه
زبان ما ز نفس بهر خویش بافت کفنها

رسد بهر دم خاموش زرق و برزگر دو
ز بسکه در ره روز نیست جا بهار ز دهنها

ز جهل مردم عالم بحبس دار غرورند
بگردن از رگ گردن فکنده اند رسنها

نقاب چهره توحید بود پرده کثرت
چو نقطه پرده فلک شد یکی نمود سخنها

شبی که داشت به نقش پری خود دل شوکت
سواد حلقه چشم غزال بود شکنها

ز شور شوق خروش آمدم که تنگ کنند مرا
بکید و جامه دریده چمن کنند مرا

بدست اطلس جانم فکنده ای عشق
روا مدار که از خویشتن کنند مرا

بهست ز اطلس صبحی حریر خورشیدم
که از هنگ [illegible] کفن کنند مرا

خوش آن زمان که بدشنام دهند بی شوکت
ز خنده چو گل یکه بی لب کنند مرا

خنده شد

خنده و شد چو غنچه شمع را پر مردم
گشت طول زندگانی جاده مردن مرا

دست استادم بود مفتاح گنج آب زر
خورد سیلیت تا نپخته گشن خوردن مرا

میکنم از کودکی شکر دی هلاک فنا
است شیر دایه مهتاب شب مردن مرا

وانمیکردم بخود تا مایه عشرت شده
همچو آب چشمه بسیار گوهر افسردن مرا

منه بر هگذر رم دام کینه خواهی را
چه افگنی ز بسمل خار ماهی را

بطبع نازک ما خورد خیال ملال
نگه نسیم بود شمع صبحگاهی را

ز زخم سوختگان موم مرهم است آتش
بشعله داغ سپند افگند سیاهی را

خزان رود پس دیوار چو ز گل رعنا
بگلشنی که نمایم رنگ کاهی را

بیارگاه خود در هیچ اس ره بردیم
گداشتیم ببیرون در سیاهی را

بخت بد خواهد زد شمشیر جوهر ما
تیغ ما بس طالع وارون ما

فکر رنگین است بعد از خوردنش
بیک تا باشد سبز به گلگون ما

آفتاب خاک [illegible] کشته ام
نقش ما کوکب زمین گردون ما

تیغ او دیدیم چون رنگ حنا
از کف ما رفت مشت خون ما

جوش زد تا از سر خم نگذرد
چون کف می مغز افلاطون ما

دشت دریا جبههٔ لیلی حباب
گشته است از گریهٔ مجنون ما

بیش کم ما ز بیش از بیش ما
باشد از نقصان ما روز افزون ما

نقد را از سینه میریزد چو گل
از طپیدنها دل پرخون ما

خاک ما چون طاوسی گشته
شوکت از احوال دیگرگون ما

تا نخت سایهٔ فلکی شد بسر ما
شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما

خالی بود از نقش دو رنگی نظر ما
همچون گل رعنا نبت زر ما

باشد خط از طینت ما سوخته جگر دو
شد شیشهٔ ما آب ز سنگ از شرر ما

از کوکب ما روز ز ما سوخته جگر دو
شد شیشهٔ ما آب ز سنگ از شرر ما

نزدیک نماید به آبی که زلالست
از روی تنک برگ نماید ثمر ما

از چرخ گذشته است نظارهٔ جانان
چون پرتو فانوس فروغ ما

چون پرتو مهتاب که در پرده نهانست
آمیخته باشد شب ما با سحر ما

شوکت شده طوفانی [illegible]
چون جبهه جبین موج زند درد سر ما

زبس که دیده

زبس که دیده آب جوش وحشت بیگرم امشب
کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب

هوای دیدن رویی که دارد در روان نم
که چون مژگان چکد نظاره از بال و پرم امشب

بخواب غنچهٔ خوش خندهٔ او بسکه می آید
بود موج تبسم تار و پود بسترم امشب

زبس در آتش نظارهٔ او سوختم خود را
نگاه گرم می بالد ز خاکسترم امشب

نمی باشد بسودای صندل ساغر صبحم
بخود می بالد از چین جبین درد سرم امشب

چنان گوشم تهی کرد دیده آیینه ز غفلت
که می آید بگوش او ز پای اخترم امشب

بروی لاله و گل نیست آرای نگاهم را
رمیدن بر ندارد رنگی از رنگ دگرم امشب

بستی چشم نشد از م جدا نخت سیاه من
بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب

چو رنگم میپرد از چهره ریزد آب رویم
زبس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب

گل داغ جنون دارد زبس گرم تماشایم
بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم امشب

زبس نور نظر شوکت ببالای هم افتادست
نگاه آلود آید اشک از چشم ترم امشب

زبس دارم سلامی در ره او بزم حضور امشب
هوای خانه ام گردید چون فانوس نور امشب

بهار بخیه از بس داد بستم تنگ آغوشی
بود در رنگ و می آید صدای دور دور امشب

مبادا محرم رویش شود نظاره گری
دگر ز زلف نگرا یارب بخواب خویش

چراغ خانهٔ خود کرده ام ز چشم کور امشب
که از فرنگ غم آید نکهت گیسوی او امشب

دارم از باد رخت تکیه به نسرین امشب
باده شد آخر و مینا ز می باده پرست امشب
داشتم دامن آن شوخ قبا گلگون را امشب
صبح گلگون شده چون خندهٔ مینا ز امشب
رشتهٔ شمع رگ برگ گل شب بو شد
مژده ام بر مژه از جوش حلاوت چسبید

پنبه از صبح بهار بالین امشب
بزم می بسکه شد از روی تو رنگین امشب
آنقدر یاد که کم غم گشت نگارین امشب
بسکه کردم ز غمت گریهٔ خونین امشب
بسکه آید بخیال از خط مشکین امشب
دیدم از بسکه بخواب لب شیرین امشب

شوکت از گفتهٔ خود در قفس صد رنگ نشاط
شد چراغان چمن از دیدهٔ گلچین امشب

صدف ز گریه ام شد حباب در ته آب
بود ز جلب چشم تر که نه دارم
چراغ در ره غواص کی بود در کار
بلا زمین بابی زرم بود شوکت

رسید خانهٔ گوهر بتاب در ته آب
نهان چو دیدهٔ ماهی حباب در ته آب
بود صفای گهر ماهتاب در ته آب
لب خموش صدف زد حباب در ته آب

تیر او امشب که صاف از دل بی کینه داشت
بی تو امشب از هجوم تو رعیش تنگ شد
نیست امروزی لباس فقرم پیش از وجود
دیر بیکجا بود پیوند نگاه ما دیار
پهلوی افلاک را بگذاشتم جا زخم
گرد میکرد و بلند از گردش ایام

ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت
پنبه مهتاب نهم ز مهتاب شب از سینه داشت
صورتم از خامهٔ مو حرف دیرینه داشت
داشتم در نظر یار آنچه در آیینه
دست تیغ ناله را از استخوانم سینه داشت
بسکه در خاطر فلک را از من غبار کینه

بیقراری بال پرواز است شوکت مرد را
بام چرخ از دل طپیدنهای عارف زینه داشت

نقاب عارض آن شمع فراغ نداشت
بغیر مرهم کافور ساعد خوبان
ز من ربود دل و دین و عقل جرأتم

چراغ طور بفانوس احتیاج نداشت
جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت
که شهد عافیتم اینقدر رواج نداشت

گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان
بنود میل کلاهش سر بتاج نداشت

آنجا که بود منزلم از اوج نشانه هست
چه زمکانی که طرز دمکان هست

آیینه‌ام از نور نظر میشود آزار
ابنای جهان را دل بیدار نباشد
کیفیت غفلت چه بود باده چه حاجت
کاکل نخوتی کشد از کفش بسیار
عاشق نشود کم سخن افتاده چو معشوق

تا عاقبت کارم از همنفسان چیست
این قافله را بار بجز خواب گران
چو هست گرانجانی تار رطل گران
جز قطع سخن حاصل از تیغ زبان
چو نباز سر حرف کند باز زبان

شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان
آرایش خود این همه مانند زبان چیست

نگه از دیدن آن چشم سیه مژگان است
همچو نظاره بکوی تو سبکروح روم
صف چو بندد بجنگ دلم لشکر ناز

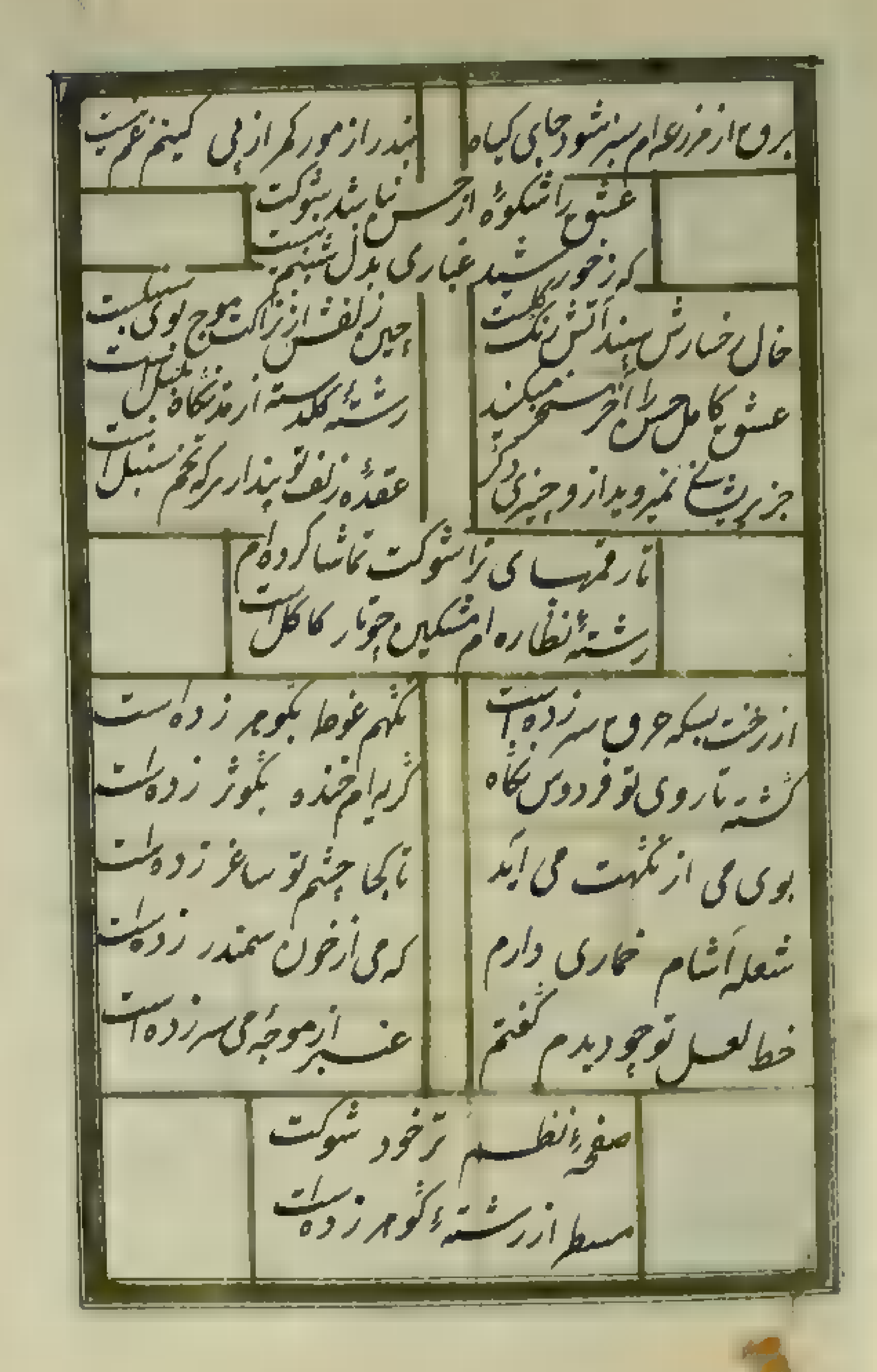
چو نشسته رگی زنار نگه مژگان است
غیر خاری که مرا رخت بره مژگان است
انکه اول شکند طرف کله مژگان است

گفت ازان چشم سیه مصرع چندین شوکت
که ردیفش همه چون تیر نگه مژگان است

بره کعبه‌ام از تشنه لبی غم نیست
لاله دشت شد از ناله زنجیرم داغ
عقده چون غنچه تصور بود در کارم

چشمه آبله پای کم از زمزم نیست
گرمی شعله آواز ز آتش کم نیست
صد بهار آمد و از خنده لبم محرم نیست

برق از مزرعه‌ام



برق از مزرعه‌ام سبز نشود جای گیاه
چند از مور کم از پی کینم عجبست

عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت
که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

خال رخسارش سپند آتش رنگ است
عشق کامل حسن را اخگر سپند میکند
جز رگ سنگ نمیروید از و چیزی دگر

چین زلفش از رگ موج بوی سنبل است
رشته گلدسته از مد نگاه سنبل است
عقده زلف تو پندار که تخم سنبل است

تا رقم های تر شوکت تماشا کرده‌ام
رشته نظاره‌ام مشکین چو تار کاکل است

از رخت بسکه عرق سر زده است
گشته تا روی تو فردوس نگاه
بوی می از نکهت می آید
شعله آشام خماری دارم
خط لعل تو چو دیدم گفتم

نگهم غوطه بگوهر زده است
گریه‌ام خنده بگوهر زده است
تا بجا چشم تو ساغر زده است
که می از خون سمندر زده است
عنبر از موجه می سر زده است

صفحه نظم تر خود شوکت
مسطر از رشته گوهر زده است

هوا ز لاله غریق گرداب خون ماست — چشم غزال عنبر موج جنون ماست
از بسکه خشک گشته ز رز دنجاک نم — چون رنگ باده که بجام نگون ماست
از آب تیغ برگ گل عیش چیده ایم — صبح بهار ما کف دریای خون ماست
از خود به نیم نشأه سبکروح گشته ایم — رنگ پریده موج می لاله گون ماست

شوکت گلی که تیشهٔ فرهاد زد بسر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

لبی که خون طرب میچکد ایاغ منست — گلی که برق فشاند ز خنده داغ منست
فزون شود ز تماشای باغ سودایم — که بوی گل نمک سوزش دماغ منست
خیالم ز روی تو ام خانه روشنست شبها — که آفتاب قیامت گل چراغ منست
نشسته حلقهٔ قد من بدشت تنهائی — چنانکه آبلهٔ مهر لب سراغ منست

گل بهشت ملالست خاطرم شوکت
بهار تنگدلی غنچهٔ باغ منست

بی تو جامم باده در چنگست — سرمهٔ چشم شیشه‌ام سنگست
میکنم نقش خانهٔ دل را — قدح می پیاله رنگست
چون شرارم لباس از خاراست — تار پیراهنم رگ سنگست

سوختم

سوختم عالم و ندید کسی — خامه‌ام عندلیب آهنگست
سبزه در عیش من بعهد سخن — نشأه‌ام سبزهٔ ته سنگست

باغ رنگینی خیالم شوکت
شعله‌ام چون نگاه بیرنگست

مدار رازم از آب دیده پاش ترست — دلم ز شیشهٔ خالی تنک معاش ترست
بچشم ما که ز اشک دلیل راه وفاست — کتانم ز پردهٔ مهتاب خویش فاش ترست
بکف ز هجر تو شمشیر شکوه دارم — که از زبان درشتان دلم خراش ترست

به بیستون فلک تیشه نشکند شوکت
بیا که نالهٔ من آسمان تراش ترست

چمن ز حسن گل خاطر تهی گمست — جنون چو باده به شیشهٔ خرد چو بو گمست
ز از برای جفا داده‌ام بتو دل — بهر دلی که ستم میکنی ستم ز منست
یکیست سلسلهٔ ممکنات و موج خیال — نظر بهستی واجب وجود با عدمست
عبیر زلف کی از زلف خوش تر افشاند — که دیر و کعبه پر از نغمه‌های صنمست
توسن کی رمد ز جوش معنی از زحمت — خطی که محض سواد است سایهٔ قلمست
بطبع شوخ تو شوکت زمانه مینازد — رگ خیال تو غزال آهوی حرمست

با هم زبان و ره اندیشه شیشه است
نظاره کن که فرش پری شیشه است

چون آب لعل از جگر سنگ میکشم
آن می که در پیاله کشی شیشه شیشه است

چون موج باده موج گلش نشا میدهد
هر غنچه به چشم خرد بیشه شیشه است

از چشمه سار هم و امید آب خورده ام
برگم ز سنگ سبز رگ و ریشه شیشه است

چون موج باده ریشه گلها بود عیان
شوکت زمین گلشن اندیشه شیشه است

دانم از خود دل نیرنگ وجدت درست
غنچه گلبن باغ سر منصور است

باشد از حسن سحر قبضه خاک اثری
آب چاه از نمک خنده یوسف شور است

چه قدر فیض ز تقلید بزرگی پیداست
فلک گنجه را مهر و مه با نور است

با تو از بسکه کند دست طاوس کنار
لب شیرین تبانم دهن زنبور است

شد هنر مهر لب گشت سخن پرده نشین
گوش نظاره گرو چشم شنیدن کور است

باشدم سرکشی و وضع ملایم با هم
کف دریا بسر از خرمی و از کافور است

شوکت اقبال حجت سر همه جا شوکتی ما
موی ز چینی ما از مژه فغفور است

زنجیر داغ

زنجیر داغ حلقه ای از زلف چون شب است
خالش ستاره سوخته کوکب لب است

کم دیده ام بخنده گل هم باش
از بسکه غنچه لب او تنگ مشرب است

بیهوده نیست ناله بلبل که در چمن
مینای غنچه از عرق گل لبالب است

با بلبلان غمزده استاد ناله ایم
مرغ قفس گشوده طفل مکتب است

از دست حوصله داغ شب را چه کشیدی
شوکت لباس کعبه من شب است

در دهند عشق بدر رگ نمیداند که چیست
همت مردانه نامردی نمیداند که چیست

کار عاشق سوختن باشد بهر حالی که هست
شمع از گاه فور دل سر دیگر نمیداند

فارغ از شام غریبان در صبح و طلب
آفتاب به جهان گردی نمیداند

کی بود اندیشه ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله روز دی نمیداند که چیست

ز سودای سر زلفی پریشان آشفته شد دست
ساغر صبح را سنبل بود از سحر گاه

نمیدانم که این ناز نین دل برده از دست
که از لب همچو رگ لعلت پیدا [illegible]

سراپا نوبهار از گلش گو رگ می آید
که خون رنگ گل هیچ شد از خاک [illegible]

بگوی چه خودی چه شعله از بس گرم رفتاری
بچشم موی آتش دین بپیچد جاده [illegible]

نمیداند چه حالست این تغافل باف شوکت
که دلها را بفریاد آورد فریاد حالتها

بسکه زنگم رو دارد بهر رخ آئینه‌ها
کلبهٔ روشندلان را احتیاج فرش نیست
حلقهٔ زنجیرم گردابی پایی تند نیست
مردم دیوانه در پیری بدولت میرسید
ناز او را تار پیراهن بود چین جبین
کی غم از تاریکی شبهاست مجنون ترا

بر جبین جبینی که دارم موج آب گوهرست
خانهٔ آئینه را از خود چو جوهر بوریاست
بر کف اطفال گویی سنگ از الماس رباست
بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست
چون بهم پیوسته گردد ابروان بند قباست
شعلهٔ آواز زنجیرش چراغ همنشین ماست

چون نگاه او سواد میکده شوکت رم
سایهٔ غزالان بوقت سایهٔ بال هماست

تا سنبل تو عنبر زگرد راه ریخت
از بسکه با تو سوخت فراق انتظار
امشب بیاد نسیم خرام تو
از بسکه گرم گریه شدم بی رخت نمک
افکند برگ سبزه براه صبح نسیم

مشک از دهان نافه چو آب سیاه ریخت
خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
برگ شکوفه از شرر نخل آه ریخت
اشکم گلاب برق بجیب گیاه ریخت
دشمن که شب ز رنده‌ام ازکین براه ریخت

دیدش

دیدش مدام باد زمسواک خشک تر | زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت

شوکت زسیل عصمت ما شد خراب
روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

با نور رخ خنجر پیمانه در چشمم یکیست
یک گل عنایت از گلزار وحدت کو دو رنگ
مشتوم پروانه هر جا شعله گردد بلند
عندلیبم از رم خون یمنبر میچکد

دور جام و گردش پروانه در چشمم یکیست
اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست
آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست
سینهٔ باغ و گشت آتشخانه در چشمم یکیست

کرده‌ام شوکت بر عشق سیخ مستی جبار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشمم یکیست

زخویش حسن سراپا صفای اندامست
بود امید شکر خنده‌ام زبد خویی
کسی که مست بود از حکومت دوران
چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد

خمیرمایهٔ نشئهٔ مرا زمغز بادامست
که آب تلخ عقیق زر زهر دشنامست
سواد کردن نگینش خط لب جامست
زبخت من سحر روز روی پیغامست

زضعف خویش گرفتار گشته شوکت
مرا که گردش رنگ تو حلقهٔ دامست

دل ز من گشت جدا از دست
بت پرستم بخدا از دست

سبحه رو گشته خدا از دست
همچو خون شهدا از دست

از تو دوری بود از جان دوری
چون رود رنگ حنا از دست

شکوه‌ها از تو که پیش تو برم
بخدا روز جزا از دست

بچه محنت که کشیدیم آهی
نکشیدیم چها از دست

پنجه در پنجهٔ خورشید زده است
شعلهٔ رنگ حنا از دست

کلک رنگین سخنت شد شوکت
نخل بند شعرا از دست

چند کاهل قدمیها شوکت
خون خورند آبله‌ها از دست

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت
از ادب انگشت کی بندد درین از روی بهشت

زینهار از جادهٔ افتادگی بیرون مرو
کین رهٔ خوابیده دارد سر بزانوی بهشت

کشت گرد آب دریای وجود میخورد
ره بچاک سینهٔ گندم بود سوی بهشت

دامن گلگون قبایان تا بدست آمد مرا
آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خوناب دارد دهان خشک قانعان
سهم دارند چاک گندم و جوی بهشت

از برویش

ابرویش از عشوه باز آیین سرگوشه‌گیری گرفت
وسمه را از گوشهٔ طاق فراموشی گرفت

مستی از جلوه کیفیت بهر راهی که رفت
خاک او حالت داروی بیهوشی گرفت

عالمی را بسکه سودا از خطش در روش گرفت
عکس در آیینه آیین نمد پوشی گرفت

غنچهٔ عیش کسی خندد که چون رنگ حنا
دست گل پیراهنی به هم آغوشی گرفت

همچو مژگان کاکل سر از گرد راهی سر گرفت
میتوان زین ضعف زبانی بهر خاموشی گرفت

میخورد شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل هر غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو مستانه و هم پیمانه است
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است

از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب
خانهٔ آیینه هم آبست و هم ویرانه است

بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او
آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است

از سواد ضعف آباد جنون جایی بود
حلقهٔ زنجیر هم دشتست و هم کاشانه است

ساحل او چون صدف لبریز آب گوهر است
قلزم توحید هم بحرست و هم دردانه است

می ز چشم حلقهٔ زنجیر شوکت میچکد
میتوان دانست هم مستست و هم دیوانه است

با تو گل شعله‌ام بدامن آتش است
در نظام لاله همچو داغ بیتاب است

در چمن از بهر دیدن گل رویت | هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاهست
سرکشی ناز او بود ز نیاز م | روغن گل برق را ز مغز گیاهست
بی مدد عشق ملک حسن چه راست | رنگ پای شهان ز گرد سپاهست
نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن | همچو گل رعنا دورنگیش دو گواهست

مرغ من آب خورد دست ز آتش
بال سمندر بحر منم پر کاهست

با تعلق چو شوی خار مغیلان جنت | شفق شام غریبان گل صبح وطن است
خلعتی نیست [illegible] از عریانی | جوهر شود قامت ما حلقه زره بر تن من
بسکه دارند بهم صورت و جانم پیوند | رشته پیرهنم بسته به تار کفن است
خلعت فقر به بر روی بغربت دارم | بخیه خرقه ام از رشته حب الوطن است
حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست | چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس من است
سالک تشنه لب دشت تمنا را | لب افسوس عقیقست که مهر دهن است
حق چو افتاد سخن دار بود بر منصور | باطل افتاد چو دعوی رگ گردن رسن است
عاشق آنست که خود را همه معشوق کند | رگ شد صورت شیرین هنر کوهکن است
بوی گل را شود الهام گرفتار قفس | جای آن حسرت بروحی که گرفتار تن است

صد نیستان

صد نیستان قلم از بیم شرر میسوزد | اینقدر شعله ادراک چه آتش فلکست

باز ظلمتکده شوکت نگذارم بیرون
گر مرا پرده مهتاب قماش سخن است

گلبن باغ بهار ا غنچه سر افکنده گشت | رنگ گردیدن شبنم گلشن شرمنده گشت
تار بالین است ضعف موی سر را موی سفید | رعشه پیری طپیدنهای نبض زنده گشت
کلفت ایام را باشد ز فرمان کرم | عارفان را طالع برگشته طوفان خنده گشت

در دیار ما گل از شفق ما سوخته است
شوکت از رنگ حنا دستی که در شنیده گشت

[illegible]

خامشی روشن کند زلفها ده پوش راز | خاک چینی گر بود از سر مهبا آواز نیست
میکند رزای کبوتر چند از مکتوب من | نامه ام آخر بپای سینه شهباز نیست
قوت معنی بجایی میرساند مرد را | خانه موج رقم کم از پر پرواز نیست
دل ز دستم میبرد شوخی که از طفلی هنوز | چشم او صیاد افکن و زلفش کمند انداز نیست
کبک مستانه بخندد که او | تا صدای آبشار سینه شهباز نیست
میشود صاف از غبار خامشی تقریرها | تا نباشد سرمه آیینه پرداز نیست
بازمی آید برون از سینه ام آتش | جز پر و بال سمندر پرده این ساز نیست

ریشهٔ غم را چه باک از نالهٔ جانسوز دل
موج خیزی را خطر از شعلهٔ آواز نیست

بسکه یکسان نیست پیش اهل ظاهر نظم و نثر
بی وهم شوکت بیاض هنر نامعتبر است

بکار ناله‌ام آهسته تاز بی پرواست
ز کوی یار بحسرت نموده‌ام رخصت
براه ساده دلی خود نشانها گشتم
بقدر حوصله رنگ نیاز میریزم
چه احتیاج بگفتن که حسن یار کجاست
عیان ز پردهٔ آغاز دیده‌ام انجام
سخن ز معنی رنگین خویش ممتاز است
لباس شاهد معنی بود ز پرده لفظ

شکست جام می عشرتش شکست رنگ حناست
صدای پای نگاهم بگوش یک جهانست
زمین چو پا بنهد از آینه نقش کف پاست
نگاه من بتجلی نیرنگ بیم اداست
بهر کجا که میشود آنجاست
چنانکه مستیم امروز از می فرداست
چو شعله دست نگیرند از غبار رنگ حناست
بهم دگر چو دو مصرع رسید بند قباست

ز ضعف منت دولت نمیکشم شوکت
مرا چو می پرد از چهره رنگ بال هماست

پیرهن ما ز حرف کنار رکاب ماست
گشته شهرت مانع از خانه بیرون آمدن
خلعت سیماب بهار بیقرار رکاب ماست
چون نگین سنگ ره ماندار رکاب ماست

مهرهٔ مارا

مهرهٔ مارا دگر پهلوی لاغر شد بساط
ابروی ما پاس ابروی دیگران
رنگ مپیماید وقت خویش قمار بهار ما
پرده پوش عیب ما را پرده پوشیهای ما

باز میسوزم شوکت از جنون داغ بدن
نوبهار است وقت لاله کاریهای ما

امیدم از تو بجای وفا جفا باقیست
هر ریخت سیاهم بس است پیراهن
هنوز رنگ تعلق بکلبه‌ام باقیست
سپند شعلهٔ آواز خود مباد کسی
بروز خویش که موج سراب خواهد بود

گلم بدست اگر نیست خار پا باقیست
چو بلبل سه ام از سر هوای قفس باقیست
کل زمین مرا نقش بوریا باقیست
شدم غبار بجا گستر صدا باقیست
اگر اشارهٔ ابروی رهنما باقیست

افتاده کی شود سند راه ما شوکت
ما را بدست رهای طلب عصا باقیست

موج نسیمت پرواز بوسه است
خطت بود بگرد دامن گردش نگاه
خاکستری ز آتش یاقوت احمر است
یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست

خطت تو دود شعلهٔ آواز بوسه است
از بسکه خندهٔ تو نظرباز بوسه است
گرد خطت که آینه پرداز بوسه است
در دیدن تبسم او باز بوسه است

شد نو بهار بوسه ز خط بنفشه زار
از ساعد تو بوس تجلی نگار شد

انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است
دست خجسته مایهٔ اعجاز بوسه است

از آب روی گلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سحر بهار بوسه است

باشد ز مه چهره فروزی که مراست
چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن
شب را نه ندارد بستر پردهٔ عصمم
از لاله رنگین شده صحرا که بود داغ

با رنگ شب و آینه روزی که مراست
از موج می حوصله سوزی که مراست
بادام ز روغن است دور روزی که مراست
دشت از قدم آبله سوزی که مراست

احوال سینه تخته مشقی ز شوکت شده روشن
از سطر شب صفحهٔ روزی که مراست

عافیت هیچ بلای دل آسودهٔ ماست
ما به سرپنجهٔ نازت زبونیم چنین
از حریر نگهت قبایی که ز رنگ است
گشته شبنم به کف نامهٔ حسرت داریم
میشود از سخن آزادگی ما معلوم

بالش مخمل ما غنچهٔ خوابیدهٔ ماست
ورنه در کار بتان پنجهٔ پیچیدهٔ ماست
نگهت سرمه مردمک دیدهٔ ماست
قد خم گشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست
شعر برجستهٔ ما دام پر چیدهٔ ماست

باغ ما بسکه چشمه‌ایست ز عالم شوکت
مژده آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

خطی که با قوت تو نظاره پسند است
از راه تو نظاره چو گرد است هوا گیر
از بیخودی ره بخیال تو نداریم
عاشق که حساب ورق لاله و گل کرد
از بسکه دلم وحشت از این دشت گرفته
با سوختگان طبع مرا وحشتی نیست

گردیست که از آمدن خنده بلند است
تا گردش چشم که ز گرد سمند است
پیدا نشود عکس کجی آینه بلند است
داغی که بدل داشت ندانست که چند است
موج رم آهو به نظر چین کمند است
خاکستر آیینهٔ ما دود سپند است

شوکت لب ما خوی گرفته است به تلخی
زهراب بکام دل ما شربت قند است

حال نبود که ترا مهر دهن گردیده است
گردش چشم کبود تو علم از جا برداشت
کشتهای از پند تو باشد زاهد
دود آهی که کشیدیم بغربت از دل
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو

قطرهٔ می بلبت سایهٔ فلک گردیده است
فلک امروز بکام دل ما گردیده است
سحر سبحهٔ تو ام تو به گس گردیده است
جوهر آینهٔ صبح وطن گردیده است
کین گره پارهٔ مهتاب سخن گردیده است

نیست کس آزار کرد و نشئهٔ آزار کی — رنگ‌ها از شیشهٔ می بیرون زند در بستر است

بر میانش پهلوی رنگ حنا باشد گران — آه کمر از بسکه نازک چون رگ اندیشه است

غنچهٔ منقار می آید برون نالان ز شاخ — گلبن امید یار از بلبل این ریشه است

احتیاج باده مینا ندارد اهل طبع — مغز رنگین نازکی هم مینا شیشه است

آرزو بسیار دارم شوکت و تنگ است دل
خون شد از غم آرزو و دل ما شیشه است

دلدوز نشانهٔ تو مژگان ما است — خونگاه سیاه تو هر تیر نگاه ماست

از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم — رنگی که پرد از رخ ما شعلهٔ آه است

دوران مستی ما عین خمار است — خمیازهٔ گردش آن چشم سیاه است

شوقم به بیت پر شده و منتظر است — عینک به نظر می نهد و چشم براه است

از فیض قناعت شده‌ام صاحب خرمن — دیگر به نظر بال هما برگ کاه است

روشن نشود از مژهٔ ما نگه گرم — این برق چراغ ته دامان گیاه است

خورشید که باشد گل روی سپهر چرخ — یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است

نازد فلک امروز به هر بیت تو شوکت
دعوی سخن کن که دو مصرع دو گواه است

از شهادت نگه ناز تو شد نخم این بسمل — کردم تیغ تو ام ناز کفن کرد بدست

نقش‌ها دیدهٔ بلبل ز چمن شوکت برد
گوش از خون دلم بسکه چمن کرد بدست

ز کوی میکده ساغر صدا نکرده گذشت — گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت

ز بسکه با تو ثمر شد بباغ دلتنگی — شکوفه خندهٔ دندان نما نکرده گذشت

چه دلکش است سبو از خود برسته به لب — نظر بچشمهٔ آب بقا نکرده گذشت

بما رسید و بداد وجود ما نرسید — گذشت شعله بما و هوا نکرده گذشت

به راه او شدم افتاده از برای جفا — وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت

اشاره چین جبین و نگاه مهر بلب — نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت

ازین ریاض کسی کز عشق هیچ نچید — که گل به پیرهن خنده وا نکرده گذشت

چو موج بگرم از دست و پا زدن شد آب — درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت

بدیر هم بت از روی خود بر آمد — کسی که کار برای خدا نکرده گذشت

ز زیر چرخ معقوس گریخت شوکت
خدنگ هم به کمان خانه جا نکرده گذشت

آب و رنگ حسن چون باز از دل غم شسته است — شسته روی ز صورت زیر پای آب ست

مگس را

نقش پای رنگ تو جای تبسم است
خط لب تو عنبر موج تکلم است

شد نبض موج سینه‌های ز جوش داغ
امشب محیط چشم که گرم تلاطم است

راه برق پا نمود جهان لاله‌زار شد
گلشن ز گل پرست و بهار از ترحم است

از بحر بهشت آب وضو مرا
چون گوهرم ز گرد یتیمی تیمم است

شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر
صد رنگ گفتگو بزبان تبسم است

چون داغ لاله سوخت شنید بوی گل
آه من چه بلبل گرم ترنم است

شوکت رفیض اختر آصف باوج بخت
ستاره تو مردمک چشم انجم است

مضمون ضعف معنی شایسته رم است
رنگ پریده مصرع برجسته رم است

طومار خامشی که زبانش دراز باد
مکتوب مهر لب بسته رم است

رنگ گلم ز هوش برد عندلیب را
موج شراب رشته گلدسته رم است

شوکت براه ملک فنا گرم میروم
جولان برق رفتن آهسته رم است

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست
نیاز بالش من جز پر سمندر نیست

مدح کشان ز نشاط اینقدر ... نیست
بیاض گردن مینا صبح محشر نیست

نمیدهند فریب

نمیدهند فریب کسی بباده دلی
بدست آینه ما شراب گوهر نیست

بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب
بهار رنگ ندارد چو بی ... نیست

برو بصحبت دل بهر طرف که روی
بساط راه حقیقت جهت مقرر نیست

بیا که با مه روی تو دود آه مرا
شبی به فتنه که مژگان چشم اختر نیست

روان گرده بسوی کتابی شوکت
که مهر نامه او دیده کبوتر نیست

پیش فکر ما سخن بیرنگ بیتاب کرد
نقطه را از رنگ معنی گل بدامان کردنست

شبنم خود را براه آفتاب انداختن
دیده را محو رخ خورشید تابان کردنست

از خط پشت لب او چشم راحت داشتن
توتیای دیده از گرد نمکدان کردنست

دیده خود را سیه کردن بچشم آهوی او
رشته نظاره خود تار مژگان کردنست

حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان
سیر گلشن با بال عندلیبان کردنست

رشته نظاره خود بهر کم از زنار
چشم پوشیدن ز خود در مسلمان

میکنم شوکت لب جستن را که قفل زمزم
عقده بتخانه با زار لب بندیان کردنست

مرا چه میزنی ای باغبان بچشم انگشت
ز غنچه میزندم گلستان بچشم انگشت

بچشم بسکه کند خدمت نگاه ترا — زسیل سرمه نهد سر بره دلم انگشت بچشم

اگرچه میدهدم رخصت سخن کعبتن — هما برار رسد از استخوان انگشت بچشم

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان انگشت بچشم

بخنده گفت که از شوق گریه سر کن — نهادم از مژهٔ خونفشان انگشت بچشم

بوصف خط تو که شوکت دوات شکنم — نهد ز خامهٔ عنبرفشان بچشم انگشت

دور از لب تو جام می رنگ شکسته خالیست — بی خنده ات بساغر جای شراب خالیست

از ضعف ناله ام نا آشنای گوش ست — چون بلبل خیالی آواز من حبابست

چون قفس نماید یکدسته بال طاوس — از بسکه بلبل ما داغ شکسته بابست

شوکت ز گفتگویت بوی کباب آید — نثرت چنانکه قابلست نظم خوش تو خاکست

حرفی ز رنگ دست تو نامه بر ناگذشت — رفت آنچنانه ز خود که بهندوستان گذشت

عمرم بکرد کلفت ازین خاکدان گذشت — زین دشت ماهتاب چو ریگ روان گذشت

هنوز آهن پیکان بسنگ بود — روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت

چون نیش خار زگل رعنا گذر کند — تیری زدی بنوبهار از خزان گذشت

زلف و میانه

زلف و میانه یار دو بودند بهر دل — زلفش قدم کشید ز موی میانه گذشت

تا نسبت درست بمژگان یار کرد — شد سیل سرمه سوزن و از سرمه دان گذشت

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است — امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

دارد گل زمین قفس انتظار من — باید درو بیضه ام از آشیان گذشت

حرفی که داشتم بدل از خویشتن نهان — جست آنچنان ز خاطرم کز زبان گذشت

قطع نظر ز روی تو بسیار مشکل است — گریان چو ابر بایدم از گلستان گذشت

شوکت کند بحال دلم گریه خصم هم — از بسکه عمر من بغم دوستان گذشت

باده کش جام مجلس ماست — زر سرخی اگر بود مس ماست

خانهٔ ما کم از فنا کده نیست — چشم عنقا چراغ مجلس ماست

باده چشمک ز تست پنداری — که صراحی کدوی نرگس ماست

ما بشیطان نداده ایم عنان — آدمی زادهٔ وسوسهٔ ماست

نغمهٔ ما نه صحبتی داریم — مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه میطپد دل ما — اشک درد کسی که مونس ماست

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است / چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

چه وادی است محبت که خار صحرایش / ز آب آبلهٔ رهروان سبز است

بجوی اهل حیا آب رحمتی روییم / چنانکه دانهٔ گندم ز مغز نان سبز است

هوای شعلهٔ ما بسکه شد بهار وجود / چو شمع سبزهٔ ما مغز استخوان سبز است

بکوی یار ز بس میزنم در آرام / ز آبروی من آن خاک آستان سبز است

فضای بادیه یکدسته گلست از بس / ز رحنوردی من شاخ آهوان سبز است

چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ / نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است

مگر چو طایر نظاره نیست آرامی / ز بسکه چون مژه در آشیان سبز است

ز داغ طالع خود شوکت آبرو مخواه / که نوبهار به پژمردهٔ خزان سبز است

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است / دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است

ماتم و سور جهان دست بهم داده‌اند / خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است

ذوق سجود درت کی رودم بعد مرگ / خاک رهت همچو ما گرد صنمخانه است

بخت سیاه مرا ذوق سیه مستی است / طالع برگشته‌ام گردش پیمانه است

شهرت ما گشته است مانع پیرو شدن / همچو نگین نام ما مُهر در خانه است

خلقهٔ

حلقهٔ بزم تباه حلقهٔ دام من است / همچو بط باده‌ام قطرهٔ می دانه است

ذوق اسیری چنین ناله‌ام آشفته کرد / زلف فغانم مرا چوب قفس شانه است

شوکت از آن شعله خو برق بجانم مزن / پنبهٔ مینای من از پر پروانه است

دل از خیال روی تو ام رشک گلشن است / داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمن است

بنوک مژه مکیده چو زخم تشنه لب / یاد می دو آتشه‌ام برق خرمن است

بگذرد آفتاب بروش نمیرسد / رنگ پریده که بره سایه افکن است

آورده دوش طاق خمیازه‌ام شوق / آغوشم چو حلقهٔ زنجیر آهن است

عنقا بود ز پردهٔ دنیای دو عالمم / حال قفای آینه از پیش روشن است

شوکت ز بسکه گشته‌ام آمادهٔ جنون / چاکم بجیب از آنکه چشم روشن است

از خلق کنده خویش را خود را بحق سپردن است / پای پریشان سر را شیرازه جیب دامن است

سودای عشقت این چه رنگی نقش ریخت / اینجا بهر نقش قدم صد کاروان زر

از پنبهٔ مینای من صد دسته نرگس شگفته / بزی که یکدم ساقی نقش آن نرگس افکن

تا دور گشته از بزم ای نور دو چشم بهار مستی / بو خون رنگم همچو زر خودم بویم دشمن

از آینه

ظلمت سرای کاشانه‌ام روشن نگردد از آفتاب
تا کلک و کاغذ سوخت از شکوهٔ جانسوز من
از یاد مژگان تو صد [illegible] از دل
از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده‌ام

خط شعاعی بود مژگان چشم روزن را
هم صفحه‌ام ز آینه زانست هم خانه‌ام ز انجمن
ویرانه‌ای بنا از آبله از سیل اشک سوزان
پیش ره جولانم نظاره شد آهن

شمع خیال اهل طبع از خورش روشن می‌شود
شوکت چراغی بر فروز کی احتیاج روغن است

دلم از خیال زلف و رخش آنچنان باغ است
کزین شاخ گل آید درین گلشن برگ گل
بود آلوده خون چو شیره از اشک رنگینم

که در وی سنبل آشفته و لاله باغ است
سیاه از دود آه عندلیبان همچو زاغ
ز برق تیشهٔ لاله‌ها بیستون داغ

بهار است در مسجد قرار شوکت را
بکوی می‌پرستان پا در گوشه باغ است

سرو بالای تو نخل عمر ابد است
هیچ مرگی نبود سخت تر از خود بینی
نیست صاحب نظر از اهل اثر در حرم
بی تکلف بود اقبال جهان مقبول

نقش پای تو زمین را گل و رسید است
پیش اهل نظر از آینه خشت لحد است
دیدهٔ آینه حسرت زدهٔ نیک و بد است
ورنه رنگی که ز رخ میبرد دم دست زدست

شوکت سوخته را نیست رهایی ز گزند
در نظر دود سپندش مژهٔ چشم بد است

خندهٔ گلها عشرت گرنه غم پیش نیست
سند راه راست چند باشم چون خاکی در گذر
میتوان داد از آن کنج دهن کام مرا
حسن ذرات جهان از گرد محور رنگ و بو

گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
رفعت این دیوار را یک خشت آدم بیش نیست
آرزو هم گرچه بسیار است از کم بیش نیست
آفتاب این باغ را یک قطره شبنم بیش نیست

میتوان شوکت بزور از عالم بالا گذشت
دور ازین ره برنگ صبح یکدم بیش نیست

نگه گرم تو بر رخ خود آینه است
نیست از صفا خلوت بیهوشی ما
طوطی خامه حسن آینه ازین دارد
خاک گشتیم نشد صاف دل اختر ما

عکس روی تو گل و سپند آینه است
فرش حیرتکده‌ام از نم آینه است
بال ما خلعت سبز ز بغداد آینه است
کف خاکستر ما دست رد آینه است

حسن بی ساخته شوکت بود آیینهٔ حسن
عشوه آرایی حسن او بی مدد آینه است

زاهد به بهشت هوا از مل نیست
منزل تو خانه‌ای پای گل نیست

دارند یک اصل کفر و ایمان
بادام دو مغز را دو گل نیست

ما که برو تو ساکنان را
از پست و بلند جزو و کل نیست

سهلست ز خود جدا گذشتن
آب شمشیر زیر پل نیست

از جهل شود دم بهند شوکت
کمتر رگ گردنم ز غل نیست

رشتهٔ حرف لعل جنبش رگ یاقوت ترست
خط پشت لب او عنبر آب گهرست

حسن بزم تو بنوعی که چراغ افروزد
گردش شمع نه حلقهٔ بیرون درست

حسن را عشق نه از جادهٔ بیرون آرد
بنظر رشتهٔ موی کمر شکلم

کشتهٔ ناز تو مستانه بخونی غلطد
موج مینا و کی سداد ترا بال و پرست

فتنهٔ باده ببد مستی هشیار ترست
دارد آنکس خبر از خود که ز خود بیخبرست

کرده آتشکده حسن مرا گرمی عشق
تخم گل شعلهٔ آواز مرا یک شررست

همدم از حال دل شوکت بیتاب مپرس
روزگاریست که چون نار گهر در بدرست

در شام غم خویش ترا صبح امید است
کز نقش نگین نیز بود نام سفید است

خون نگه از دامن مژگان چکد از بس
نظارهٔ از دیدن تیغ تو شهید است

سودا ز دلم

سودا ز دلم کم شود از دام صحرا
مژگان تو غزالان بسرم سایه پدید است

از سوخته کان باز شود عقدهٔ خاطر
قفل دل ما را پر پرواز کلید است

آرام بود ماتم وحشت زدهٔ عشق
مجنون مرا چشم غزالان شب عید است

هر موی تو شد مطلع یک ره از جوش
کین جا ره چو ناز نفس صبح سفید است

از بسکه بوصل تو گرفتار رقیبیم
ما را سخن رو برو روی تو نو پدید است

بیحاصلی از بس که ثمر گشت بعالم
از مردم دنیا لب خندان گل بید است

شوکت گل رنگین سخنها که شگفته است
رنگینیست که از روی زبان تو پدید است

بچشم آنکه بباغش تأمل دگر است
نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است

درین ریاض که ما نغمه سنج او باشیم
شکست رنگ گل آواز بلبل دگر است

بهشت نسبت رنگینی گرفتاری
که دام زیر زمین ریشهٔ گل دگر است

گره ز زلف که امشب گشاده است نسیم
که موج موج هوا تار سنبل دگر است

مباش از خطر راه دوستی ایمن
که احتیاط درین ره توکل دگر است

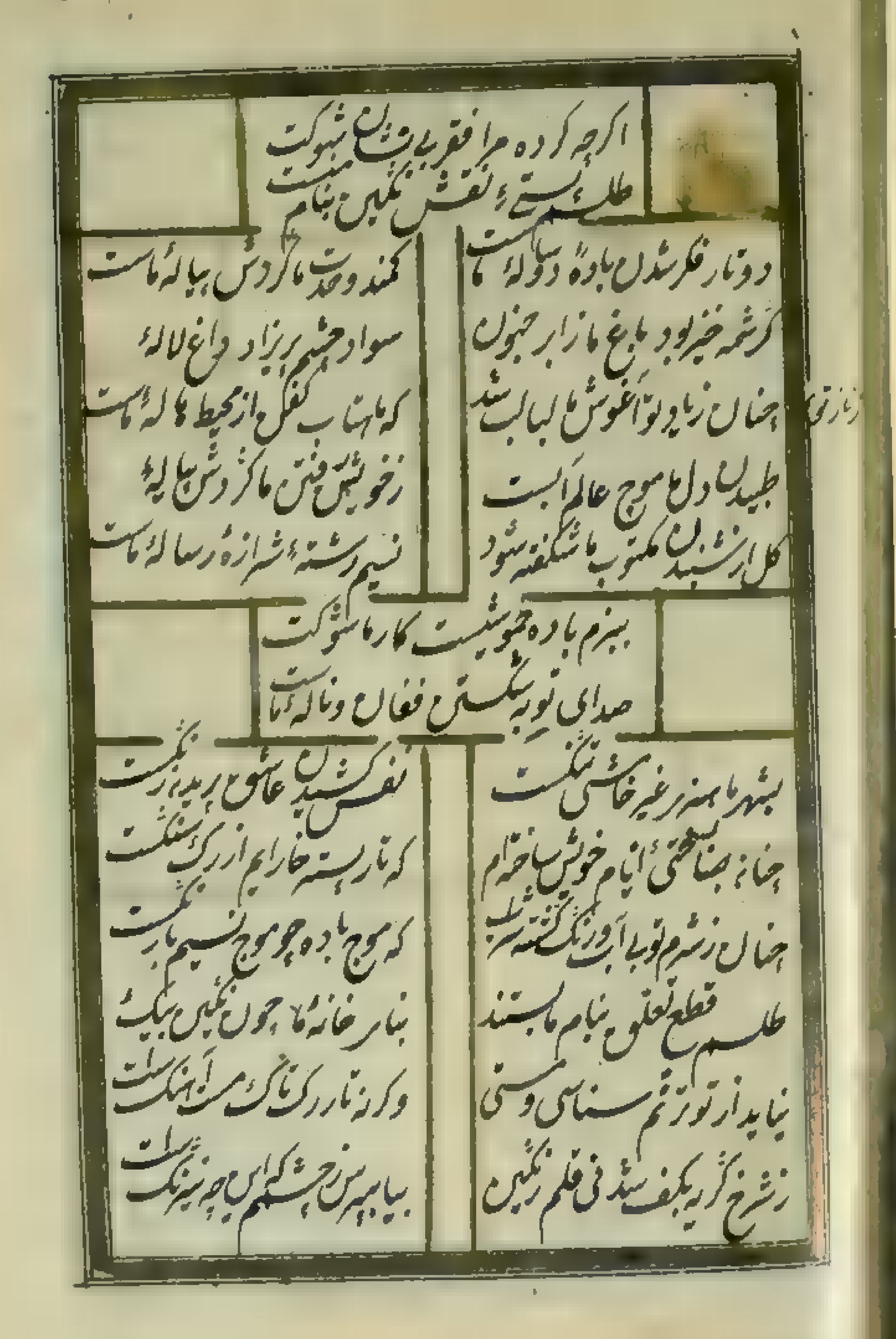
ز لطف دوش تو حال از عتاب میسوزم
نگاه گرم تو برق تغافل دگر است

ربود حسن نجابت دل از کف شوکت
رسا کمند تو گرفتار کاکل دگر است

خوش چکید شراب ایاغ نگاه ماست — چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست
ما را ز فیض نکهت نظارهٔ ما نعمت — مژگان بدیده موی دماغ نگاه ما
چو شد ضعف و حیرت اهل بهم — رنگ پریده دود چراغ نگاه ما
افق سواد دیدهٔ ما را ز بینش است — از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ما
حسن تو با نظارهٔ ما جوش می‌زند — خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست
شیرازهٔ نظارهٔ ما آشفته حیرت است — آیینه خانه کنج فروغ نگاه ماست
شوکت بگو که دشت نظر جلوه‌گاه کیست — حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

هوای دیر و حرم نشئهٔ مدام منست — می دوانشهٔ کونو دین بجام منست
ز بوی راحت و نه بوی عافیت دارم — ز آه کلم که مشام چمن ز کام منست
براه صید بلا دانه کرده‌ام حرص — تذرو برق ز هر جا پرد بدام منست
توان ز نشئهٔ کرم چراغ روشن کرد — هوای گردش پروانه خط جام منست
مرا ز حسن تجا به بوی عشق می‌آید — طپیدن دل ز شوخی کلام منست
ببال ناخن از خویش میکنم پرواز — بهر کجا خبر سرو خوش خرام منست

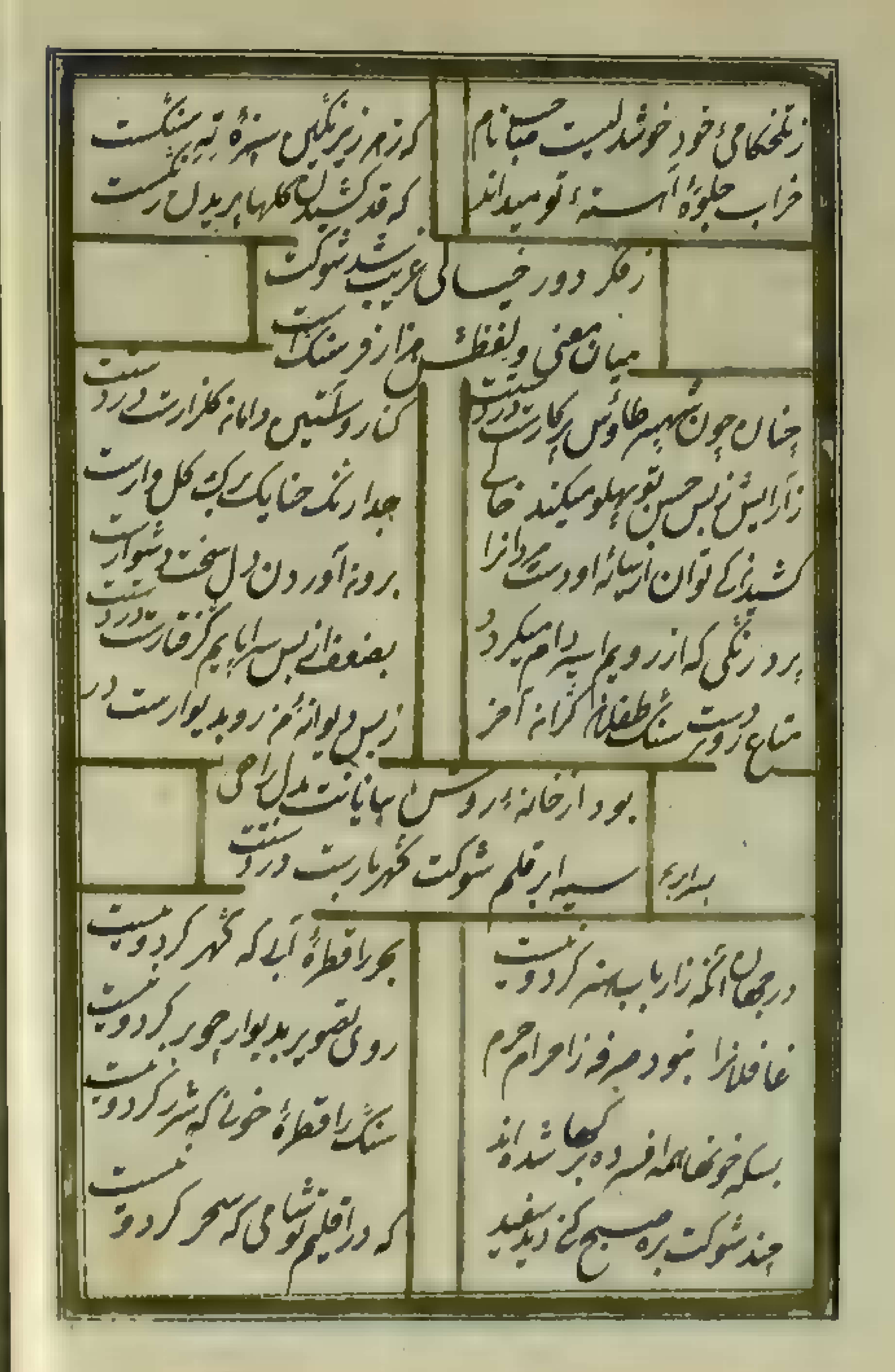
اگرچه



اگرچه کرده مرا فقر بی‌دماغ شوکت — طلسم نسخهٔ نقش نگین بنام منست

دو بار فکر شدن بادهٔ در پیالهٔ ماست — کمند وحدت ما گردش پیالهٔ ماست
کرشمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون — سواد چشم پری زاد داغ لالهٔ ماست
چنان ز باده نوا آغوش ما لبالب شد — که ماهتاب کف از محیط هالهٔ ماست
طپیدن دل ما موج عالم آبست — ز خویش رفتن ما گردش پیالهٔ ماست
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود — نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رسالهٔ ماست
ببزم باده چو شیشه است کار ما شوکت — صدای توبه شکستن فغان و نالهٔ ماست

بشهر ما هنر غیر خامشی ننگ است — نفس کشیدن عاشق پریده رنگ است
چنانکه جنبش ایام خویش ساخته‌ام — که تار رشته خارایم از رگ سنگ است
چنان ز شرم تو با آب رنگ گشته شراب — که موج باده چو موج نسیم بی‌رنگ است
طلسم قطع تعلق بنام ما بستند — بنای خانهٔ ما چون نگین بیک سنگ است
نباید از تو ترنم شناسی و مستی — وگرنه تار رگ تاک مست آهنگ است
ز شرح گریه بکف شد نی قلم رنگین — بیا ببین رخ چشمم که باچه نیرنگ است


ز تلخکامی خود خوش شد لب حبابم / که زهر زیر نگین سپهر ته بشکست
خراب جلوهٔ آهستهٔ تو میدانند / که قد کشیدن گلها پری بدل شکست

زفکر دور خیالی عجب شد شوکت
میان معنی و لفظش هزار فرسنگ است

چنان چو بیضهٔ طاوس پرنگارست دست / کنار روشستین دامان گلزار است دست
ز آرایش ز بس حسن تو پهلو میکند خالی / جدا ز رنگ حنا یک برگ گل وار دست
کشیدن کی توان از سایهٔ او دست ز دامان / برون آوردن دل سخت دشوارست دست
پرد رنگی که از رویم اسیر دام میگردد / بضعف از بس سراپایم گرفتارست در دست
متاع زور دست سنگ طفلان گران آخر / ز بس دیوانه‌ام رو بدیوارست در دست

بود از خانهٔ پر روشن جهانبانت دل آگاهی
ببار ای ابر سیه از قلم شوکت گهربارست در دست

در جهان آنکه ز ارباب هنر کرد و بست / بحر را قطرهٔ آبی که گهر کرد و بست
غافلان را نبود صرفه ز اوهام حرم / روی تصویر بدیوار چو در کرد و بست
بسکه خوبان همه افسرده بجا شده اند / سنگ را قطرهٔ خونی که شرر کرد و بست
چند شوکت ره صبح که ز دید سفید / که در اقلیم تو شامی که سحر کرد و بست

رویم ز بس نم از مژهٔ اشکبار داشت / آیینه از پریدن رنگم غبار داشت
نخلم به باد دامن گل برگ و بار ریخت / چیزی که در خزان چکیده بهار برداشت
رنگ از رخم ببال پری زاده می‌پرد / امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت
کیفیت حیات ز خود بود امشبم / جام می دو ساله ز لیل و نهار داشت

شوکت بوی گره معطر دماغ بود
مغزش گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو باخر چو رسید مأیوس است / چو ز خجلت دست بهم گرد کف افسوس است
باشد از برق نگاه تو چراغم روشن / امشب از پردهٔ بادام مرا فانوس است
هر کف خاک درین دشت برنگ قفس / گردبادش همه یکدسته پر طاووس است
زندگی رفت نشد دور سرم از قدمت / شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است

شوکت آوازهٔ ما از طپش دل باشد
بیقراری بصنم خانهٔ ما ناقوس است

می‌کشید ای گل دامان نظرها شدن است / خنده کردن نمک زخم جگرها شدن است
گل ها این خود رنجی و سبو زنیم / که ترا فکر هم آغوش جگرها شدن است

صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست
خواب غفلت گل پیمانهٔ بیداریهاست
رشتهٔ نالهٔ ما را که نگردد کوتاه
مطلب ما ز سفر نیست بجز دوری هم
کهنم بسکه ز جولان تو شوخی دارد

کف افسوس مگر ز نظرها شدن است
بیخبر گشته‌ام آگه ز خبرها
مگر آچیدهٔ دامان سحرها شدن است
گردش اهل طمع حلقهٔ درها
شده‌ام راه هوس موی کمرها شدن است

هوس لاله رخانست بدل شوکت را
موم را فکر در آغوش شررها شدن است

سرمه دود دل فگار منست
بسکه شد دست خرم از شادم
ظفرم باشد از پشیمانی
کف د

طوق قمری سپند بهار منست
خار مژگان اشکبار منست
دو رقم انتقامست

عشوه آرای شوخی‌ام شوکت
چشمش از سرمه خاک منست

خانه‌ام از تیره بختیها برنگ سرمه است
چشم آهو از دم خود سرمه میریزد بجیب
بی بصیرا چه فیض از نسبت اهل نظر

پرتو مهتاب بامم برنگ سرمه است
تا بکی دامان مژگان بچنگ سرمه است
نیست روشن چشم عینک از رنگ سرمه است

سایهٔ برقت بدارد سواد چشم او
بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است
ناله از تمثال نه بیتابی آید برون
آهن شوکت
گر ز سنگ سرمه است

بیقراری جادهٔ رفتار جانها گشته است
اشک از چشم غبار آلود ما آید برون
میرسد تا منزل عزت ره افتادگی
غیر پستی حاصلی دیگر نمیدارد طمع

هر که از دنبال دل ماند درین ره گمست
دیده‌ام طفل خیالش را ز بس نازکست
قطرهٔ گوهر شد از سنگ سیاه ابر است
زانکه بلند افتاده اقبالم که دستم گشته است

رفتنم سوی تو از خود مشکل است
تن حجاب چهرهٔ مقصود نیست
از طپیدنها بجایی میرسم
هر کجا ما دفتر دل واکنیم
جای آرامست عزلت در جهان
دانهٔ ما را که تخم وحشت است
میرسد تا سینه‌ها موج گل

زآب و خاک خویش پایم در گل است
زین بلندیها چو بگذشتی منزلست
بیقراری بال مرغ بسمل است
صفحهٔ خورشید فرد باطل است
موج را آسودگی از ساحل است
سبزهٔ مژگان آهو حاصل است
ساده لوحیها زمین قابل است

بیدلان را کشور عشق ترا / در ره غم چون جمع میگردد دل است

میرسد صد کاروان وحشت ز راه / چشم آهو هم سواد منزل است

بیکرم از بیقراریهای دل / تا نظر افکنده‌ام مشت گل است

دخل صد کاروان خرج دیده‌ام / مردم چشم عجب دریادل است

کاروان خاکساری گشته‌ام / نقش پا ما را ورای محمل است

گشت شوکت پیر همراه جوان / از قد خم گشته گرداب دل است

از رو خار بر قدم افتاده است / دشت جا را اگر هست دل ساده است

کرده گم سر خود در راز کران حباب / گر سبک سیر شوی موج ره جاده است

خبر از خویش ندارد که چنین مخموری / ورنه در شیشهٔ افلاک پر از باده است

پایهٔ قدر تو هرگز نشود هیچ بلند / انجم و چرخ اگر سبحه و سجاده است

خامشی نیست در گفتار تو باشد شوکت / جاده صحرای سخن را لب نگشاده است

شب که چشم او بغیر از خامه باز داشت / دیدهٔ جوش تماشا از تماشا باز داشت

شب که از خود بر در شو نالهٔ مطرب مرا / کوچهٔ نی ماهتاب از شعله آواز داشت

بود دگری

بود عمر روشنم از پهلوی پرواز خود / کلک ما از خط پهلو سینه شهباز داشت

رتبهٔ ما شوکت از افتادگیها شد بلند / مرغ ما از سرکشیها سر به پرواز داشت

بر جرعهٔ شبانه گل صبحگاه ماست / موج شراب نشئه تیغ نگاه ماست

ما چون سپند گرم رو شعله‌ایم / خاکستری که مانده بجا گرد راه ماست

از دیدن عذار جوانان شدیم پیر / موی سفید ما کف موج نگاه ماست

ما در زمین همت شاهی نشسته‌ایم / افتادگی شکستن طرف کلاه ماست

شوکت بنوش می مکن اندیشه از حساب / بار رحمتش گناه نکردن گناه ماست

پا بنظاره مجنون تو صحرا پیداست / جاده در نکهت نقش کف پا پیداست

نیست این بادیه از رفته تو خوابیده / جاده از نقش قدم‌ها سر پا پیداست

کوه و صحرا همه دارند تو حیران شده / حلقهٔ دام ز دام صحرا پیداست

میکند سیر سراپای تو تا پا هم / به تماشای تو آغوش تمنا پیداست

سالک بادیه حیرت دیدار ترا / خار ره نکهت آبله‌ها پیداست

با غبار رود تاراج مده گلشن را / آنچه نرگس بود امروز بفردا پیداست

شوکت از بهر تماشای که بار بزم
سبزهٔ ساحل مژگانی در پا جستن است

پیش ازین بیمارم از خون دلبر فرسوده است
شوق بر دار ستون خانهٔ شیرین مرا
از درشتیهای ما دارد درشتیها زمین
جادهٔ افتاده را ماست پیکر از زمین
چشم آهو پیش ازین چندین سیه مستی نداشت
گوشه گیران از نسیم گل سبکسر بوده‌اند
خارها هم سبزه از موج رطوبت گشته است
پنجهٔ خورشید در چشم پروانه نشست
نقشهای رهروان از چشم آهو در بیابانست

پنبهٔ مینای ما از مغز شیری بوده است
چون زند این ره بعید چوب پیری
ورنه رگهای زمین تار حریری
پیش ازین نقش قدم حکم دستگیری
مستی آهو نگاهان شیرگیری
پیش ازین با موج هوا نقش حصیری
جادهٔ صحرا که ابر سطری
صبح شمع تربت روشن ضمیری
گرد این صحرا نگاه دلبری بوده

ریخت از منقار خود رنگ خزان نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

بهر نظارهٔ آن گل که دل جان را سوخت
آتش افشانی کلکم نبود امروزی

عندلیب از نکهت گرم گلستان را سوخت
این ز شعلهٔ آواز گلستان را سوخت

قیمت گوهر

قیمت گوهر اشک به میان افکندم
گشت بازار جهان گرم که دکان را سوخت
خواستم دوش که از خود به سراغ تو روم
بار رفت چنان گرم که دامان را سوخت

دوش شوکت بر جشن آن به دل انجمن شمع
نکته گرم چنان کرد که مژگان را سوخت

بخاطرم دل بیتاب مدعا نگذاشت
ز سیل تند بود سنگ سیره اطفال
کسی ز رفتن بدنبال با نشان ما را
فغان که دست کسی ایل انقدر دارد

طپیدن دلم این خانه را هوا نگذاشت
ز خود رمیدن ما گوهری بجا نگذاشت
خوشا کسی که درین راه نقش پا
که خون رنگ بمغز رگ حنا نگذاشت

فریب نعمت الوان نمیخورد شوکت
که سیر چشمی ما برق اشتها نگذاشت

زمین سینه‌ام از نقش مدعا خالیست
بقا بعالم حیرت بود خموشان را
ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی آید
کلید قفل خموشی بود درشتی را
برنگ ریزهٔ فانوس از سبکروحی

بدشت ساده دلی نقش جای پا خالیست
نفس کشم بغفلت که از هوا
بهر کجا که نشستم از هوا جا خالیست
چو از شکست شود نی از نوا
شده است انجمن از پرتو قبا خالیست

حصیر کلبه از رگ زمین باشد
زمین خانه ام از نقش بوریا خاک است

هوس ز شور سخن سفر کند شوکت
خم از شراب که پر گشت از هوا خالی است

خموشی سخن گفتن بی‌خروش است
بهر نیک و بد زود مشهور کند حرف
تماشا کن از لاله گون پیرهن را

شود گوش چون گر زبان خموش است
که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است
که هم خود فروش است و هم گل فروش

بچشم تر شوکت ما ز گرمی
نگاه آدم آبی شعله پوش است

ناودان ما نگار آسا گردون سفال است
قسمتی برگشته نجار از رزق عمرش نیست
نقش پا برگشت عاشق را ز طول امل

دست ما امشب خلال دُر بخود مالیده است
آسیا را از نه بهم پشت شکم خنبیده است
راهزن بیدار باشد راه چون خوابیده است

بباغ با رخ ساقی گلشن بهار عجب است
بیا در انجمن امشب و هوا شگفت
چنین بمحفل تصویر می‌رسد در گوش

روان عکس بجای آب موج لاله عجب است
که ماه چارده و باده دوساله عجب است
که هر کجا سخن از رخ یار هست ناله عجب است

دل رمیده

دل رمیدهٔ عالم بگرد او نرسد
هزار چشمهٔ خونم ز خاک میجوشد
چراغ خلوت آغوش جلوهٔ یار است

ز روی نیست ز دنبال این غزاله عجب
زمانه خون دلم میکند حواله عجب
بگرد ماه نگردیدن است هاله عجب

چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را
بشیشهٔ گل تصویر سنگ ژاله عجب

کرده از زردستی خود گریه ام موج
بیقرار از سقف و خشت عالم گرد
لازم افتاده است بزم و درشتیها بهم
اهل عالم را بجاه خود نباشد اختیار
کرده از زردستی معمار گوهر خانه ام
دین و دنیا را یکی از بیقراری کرده ام

اشک گرمم داد آتشکار شمشیر موج
تا کنار بحر ساحل بود دستگیر موج
باشد از دندانه ماهی رشتهٔ زنجیر موج
بحر را باشد بکف سر رشتهٔ تدبیر موج
میشود سیلاب دیوار ما تصویر موج
داد پیوند این دو کشتی را بهم زنجیر موج

پاک گوهر را نباشد منت خشکی از کسی
شوکت آب از خویشتن دارد دم شمشیر موج

از بسکه شدم محو صفای دهن صبح
روشن گهر از ابود جز سخن مهر

شد رشتهٔ نظاره ره پیرهن صبح
از خط شعاعی است زبان در دهن صبح

گلزار جمالت خط اطراف بناگوش / دارد گل شب بوی شب نسترن صبح
شامی که مرا با تو بود در بزم خموشی / از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح
گر باد سحر دام ز زلف تو فشاند / برگ گل شب بو برد از پیرهن صبح
از جلوهٔ نورست صفا صاف دلان را / از خط شعاعست نه پیراهن صبح
از صاف دلان فیض طلب کن که خموشی / یکنافهٔ آهوست ز دم زدن صبح
شوکت شب احیای خیال سر زلفی / می بافت ز تار نفس خود کفن صبح

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ / بندد بچوب دست خزان را بهار شاخ
هوس است سلسلهٔ موج گل بهم / از قلزم عطای تو شد جویبار شاخ
در پای منت حمایت مرغوب جا نشستنی / چون غنچه سر گذشته بر کنار شاخ
روزی که من خمار شکستم بحوز گل / میریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ
شوکت چو شد بباغ بگلگون می سوار / دیگر گل پیاله نگردد سوار شاخ
ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ / زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ
شد قطره غنچه را رگ ابر کلک / از بس که گلست برای نثار شاخ

مارا

ما را ز ما صبا دبغارت برد بهار / این غنیست کز گل که بر دامن نسیم
گلگونهٔ بهار که شد گل سوار شاخ / سیلاب رنگ میشود از کوهسار
واکرد از شکوفه چو صد چشم انتظار / شوکت بگو چه کرد که افتاد دست بار شاخ

سبک گلگون فنایم چون ز پای رفتن ز جا خیزد / ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد
بجای باده دارد شعلهٔ گل گرده مینایم / بهر جا افتد از دستم قدح آتش بپا خیزد
چنان خاکم بجوید رنگ تیغ میگیرد / که نقش بوریایم از زبان خون بپا خیزد
رقم از شکوهٔ چشمت توان از بس به مژگان دست / محالست اینکه در بند بهار مکتوبم صدا
مهیای فنایم آنچنان از خاک رهها / که گرد از دستم از رفتن رنگ حنا
چنان مست غبارم آب شد آب هوا گردد / که مغز استخوانم چون کف از موج هوا
قبای او چو چشم از دو چشم پهلو کند خالی / چو مژگان بجوید از پهلو بش بند قبا
بخاک گشتهٔ خود میهمای نور روزی ها / که گردد دستخوانش گرد و از بال هما
بهار طرفه امسال آمد سخت سر بهم / که آه نخل از کنارم پی نشو و نما خیزد
شدم خاکستر و کس از سوز غمم نگردد / ز بام خانه ام آتش زمین رنگی هوا خیزد
محبت کرده است از مغز مجنون طنبور / بجوی غلغلم بصحرای که آواز درا خیزد

نه که شوخ تو مست از می آرام بود
گردش چشم تو بالیده به بادام بود

بادهٔ لعل لبت نشئهٔ رنگین دارد
خط یاقوت درین بزم خط جام بود

نیست از لطف به من نیم نگاهی که تراست
مژه‌هات چو بهم آید لب دشنام بود

آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا
پنبهٔ گوش به رنگ گل بادام بود

بسکه از حلقهٔ احباب رمیده است دلم
قطرهٔ باده بچشمم گره بود

بیوفاییست گل دوستی اهل جهان
گرد هم نیست که گردش ایام بود

قسمت شوکت محروم ز چشم سیهش
تلخی باشد و آن نیز به پیغام بود

بهر گلشن که از سرو بلند اقبال می آید
گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید

کمند بخت هم دارد امشب چند زنجیری
که چون از خود روم معشوق از دنبال می آید

هوا از بخت بیجا دارد امشب نشئهٔ دیگر
قدح از جوش خط فتنه مالامال می آید

هوا از بس طلا گشته از رنگ ضعیفانش
چو رنگم میپرد از چهره زرین بال می آید

بلب امشب که این نالهٔ سلیمی میرسد شوکت
که آواز شکست از شیشهٔ تبخال می آید

چو شمع کشته

چو شمع کشته اگر شمع روشن شعله گیرد
بدست او رسد چون دستهٔ رنگ حنا

کی از اندازهٔ خود پا نهد نظارهٔ سروی
نگاهم ز کوی نازکت با دام جا گیرد

ترا از خود دعا ز آنست مکتوبا پس از مردن
کبوتر استخوانم ز منقار هما

چو رنگم میپرد از چهره آید سر به پروازش
غبار کلفتم گاهی که از خاطر هوا

سراپا آنچنان گرم است تا جنون ما را
که در دشتش بسوزد از جنون سر زنجیر ما

ز بس شوکت تهی دست است از اسباب تکلف هم
گره بهر حباب خویش از بند قبا گیرد

می ورزند که زهره جا که گهر آب بخورد
از جگر تا نتراشید قدح آب بخورد

می گلابیست که حاصل شده از گل هم
که بکف جام می آورد که خوناب بخورد

هر که را چون گهر از خویش برد عالم آب
می سرگشتگی از ساغر گرداب بخورد

با تو چون خون نکنم گریه نگه شد گستاخ
که مرا تشنه ز مژگان برگ جواب بخورد

شوکت از رنگ بناگوش تو چون خون بخورم
می روشن که بروی گل مهتاب بخورد

وقت آنکس خوش که خود در راه رحم گل بجا کشید
بادهٔ آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید

روی حسن و عشق از رنگ شاگفتگو گردانم
میتوان تصویر بلبل از رنگ گل کشید

عطر دود شعله آواز می آید بچشم
شوق اجزای دل ما را بعید آشفتگی

صفحهٔ ما را که مسطر از رگ بلبل کشید
تو بپا گردد بچشم حلقه کاکل کشید

خواست تا روشن شود شوکت چراغ شاعری
روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

گلشنت از آب و رنگ خرم شود
خام و ناجنس نگر جانه بیک کیفیتند
ما مدار کارها موقوف بر سر پنجه است
کرد پروازم درین گلشن ز رنگ عنبر نیست

خندهٔ گل آب چون گردید شبنم میشود
برگ گل در جوی بوی گل مجسم
قامت ما حلقه چون گردید خاتم
گر روم من از چمن گل بخل ما تم میشود

شوکت از خاک درش ریزد چو رنگ حنا
کوه میگردد ز خجلت آب زمزم میشود

صفا رحمت بهار آگاه از بدن باشد
محبت چون شود فرورده مستور نمی باشد
بدنبال نسیم از خویش رفتن میبرد بی پروا
نشد از گفتگو حاصل مرا غیر از پشیمانی
زآب دیدهٔ یعقوب دارد آب شمشیر

گل آیینه را خاکستر گلخن چمن باشد
شرار رنگ عاشق نامه را مینا شکن باشد
دماغ ما بیابانی کز بوی پیرهن باشد
دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من
شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد

دماغ آشنا

دماغ آشنا این
گو بود بر زبانم شوکت
چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

رخ او لاله را مرهم داغ جدائی شد
نشانه گل کجا رسید از شور رنگ او
چراغ شعله روشن میتوان کرد از جبین او
خیال وصل خوبان بوده است از وصل نیکوتر
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد

شکست رنگ گل از خندهٔ او مومیائی شد
اشارت آنچنان کردم که انگشتم حنائی شد
بکوی او نمیدانم که گرم جبهه سائی
خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدائی شد
حذر کن از سر شمشیر کی دم سرمه

شروع درس اقبال قناعت میکنیم شوکت
مرا تخت سلیمان صفحهٔ حرف هوائی شد

بزم باده ها

از رنگ باده بسکه صفا موج میزند
از بسکه آب گوهر حقیقت بود لطیف
سرگشته اند رو بجو دارند کاینات
هر کس که دید رنگ رخسار نازکت
شود بگاه سرمه مغز جرس
نظاره چون عرق رخت آب میشود

خورشید در پیاله ما موج میزند
ظاهر نمیشود که کجا موج میزند
یک قبله است و قبله نما موج میزند
گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
از چشمه حباب هوا موج میزند
از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند

هر آرزو مرده بدل زنده میکند — از خندهٔ تو آب بقا موج میزند
یارب که آب داد به تیغ زبان که باز — خون خموشی از لب ما موج میزند
خواهی بشیشه خواه به پیمانه نیک مست — در دیر و کعبه نور خدا موج میزند
شوکت ز رنگ محیط بچشمی گدا چو آب — شک خدا و شیر خدا موج میزند

وعدهٔ او بر دل آخر رنگ راحت میدهد — ابر تصویر این گلستان طراوت میدهد
لاله‌های دشت در محفل ماتم مجنون بود — خاک صحرای جنون بوی محبت میدهد
بسکه آتش داده‌ام از جوش زخم دل — غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد
آسیای نه فلک میگردد از آب گهر — دیدهٔ من گریه را گاهی که رخصت میدهد
از بیاض گردنش تا صبح گردم زهم — صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد
از نگاه گرم عاشق سوزش دیده است — بسکه آهوی بیابان یاد از نگهت میدهد
میکند مهتاب خورشید قیامت را غبار — روز محشر هم دل ما داد عشرت میدهد
گاه پابست امید از گهر با شبنم نکوه — سالک از دیوار منزل این براحت
آب پیکان که بسر از سرم شوکت گذشت — از کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

سرمه از حشمت

سرمه از حشمت بهار جام رو میشود — خامشی از صحبت لعلت تکلم میشود
طفل ما را و دل از زمین بر غافل مباش — کی گهر ما افتد از دست تو گم ما
چشم مینا تنگ چون افتادی کشر حکمد — خنده چون آید بلعل او تبسم میشود
شوکت امشب بزم مستان از نشاط دیگر است — از جبین پیمانه می‌بالد بخود خم میشود

بی تو امشب ساغر از شراب نالیده بود — پنبه‌ام از مغز جان پر شیشهٔ پیاله بود
بی تو دوران نشاط امشب ز روی در مکند — گردش پیمانهٔ ما شعلهٔ جواله بود
شد بهار و لاله ساغر بدست او شکفت — سبحهٔ صد دانهٔ زاهد ز تخم لاله بود
از گرانی بسکه سنگین ناله می‌آید بلب — صد شکست امشب بجسمی خانهٔ پیاله بود
همچو فصل گل درین محفل ز دور بهار دور — ره ز جا تا بجام دیگر یکساله بود
هر کجا میرفت در آغوش شوکت جا بر داشت — سیر او امشب چو مه در رکاب هاله بود

بهار نشئهٔ می غنچه ز لعل میگون شد — چو سرو از ناز مینا قدکشیدهٔ موزون
ز گلرنگیست ساقی با ضمیر چشم از مستی — که می میکرده صفا از پرده‌ها دام گلگون
ز ما خواستیم ما هم زقید می برستیم — بزنجیر از خط پیمانه‌ام بحلقهٔ افزون

غبار گریهٔ دیوانگی از بس رها کردم | بصحرا خیمهٔ لیلی حباب اشک مجنون شد
ز چاک سینه سوی عالم دل شد راهم پیدا | سر این ره نقب از خانهٔ آیینه بیرون شد

نمیگردد بگوش آشنا شوکت کلامم
ز بس لطف سخن جوش معنی بیگانه موزون شد

فلک به رتبهٔ آه کوی دلنشین نرسد | بگرد خاک نشینان او زمین نرسد
سحر مراد خمار شکستگان باغ | رسیده بود برنگی که می چنین نرسد
دراز دستی مینا دلم ربود از کف | خبر بزاهد کوتاه آستین نرسد
چه نفع اهل حجاب را ز نامداریها | بتشنه آب ز سرچشمهٔ نگین نرسد

ز نارسایی طالع برهنه ام شوکت
ز کوتهیست که دستم بآستین نرسد

از روی عشرت از نشاط ما میچکد | خون بسمل از دام آبادی ما میچکد
تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین بخیتم | آب لعل از تیشهٔ فرهادی ما میچکد
سیرگاه جلوهٔ مستانهٔ لیلیست این | باده از چشم غزال وادی ما میچکد

قطرهٔ اشکی که میگردد در گوش اثر
از فغان شوکت فریادی ما میچکد

کسی را فیض

کسی را فیض بیدار نصیب از خواب خود گردد | که از وضع ملایم سبزه از سنجاب خود گردد
ز زندان دهان او بهر جا بگذرد حرفی | گهر بیرون دهد آب از خود و گرداب خود گردد
چه منت باشد از چرخ آسیای بی نیازان را | که همچون گوهر از زور آب خود گردد
بدل میگویم از رخسار او حرفی و میترسم | که از من بشنود حرف خود و بیتاب خود گردد
خبر از صبح خود کی شود صورت پرستان را | ز قدر خویش زاهد رو بمحراب خود گردد
فنا دیگر بود اهل محبت را پس از مردن | چرا این دیوار میافتد ز پا سیلاب خود گردد

خطر نازکدلان را شوکت از همواری طبعست
که آخر از قماش خود کتان مهتاب خود گردد

ز جوش حرص دلم خون صد تمنا خورد | فغان که این صدف از چشم تنگ دریا خورد
چنان ز گردش آن چشم مضطرب شستم | که رنگم از نگاهش بنیم رو وا خورد
چنان کناره گرفت از جهان ز مستی که | بجای باده ز پیمانه خون عنقا خورد
بود ز عاقبت کار خویشتن آگاه | کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد
دل از خیال عتاب تو تنگ گردد | درون خانهٔ آیینه باد تنها خورد
چه غیرتست که از عکس خود دهم آن مغرور | [illegible]
شراب رنگ رخش را نگاه ام شوکت | بسان مژهٔ آن چشم مست شهلا خورد

خرم کسی که ساغر وحشت بسر کشید / خود را ازین چهار بجای دگر کشید

جایی که خصم تیغ زبان میکشد بلند / باید بزور مهر خموشی بسر کشید

تا دیده است لعل کمر بند یار را / خود را ز شرم لاله بکوه کمر کشید

شد از زبان شعله مرا روشن این سخن / چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

قطع امید میکند از میوه هیچ بید / آزاده چون تیغ بروی ثمر کشید

از ساحل صدف نتوان رفت بی گهر / باید چو رشته دامن آب گهر کشید

رندی که از شراب جنون نشاء مند شد / ساغر ز کاسه سر مجنون بسر کشید

رنگ از گل زمین هرات فکر را / چون آصف از رگ قلم استاد بر کشید

افروخت تا زمانه چراغ عطای او / روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

افشاند سر بپای صدف زانکه گوهرست / خود را نمیتوان ز میان دگر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل و با
از بس دماغ نازک او درد سر کشید

یکی در شاهراه عشق اسپی تاختن دارد / بسطرنج محبت رنگ از رخ باختن دارد

حریر گل گداز باشد تن نازک خیالان را / رعنائی قبا چون نکهت گل ساختن دارد

شدم

شدم رسوای بزم یار از نظاره حیرت / نگه را روز چندی از نظر انداختن دارد

ز رنگ خانه آیینه دارد آفت از جوهر / دل خود را ز نقش نگار هوس پرداختن دارد

گل و لنگ رنگش میدهد بوی رها ساختن / اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد

حرم سینه ما را چراغ غیر شود محرم / ز بیرنگی چو موج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم
بپا خود را بچشم دیگران بشناختن دارد

بگلشن چون عرق از گل رخش بی حجاب آید / ز رخسار آن ... بلبلان بوی گلاب آید

دارم بعد طالع که با هم دولت وصلش / شوم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید

می نگاره بتماشا کسی چشم خوشم کن / ترا در خانه آیینه میترسم که خواب آید

چنانکه بیم بدر دل براه توسن نازت / که چون گرد حنای پایش ز چشم رکاب آید

ز هم پیچانه چه داری ز کجا می خواره آید / چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید

در و دیوار بوی گل گرفت از حسن نگهتش / که سیلاب گر آنجا بگذرد بوی گلاب آید

چنانش پرده است خود خیال ناله عشق / که بر بالین چو گل گر نهد بلبل بخواب آید

گرفت از بسکه سیل گریه یعقوب عالم را / نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید

بگوشم از زبان شعله آواز می آید / که هر که پخته گردد فکر از و بوی کباب آید

کجا بندند ارباب سخن زور درستی را
ورق‌واره شد شوکت شکست از انتخاب ما

تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد
به پهلو از نیستان بجز نی کش بسینه می‌آید
ز سوز دل بود هر لفظ رنگین شمع
عجب نبود دبیران تیره‌بختی شوخی طبعم
بهار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل دارد
بجانش رنگ شوخی ریخت سرو قامت جانانه

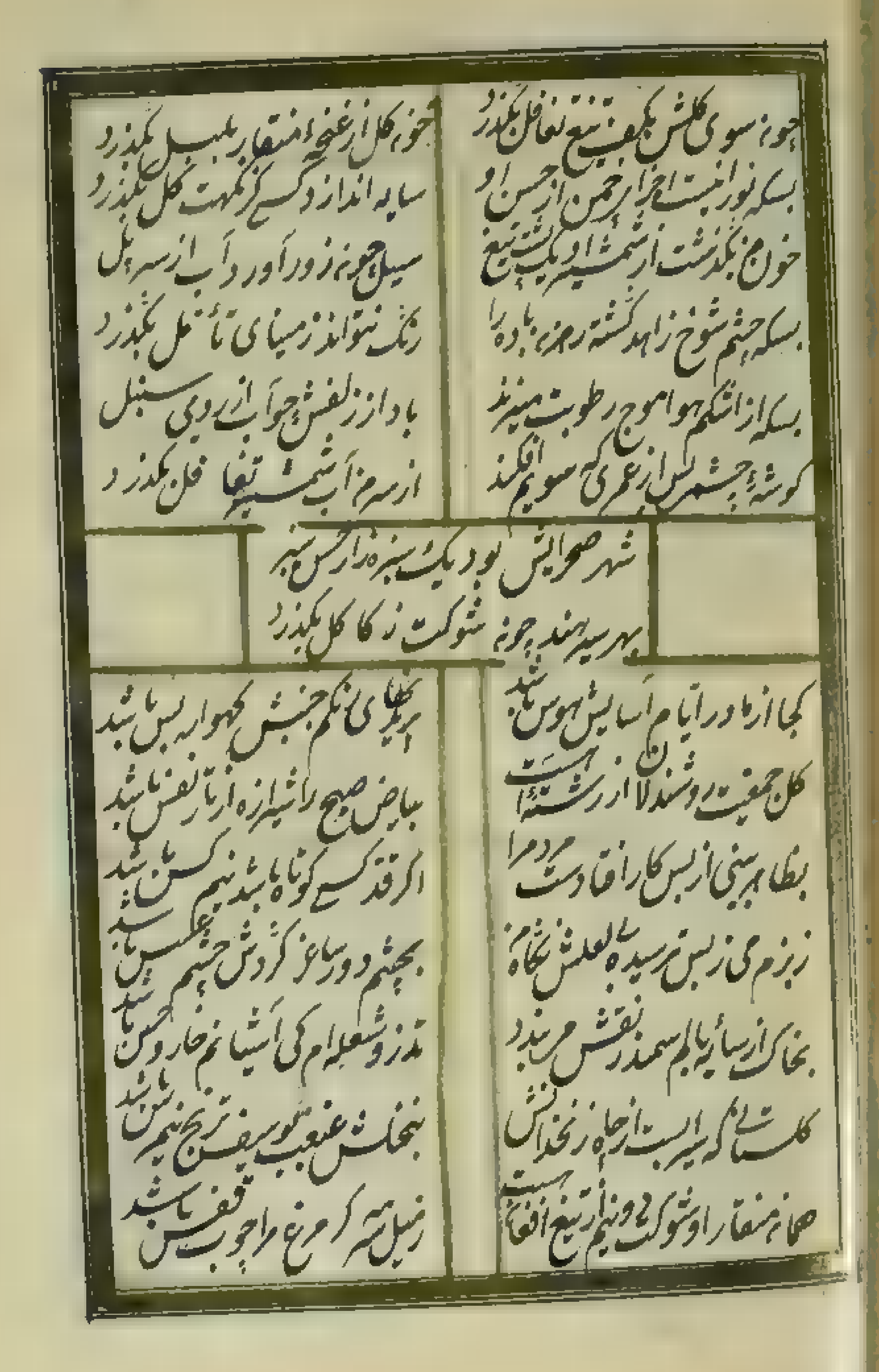
بچشم بی‌سواد مردمک را تخم ریحان کرد
کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان
بیابان پرده مژگانم سیر چراغان
که خاک را فلک از شیشه فصل چراغان
که رنگ ساعد او آستین‌ها گل بدامان
که طوق قمری از سرمه چشم غزالان

ز کویش بسکه سرتاپای شوق آمدم شوکت
بره نقش قدم را شور رفتار نمکدان کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده‌اند
دارد دماغ زخم شهید غمت زکام
باشد سواد اعظم امین محفل تو

آیینه را ز روی صفای تو کرده‌اند
از موج بوی گل پر تیر تو کرده‌اند
از نخل طور چوب سر تو کرده‌اند

شوکت شده است تشنهٔ می خوش‌خانه است
گویا ز موج باده حصیر تو کرده‌اند



چو هر سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد
بسکه نور افشان است اجزای چمن از حسن او
خون مژگان بگذشت از شمشیر او یک تیغ
بسکه چشم شوخ زاهد گشته رهزن باده را
بسکه از اشکم هوا موج رطوبت می‌زند
گوشهٔ چشم کسی از عمر کی سوی ما افکند

چو گل از غنچهٔ منقار بلبل بگذرد
سایه اندازد کسی گر نکهت گل بگذرد
سیل چون زور آورد آب از سر پل
رنگ نتواند ز مینای تأمل بگذرد
باد از زلفش چو آب از روی سنبل
از سرم آب شمشیر تغافل بگذرد

شهر صواتش بود یک سبزه از گلشن بهار
بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد

کجا از ما در ایام آسایش هوس باشد
گل جمعیت پروشند لا از رشتهٔ آهست
بظاهر بینی از بس کار افتاد مردم را
ز بزم می ز بس ترسیده لعلش نگاه
بخاک از سایهٔ بالم سمندر نقش می‌بندد
گلستانی که زیر است از جا خندانش
جهان منقار او شوکت چو منم ز تیغ افغانست

بر نگاهی که تم جنبش گهواره بس باشد
بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
اگر قد کسی کوتاه باشد نیم کس باشد
بچشم دوربین گردش چشم عکس باشد
ندارد شعله‌ام کی آشیانم خار و خس باشد
بنخلش عندلیب یوسف ترنج نیم‌رس باشد
ز بلبل بسته گر مرغ را چوب قفس باشد

نگاه غیر را نظاره خطش تسلی شد
دلیل وحدت ناز و نیاز حسن و عشق این بس
هنرمندانه از عیب تعلق پاک کن خود را
کی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را
بصحرا رنگ شوخی ریختی از قامت موزون
برنگ شیشه مستست از صفای عارضت صحرا
بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام خرم

زمردم مرهم زنگار زخم چشم افعی شد
که من از خویشتن رفتم این شب و لب تر جانی
که سوزن جوهر آیینه تجرید عیسی شد
که در دل نقطه در پیمانه او صاف معنی
سواد حلقه چشم غزالان طوق قمری شد
که مجنون را جدا از سنگ طفلان چشم لیلی
چو رفتم از کف سلسله مژگان او

بدوران تو شوکت بسکه شد نیرنگ مینا ها
کف دریای عصیان آینه مینای قمری شد

دل شکستن بطره زخم درست کرد
پیمانه دلی که بخلوت شکسته شد
عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا
خونم بهوس بود ز رنگم شکسته تر
آیینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود

نسبت درست کرد چه محکم درست کرد
تنها بموی آدم درست کرد
خوش نسبتی بمردم عالم درست کرد
نازم بتیغ یار که یکدم درست کرد
عکسش بموی آدم درست

شوکت

شوکت دگر بساز بجز رنگ عکس مهر
آیینه شکسته بشبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده را گوهر کرده اند
نخل موم خس گرداب آتش تشنه است
چون دو تا خم هر دو عالم را بهم آورده اند
اهل دل تا بسته از رنگ تعلق رسته اند
غافلان از آمد اقبال دولت خوش کنند
کرده اند اهل دل از موج زر زر دل پر
برده اند از باب دنیا حسرت دنیا بخاک

تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده اند
زیر پر شعله ام فانوس گلگون کرده اند
عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده اند
دست از رنگ حنا چون پهلو بیرون
مالها زر زمین چون گنج قارون
خویش را زین دشت افعی زار بیرون
خویش را باز رخ او این لعل وارون

میفشانند اهل دل شوکت بعد و آستین
تا نگه رنگین از آن رخسار گلگون کرده اند

زبسکه داری چو دل آسمانه دائم خطر دارم
بجای سبزه مانند خاری ناتوانا زار
برنگ تار نکه چون آب زیر سبزه بیکار دو
بدوش ... خواب معشوق خو بازار

زر بهر خویش این افعی زمرد در نظر دارد
خدنگ مسل از موج سواد سرمه کش
زبس چشم ترم بهار رخسارش نظر
که سرو از بال قمری بالش زیر سر دارد

بود در خطا بود پرواز دیگر چشم شوخش را
بزیر خاک هم گریان بود چشمی که من دارم
سبکروحی ببالین خود در پرواز خواهد کرد

تذرو بوسهٔ او از خط لب بال و پر
رگ ابر غبارم میتواند آب بردارد
که همچون رنگ از بال شکستن بال و پر

بهر گامم سرشک گرم میگردد گره شوکت
که شمع محفل من رشته از پای گهر دارد

عاشق از حیرت چو ناله بنیاد کند
سر زانوی من از بار نهادی بجواب
صورت آن کمر شوخ چو نقاش کند
سرو مغرور ترا فکر گرفتار نهست
نالهٔ بلبل ما شده از بیضه برون
بسکه دانسته تماشای رخسار خودم

بشکند آینه را خامهٔ فولاد کند
مهر در رنگ زر وهم که ترا یاد کند
قلم موی ز مژگان پریزاد کند
کاوش طوق کشد از گردن آزاد
عشق
مشق پرواز کف صیاد
عکس خود دیده در آینه فریاد

قدم از شوخی جولان قد او شوکت
جلوهٔ کلک ترا جلوهٔ شمشاد کند

جنون
دیوار چهانه رخنهٔ تدبیر ندارد
تا نه ز سیالک ره دار آتش منزل

سیلاب ز خانهٔ زنجیر ندارد
کاهل چو شود دل شکم سیر ندارد

پرورده

پرورده معنی شده‌ام از مدد لفظ
گر فهم کنی حرف جواب نشنیدی
افزون بود از عجز نگاه هم
کم گو سخن سخت که جز حرف ملایم
دیوانهٔ ما را خطر و باک نباشد
از جلوهٔ همواری تو شد قطع حیاتم
غم نیست که از دیدهٔ حیرت‌زده رفتی
دارد رهٔ ما سنگ نشانه از سر دل
راز دل عشاق تو محتاج دو لب نیست
از دستی معمار بود سیل بنایم
چشمش بدلم دست نکرد خواب نهانش
ساقی خط پیمانهٔ من نیست کم از بند

پیمانهٔ صدف غیر گهر شیر ندارد
هر گوش زبانیست که تقریر ندارد
نظاره‌ام آنست که تأثیر ندارد
مهر دگر آینهٔ تقریر ندارد
میدانهٔ جنون جز دام شیر ندارد
آنست خرام تو که شمشیر ندارد
کاغذ ورق آینه تصویر ندارد
بی نشئهٔ ما جز مژهٔ اشک ندارد
قرآن خموشی ز ره روز پر ندارد
ویرانهٔ ما خواهش تعمیر ندارد
صحرای خیالم رم نخجیر ندارد
یک سبزه چو مینار تو کشمیر ندارد

شوکت ز تماشای نگه او به سم آهنگ
طرف کلهٔ هم نظر تیر ندارد

اگر سالک درین ره پیرو دل میتواند شد
خم ابروش آخر طاق منزل میتواند شد

دلم ز رشک تغافل چون تذرو شعله میرقصد | ببین تا تنگ خویش است بسمل میتواند شد
شدم آب از تغافلهای خوبان وازین شادم | که از یاد غبار خاطر گل میتواند شد
کشد از چشم لیلی روغن بادام آهو دام | دلم گر خو به بزم وصل غافل میتواند
ز بس دارم بیکجا استقامت خاکم را | بهر باد صبا خاک افشاند منزل میتواند
زمین شوره ام از صدف حاصل افتاد | که صد خرمن از یکدانه حاصل میتواند
ز بس گرد دلم جمع است اسباب پریشانی | بهر جا رنگ خلوت میتواند بجنب محفل
رخ ساقی نمیدانم چه خورشید نشئه گر | هلال خط ساغر بدر کامل میتواند
بنا بر سینه ام از موج خنجر ناله ویرانست | غبارم رنگ حسنی خانه دل میتواند
بجرم غفلتم دانم که میسوزی و میدانی | بگو اول کسی آباد تر غافل میتواند

برای یکدم آب تشنه کی خواهیکند شوکت
مهر حباب تیغی دید بسمل میتواند شد

تا تماشای او از خنده گل باز میکنند | پرده گوش نه از فریاد بلبل با قبند
خاطر ما را لباس فقر کرد آشفته تر | حرف بیشمیه ما را ز سنبل با قبند
بلبلان از حسرت نظاره اش خون میکنند | جامه گلگون او را از رگ گل با قبند
کعبه بیکرد دستی از عبیر کعبه ها | جامه احرام از زنار کاکل با قبند

عکس

غنچه از رشک اسیر بهار ما خون میخورد | خلقه بر دام ما از چشم بلبل با قبند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن
شوکت از زنار دم تیغ تغافل با قبند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود | دانه اش مردمک دیده صیاد بود
گرمی آتش گل میکندش مهره موم | بیضه بلبل اگر بیضه فولاد بود
بلبل از ناله ام طفل گل خود دست | جنبش رگ گل نیشتر فصاد بود
بسکه دلگیر ز خودبینی خویشم دایم | جوهر آینه ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم
نشوم قمری آن سرو که آزاد بود

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد | بمحفلش نور گل آفتاب راه ندارد
براه آمدی از سرو ناز کرد که چشمش | ز بسکه پرسش از ناز خواب راه ندارد
هو اللطیف و مهیم صبا ماهتاب و شب وصل | بماهتابی ما آفتاب راه ندارد
سواد عالم هستی که هست عالم آب | عکس بکوچه موج شراب راه ندارد
نقاب پرده بیگانگیست دور کن از رخ | میانه ما و تو امشب حجاب راه ندارد
بجوی شوکت اشکی ز چشم مردم | بخانه آینه آب راه ندارد

خرد آسوده از رزم محبت برنمیگردد
دم تیغ اجل را شاهراه عافیت داند
نباشد رد دل آئینه از روشندلان احول
گناه فاقش را تاب جهان بخش نیست
بخار از نشه چون آتش رواند نخل موم

کسی از بیم شیرازه سلامت برنمیگردد
دل دیوانهٔ ما از شهادت برنمیگردد
دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر
کلیم از وادی ایمن سلامت برنمیگردد
ز راز وی دل از سنگ ملامت برنمیگردد

نمیگردد بخاطر · آرزوی بوس شوکت را
که یاقوت ترا رنگ از نزاکت برنمیگردد

مرا سرسبزی از بار زر نیاراست آنکه همدم شد
بصحرای حقیقت پرتو افتاد از عکسش
بهر سنگی که بشکستم قدح آئینه پیدا
چو نخل بید حاصل حالتش پامال آورم
بجز نامی نماند از هستی ما لب لعلش
بهارستان دو لوح کرد عالم گلستانم
تماشاگاه عشرت بود هوش باد ارزانی

که از آغوش رنگ او خیال او محبت شد
بجوی یکنفس پای سوار او ابد عالم
بهر جائی که جام سرکشیدم رنگ زمزم شد
نکردم سر بالا از حیا تا قامتم خم شد
بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد
ز آب چشمهٔ آئینه این گلزار خرم شد
که با رویش نگاهم در دو مژگان نخل ماتم

نکهٔ رنگ

نکهٔ رنگ از تماشای ریاض سینه کرد
گل زخم مرا آب دم تیغ که شبنم شد
ز گردون میتوانی دید شوکت رو بهبود
اگر زخم کتانرا پرتو مهتاب مرهم شد

اثر از گریه و رقت دل ما هیچ نماند
بخیه ها بسکه بپای خم انداخته اند
شعلهٔ گرمی دیوار بلند است بلند
گریهٔ ما که زاید بخاطر چند از

کف خاکستر از شعلهٔ ادراک نماند
جای سوزن ز درز اطلس افلاک نماند
شبنم طور بباریده که خاشاک نماند
که غبارم بدل آئینهٔ بیباک نماند

امشب از بخیهٔ مژگان بره او شوکت
مشت گل نفشاندم که گلی آب نماند

خویشتن در گوشه از ملک غم باید کشید
شعلهٔ سودا دماغ فطرتم را خشک کرد
خم بود پشت گناه از بار احسانهای او
از غبار بادهٔ گلگون نمی آید برون

پا بدامان بیابان عدم باید کشید
روغن بادام از نخل قلم باید کشید
چند بار منت از احسان کرم باید کشید
باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید نهال الست
یکنفس از خندهٔ صبح دم باید کشید

کی تواند از حریف سرد شبنم آسوده شد	رنگ گل نتواند از باد خزان آسوده شد
بسکه امشب دیده گیسوی سیاه خود بخواب	چشم مست او ز ناز سرمه دان آسوده
تا بشوخی داده‌ام دل از غم دل فارغم	رفت گلچین گل از گلستان باغبان
راه آتش خیز و بار کاروان ما سپند	چون تواند دل ز سودای جهان آ
زخم را از مرهم کافور آید لب بهم	تا نهادم مهر خاموشی دهان آسوده
شعله ادراک ما را برگ گل دامن زنست	چون تواند بلبل ما از فغان آسوده
غنچه منقار ما تا گشت رنگ نغمه ریز	گوش گلها از فغان غنچه ها آسوده

تا کی خوبان بجان ما تغافل سر کنند	پشت چشم از پرده‌ها دام نازک کنند
مجلس نظاره بی عطر آتش خوبان بلند	تیر نگاه از سواد چشم خود عنبر...
عالم امکان ستمگاران تا کی باشد قفس	ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنید
سبحه پیمانه از گنبد منت موج محیط	آبروی خویش جمع آورده و گوهر...
میکند مینا بیاض گردن خود را بلند	مرشد ما صبح عید آمد نشاط ساغر کنند
تار چشم دختر رز دور شد گشتم آسمان	زخم کیشان چاره این طفل بی مادر کنند
صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است	این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنند

حاجت معراض نبود قطع مار جاده را	راه عمر را طی بیک تحریک بال و پر کنید

تاب دارد سر دار شوکت ما از خمار
دوستان دیگر کلابش از گل ساغر کنید

مبادا شعله ات سر کشید ز آتش گیرد	گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد
بیاقوت لب تبخاله دندان طمع نبود	انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد
ز آنکه گل از آن رو بهار آلوده میچید	خزان ضعف چون بسیم کرد را گلشنت گیرد
نسازد شعله ات گرم بیتابی مباشت را	مبادا برق آتش نبض دست خرمنت گیرد

نسیم آه بیرون گشته از صحرای دل شوکت
ز حسبت ضعف را چون نکهت پیراهنت گیرد

دوستان دیوانه را مارا بجوشش میکنید	حلقه زنجیر ما را حلقه مجلس کنید
سر ز انجا بر چشمی گوشه گیرم کرده است	بوریای خانه ام را از نی نرگس کنید
منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد	از طلا کشتن شهیدانم مارا مس کنید

تا کی شوکت بود مغرور نقد داغ خود
یکدو روزش از برای مصلحت مفلس کنید

بسکه بی زلفش تکلفش خاطرم دلگیر بود	ناله بلبل بگوشم ناله زنجیر بود

شب بود آهوی چشمش انجمن آرا بناز
چشم خود بگشاده از اول غبار از دیده هم
جار داغ اهل دل از سنگ پیدا میکند

چشم خوبان ذکر چون آهو تصور بود
طفل ما را نکهت گهواره چوب تیر بود
مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل ز امروز از وطن شوکت شکایت میکند
مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

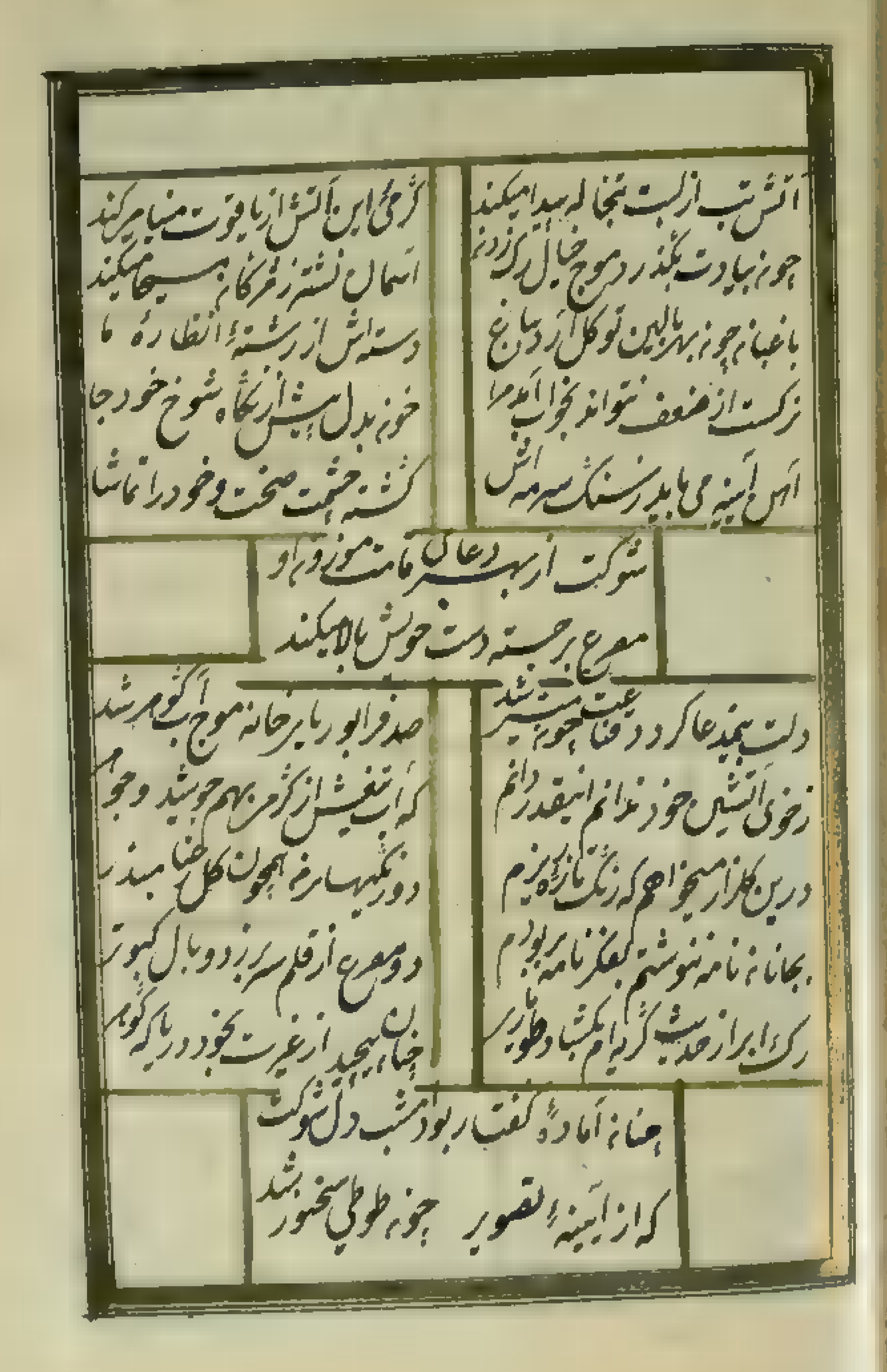
کو دل و دین تا بهشت نام و ننگم بشکفد
گلشن خوش آب و رنگی دارد از موج جنون
مغلت مینا گشتم کو نوبهار جوش داغ
تازه رو دارد گلستان را بهار ضعف م

لالهٔ انجمن ز صحرای فرنگم بشکفد
غنچهٔ مینا چو گل از باد سنگم
تا چو گل صد غنچه را از دست تنگم
غنچه آبا دریدن نقاب رنگم بشکفد

شوکت این گلها که رنگین شد از خاک هرات
از بهارستان طبع نیم رنگم بشکفد

کرد طالع سعیها خالی دلم از غم نشد
اول و آخر حیات نیک گذشت
های نعادم بصحرایی که از فریاد من
بی نصیبی هم ز خوان عالم یافتم
قدر دان وصل شد تا گشت شوکت کز ...

با غبار آشفته دل این چمن خرم نشد
عمر کم شد همچو شمع و سوزم کم
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم نشد
قطرهٔ آبی نخوردم تا ز سر شبنم نشد
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم



آتش تب از لب بیجا له پیدا میکند
چون ز باد دست بگذرد در موج خیال ریزد
باغبان چون ز بهار بالین تو گل از داغ
نرگست از ضعف نتواند بخواب آید مرا
آهن آیینه می باید ز سنگ سرمه آتش

گرمی این آتش از یاقوت مینا میکند
آسمان نشتر ز قمر گاه مسیحا میکند
دسته اش از رشتهٔ انتظار ره ما
خون بدل بیش از نگاه شوخ خود جا
گشته حیرت صحبت و خود را تماشا

شوکت از بهر دعا بالای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

دلت بسید عاکرد وفا چون تو عیب مشتر شد
ز خوی آتشین خود ندانم اینقدر دانم
درین گلزار میخواهم که رنگ تازه ریزم
بجانان نامه ننوشتم بکاغذ نامه پر بود م
رگ ابر از حدیث گریه ام گشتا د طوماری

صد فراوو ربایر جانه موج آب گوهر شد
که آب تیغش از گرمی بهم جوشید و جوهر
دو رنگیهای رخ همچون گل حنا مبند
دو مصرع از قلم سر زد و بال کبوتر
چنان پیچید از غیرت بخود دریا که گوهر

چنان آماده گفتار بود امشب دل شوکت
که از آیینهٔ تصویر چون طوطی سخنور شد

ز یاد خویش خاطرم افسرده می‌شود
داغم بسینه لالهٔ پژمرده می‌شود

نازکتر است خاطر بلبل ز برگ گل
بیرون روم ز باغ که آزرده می‌شود

لعل دمی که در سخن آید لب مسیح
خاموش از حیا چو لب مرده می‌شود

شوکت شراب خوردن ما گر چنین بود
گر صد خم است در نفسی خورده می‌شود

ما را میل تماشای خط جانانه بود
سرمهٔ نظاره گرد داغ فرنگانه بود

آسمان را باشد از دود دلم آسودگی
خواب سنگین نهال از نکهت پیمانه بود

ضعف عشق و شیوهٔ مغرور لیلی را بود
سایهٔ مجنون بچشمش سایهٔ بیگانه بود

رسم آیین تکلف نیست ملک عشق را
رشتهٔ زنار اینجا سبحهٔ ایمان

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود
آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

سخن از نرمی گفتار ما دیگر صبا دارد
چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد

دل عاشق شکست از انفعال خویش می‌یابد
ز ضعف این دانه از گردیدن رنگ آسیا دارد

بهر عضو جسمم زنگ بست [illegible] شمشیرم
که زخم استخوانها خندهٔ دندانها

نگردد از درازی بس معنی مطلبش حاصل
ز دخل هیچ سخندانی که محراب دعا دارد

فلک

فلک از رنگ کاهی ریخت اندر جادهٔ ما را
بنای ما خطر از موج آب کهربا دارد

بود موج سعادت سطر مکتوب حصیر ما
کتاب طالع ما سطر از بال هما دارد

زمین شعر ارباب سخن فرشی نمی‌خواهد
ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنگین خامه آتش زیر پا دارد

بکاروان محبت درایی باشد
ز رفتن آب گهر را صدایی باشد

حصیر ما بسر هم چو رگ زبان پیچید
بصحن جادهٔ ما بوریا نمی‌باشد

بیاد روی تو از بس رقم زنالهٔ ماست
خط شکستهٔ ما با صدایی باشد

کسی ز شاهد طاقت ندیده بدخویی
گره بروی دست دعا نمی‌باشد

ز بس شکست بمعراج سرفرازی ما
میان چرخ و کلاه ما هوایی باشد

زبسکه پهلوی ما از ضعف مو پیدا شد
شکست تیغ به پای بوریا نمی‌باشد

ز بس بود سفر ما ز سرمه آواز
صدای رفتن بانگ درا نمی‌باشد

چه میکند بدل تنگ موج غم شوکت
به غار دیدهٔ مور اژدها نمی‌باشد

کسی امشب ببالینم بیتاب می‌آید
بجوی شعله باز از روغن گل آب می‌آید

نگاهم آنچنان شد آبدار از دیدن تیغش | که از مژگان بگوشم صدای آب می آید
چنان آمادهٔ ویرانیم از دیدن گلشن | که موج گل بچشم آشنایان سیلاب
ملاقات عزیزان از بود شیرازهٔ غفلت | شود خون آشنا مژگان نمکدان خوناب
ببال بالش پر می پری از خود نمیدانی | که از جاشاک کار پنبه سنجاب می
پر دار شبنم مژگان آهو شبنم شوخی | بهر صحرا که از خورشید عالمتاب می آید
چنان گرم هوای سوختن گردیده اعضایم | که از نظارهٔ آتش بچشم آب می آید
نگردد از رگ این نامداران نشتر رنگین | که میگوید که از زخم نمکین خوناب می آید
چنان مژگان نمی گذارد رگ سرگشتگی دارد | که اشک از دیدهٔ من حلقهٔ چون گرداب
هوا موج رطوبت میزند از گریه ام امشب | بگوش از زبان از رفتن مهتاب می آید

غبارم شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچهٔ احباب می آید

تا زموج جلوهٔ مستانه ره را آب داد | جاده همچون تار مسطر از شراب آب داد
ازفغان زخم لب خود را نمی بندد کمر | قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد
بیقرار نسبت از طفلی ز ما یکدم جدا | ما در ایام ما را شیر از سیماب داد
ازطپیدنها دلم گردید بیتاب آه زارم | رشته را این گوهر غلطیدن خود آب داد

ازسه

اگر چه رستم شاه خانهٔ شوکت مرا
سر راه کوچه بندد موجهٔ سیلاب داد

دماغ سرازموج می کلنگ درگیرد | زخشکی پنبهٔ مینا آتش از آب گهر گیرد
زشوخیهای مژگان تو فیض خندهٔ بیم | نگاه تلخکامان از نی نرگس شکر گیرد
سپند طاقتم میسوزد و خاموش میسوزد | ز سنگ سرمه طالع از برای من شرر
بدوران نگاهش آنچنان در کشتی دارم | که ابر میشوید آب از دامان تر
تبسم را بلب از تنها داری نمیدانی | نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر
بهر منزل که بود چون تار گوهر چشمهٔ آتش | که از نقد توکل سالک اسباب سفر
زبس گشتم حریص دیدن روی تو مینیم | که برخیزد ز روی من رنگ اسباب سفر
لطیف اندامم از حال ما غافل نمیباشد | هوا گردد نفس تار از غم دلها خبر
بلب هرکس که شیرین خواهد آغوش ز پستانرا | کنار چاه را من باید آغوش پدر
بیکجا مرد عارف میکند سیر دو عالم را | ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر

زحمت بسکه افکند از نظر شوکت گرفتن را
محالست آنکه از جسار خوبان دیده برگیرد

ز آیینه عکس او چو شرر موج میزند | از آب خشک آتش تر موج میزند

آنها که دل بقطرهٔ یاقوت بسته اند
گلگون بجای چهرهٔ او را ندیده اند

باید بخط و لعل لب یار بنگرند
مستان که دود آتش من را ندیده اند

از برق خنجر تو صفا موج میزند
این شعله را ز آب گهر آفریده اند

هر کز ندیده صنعت مشاطه را بخواب
از رنگ صورت چشم کسی دیده اند

رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان
از نخل موم ما گل خورشید چیده اند

بوی جنون ز داغ دلم میتوان شنید
این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند

رنگین شود نگه ز تماشای صفحه ام
گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند

خود را رها ز سختی ایام کرده اند
صافی دلان که از دل کوه چکیده اند

شوکت نظر ره کن که بدیوار خانه ام
گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایانه ز سنگ قناعت چه بدست آید
بهیچ خانهٔ معمور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمی بیستن بنهار بهشت
تا ز انچه مرا آید ز لب در چشم بدست آید

چنانه دارد ز رشک تنبه نظارهٔ عاشق
که چون نگاه بهم آرد آواز شکست آید

گل راحت چه خواهی در گلستان جهان شوکت
که جای گل ازین گلزار خار بدست آید

مانع ز لعلکاری ایام فارغست
از بوریای فقر شکر موج میزند

دریا به پیالست دو عالم ز جاد باب
نظاره کن که تیغ دو سر موج

از سادگی سفینه از موم کرده ام
بحرست شعله خیز و شرر موج

مشکل که چون صدف لب خشک بگذریم
از قلزمی که آگهی موج میزند

موجی بود ز چشمهٔ خورشید تیغ او
این آب تا ببوی کمر موج

شیرین چه دل بجا نشکر خواب کرده
چون شبنم صبح فیض سحر موج

شوکت به بیستون سخن کوهکن توئی
از آب تیشهٔ تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد
شرر بجرم من از نگار مو افتد

چنانه نظارهٔ خلدم کند زبانهٔ تو
که گل بچشم من از خال روی مور

چو از قبیله جدا گشت تیره شد داغم
شود سیاه چو گل از چراغ مور

ز بسکه سوختیم بعد مرگ هم زرد
ز برق شمع من از آتشم بگور افتد

نگه بگوشهٔ چشم سیاه او شوکت
نگهی که سوی من افتد بعد غرور افتد

مستان بگوش نغمهٔ عشق شنیده اند
آواز پا بباده رسیدن شنیده اند

انعام کرد از

ز خاکم بسکه همچون شمع آه شعله افشان شد — نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد

همانا درد دل سر کرد بلبل از گرفتاری — که هر چاک قفس از بهر نالش چشم گریان شد

نسیم از گلشن خونین دلان بوی چمن آرد — سر مجنون ما از سنگ طفلان نار خندان

گرفتم مهر از و تا موی رو بال گردید از رنگ — ز عشقش تا عبث دل سر دهیم این تخم ریحان

مکش اندیشه و خود را بپا از رنگ کس شوکت — ترا خواهد کفن از پرده چشم غزالان شد

داغم که مبادا بچمن کار تو افتد — از نکهت گل سایه به رخسار تو افتد

از بهر تماشای تو خم ساخته خود را — باشد که گل از گوشه دستار تو افتد

از چهره عاشق پی آرایش باغ است — پرواز کند رنگ و بگلزار تو افتد

صد لاله خورشید شود داغ سوادش — چشمم که بهار سر دیوار تو افتد

مدام توبه دلم از می امید کند — به نیم قطره خون خویش را شهید کند

بهار نشئه طلم بود سواد کسی — که ماهتاب قدح را گل سفید کند

دلم چنانکه ز بی حاصلان رمیده است — دگر کجا هوس سایه های بید کند

ز سنگ سرمه دل آن گرفته است آهن — که قفل خانه خویش را کلید کند

سرور خاطر شوکت بود ز مژده غم

بلبلم ناله و تاثیر بهم جوش شد — خون خاموشی و نور بهم جوش شد

طرفه بزمیست محبت که ز مستی آنجا — کفر و دین چون شیر و شکر بهم جوش شد

خون گرم شهدا روی بحر که نهد — موج چون موج خم شیشه بهم م

بسکه از ناله دیوانه من دشت گداخت — جاده چون حلقه زنجیر بهم جوش شد

شوکت از بادیه عشق گذر کن که آنجا — پای شیر و سر نخجیر بهم جوش شد

ز نشانه از نگاه را زرگ من جو میبرد — هر برای تیر از مژگانش آهو میبرد

قاصد ناز است مژگان هر که دیده است — نامه چشم سیاهش را به ابرو میبرد

دست او چون گل نگار از بس ز رنگ حنا — پنجه گیرایش از بس رنگ از رو میبرد

چون نگاه عاشقان در دیده کار بخت ما — طالع ما رنگ از رخسار هندو میبرد

بار رحمت از حلقه زلفم بستان ام — بچو در همچون نگاه از چشم آهو

سایه اش بر جگر دلبر افتاد — میستاند چین کج از من یکسو میبرد

شوکت ای از برم دلان نسیم جلوه اش — میبرد زانگونه پندار زگل بو

نصیب یار رخ از شعلهٔ بی باک میگردد
درین میخانه بردم پیش عمر بهار را
زبس آماده بهار نگهم چون گریه چوبی
ز برق دیدهٔ پروانه روشن میشود شمعی
بود مهر خموشی تکمه پیراهن معنی
به صحرای غمش نخچیر سرگشته دارم

نگه چون سر زند از حسرت نخچیر خاک
رگ گردن چو پر کیفیت افتد تاک
بدام رنگ از رخساره نم پاک میگردد
رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد
سخن از لب کشود نگاه گریبان چاک
که همچون گردباد اینجا سر افلاک

نگاه گرم آصف چون فتد شوکت بسوی من
کف خاکستر ز شعلهٔ ادراک میگردد

خوش نگاهی یار میخواهم نظر بازم کند
برگ گل چون لاله داغ از سایه بالم شود
بسکه از خود رفته‌ام چون یار آید بر سرم
حرف رو در بیم رنگ یار از کس یار رست

چشم کلکون پسند شعلهٔ بازم کند
بسکه میرا آمده دل گرم پروازم کند
زنگم از رخسار میخیزد که آوازم کند
همچو بوی گل بخاموشی سخن سازم کند

اشتیاق گلستان یار شوکت تا بکی
همچو گلگون سر زنگ از خود سبکبارم کند

نگاه از دیدن

نگاه از دیده داغ من دل سنگ میسوزد
شرار آتشین عشق را طاقت که میسازد
بود از گرم رفتن نقش پایم چشمه آتش

دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد
برنگ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
زند خار ار اگر در دامن چنگ میسوزد

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد
پر پروانهٔ ما آتش در سنگ میسوزد

دل خون گشتهٔ بسوی فکر چنگ خود دارد
گلستان دل آرزو بلبل نمیخواهد
طلبکار تو چون طومار در زنجیر خود
نمیخواهد دل ما آتش در آب گردیده
دل گشتهٔ ما بسوز محبت در عالم
سنگ از تحفهٔ ما بار میدار نمیدانی

شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد
گلش بلبل ز آواز شکست سنگ خود
بخود پیچیده سر را در پای فرسنگ خود
که چون شبنم گداز از شعله بیرنگ
فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد
که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد

بچشم ما نگه شوکت ز حیرت بر نمیگیرد
سر این رشته را گویا کسی در چنگ خود دارد

شوق چون زلف جانان دل ما تنگ شود
میبرد شوق بسوی تو مرا مست سرم

بتصور روان از صدف سنگ شود
که بخود نقش قدم بالد و فرسنگ شود

گر باین نشأهٔ تو پیراهن گلگون پوشی / چین دامان تو موج می گلرنگ شود
گر بیارم دل سنگین ترا بنظر / سخت تر تار نگاهم ز رگ سنگ شود

تارهای مژه را چون بهم آرد شوکت
نغمهٔ گرم مرا شعلهٔ آهنگ شود

گل باغ بزم غنچهٔ دل تنگ میگردد / بدور می بجای ساغری رنگ میگردد
توجه کن که یار از وصف بی خویشتن رفتن / قدم تا می نهد نقش قدم فرسنگ میگردد
زحسن بی رنگ بس که خجلت نوبهار از ا / که ترکش بجای آید بجیدن رنگ میگردد
سپندم چون تواند کام دل از سوختن گیرد / که از بیتابیهای آتش رنگی [؟]

اگر شوکت دو رنگیها ز گل رعنا چنین دارد
بهار صلح ما آخر خزان جنگ میگردد

ز بس بلبل اگر دور راه گرداند / چو سرمه خاک چمن را سیاه گرداند
نظارهٔ چمن از ضعف چون توانم کرد / که بوی گل نگهم را ز راه گرداند
ضعیف بسکه شدم تو چون روم سوی تو / مرا نگاه تو از نیم راه گرداند
سبک ز جلوهٔ من میبرد کجاست نسیم / غبار رنگ مرا از نگاه گرداند
بغیر یار که گردد ز کشتن شوکت / که دیده برق که رو از گیاه گرداند

خاطرم

خاطرم جانب آن زلف دوتا میکشد / از رخت نسترن [؟] بوی سنبل میکشد
چون بدل زور آشنای وصل معشوقی / بلبل از رنگ بهار نو روغن گل میکشد
عاشق بیدل تسلی میدهد خود را بهیچ / ناز چندین التفات از رنگ تغافل
حرز زلف ترا نازم که تا محشر از او / مور سوی خانه تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه از شوکت نوباد آورد
روغن گل فطرتم از غنچهٔ بلبل کشد

مردمک از آتش حسن تو سپند میگردد / میوهٔ نظاره‌ام سوسن سوخته پر میگردد
بعرق روی تو دیدم شدم از حسرت آب / که رخسار تو چون نور نظر [illegible]
بسکه چاک دل ما خندهٔ شیرین دارد / [illegible] شور لب از تو نمک شکر میگردد
حسن را نیست دماغی که بعشق آمیزد / بوی گل تا قفس آمد پر میگردد
میرسد فیض بر چال العجایب توجه / تیغ هر کس شکند میخ سپر میگردد
کار آسان نبود معنی رنگین بستن / نثر با نظم شود آب گهر میگردد

چون غنچه‌های ناز تو از گریه بشکفد / گلهای داغم از چمن سینه بشکفد
تا دست من رسید بخط شکسته‌ام / از آستین حرف چو آیینه بشکفد

خورد دم زبسکه سیلی اخوان ز عکس او
چون زلف موج دختر رز وا نشود بهم

نیلوفر ز چشمهٔ آیینه بشکفد
صد دسته سنبل از شب آدینه بشکفد

شوکت گل خرابی شب در جام هم
از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

نگاهم از تماشای تو چون ناقوس می آید
بهم مژگان ز هم چون کف افسوس می آید

بود حسن بتان زیر نقاب شرم گسترده
که نور شمع صاف از لگن فانوس می آید

عبیر پیرهن شد کعبه را مشت غبار من
هنوز از تربت من نغمهٔ ناقوس می آید

شکوه حسن نگذارد که کام از شوخ حسن گیرد
ز نور شمع کار پردهٔ فانوس می آید

قدم ننهاده از هند است بیرون شوکت
ز احلت پای خویش چون طاوس می آید

دل از دست تو سر ابا نتوانست کشید
تشنه زما دم آبی نتوانست کشید

پنجه ام خاک شد از وی رنگ صفا نشگفت
دامن بند قبایی نتوانست کشید

برود در دشت بدل خاک رهم
از گل طور گلابی نتوانست کشید

چون لب تشنگی خود برسد سالک ها
از رگ موج سرابی نتوانست کشید

حسن مغرور تو نظارهٔ ...
ناز آیینه ولی نتوانست کشید

گشت چون

گشت چون آبله پامال حوادث شوکت
رفت خود را بجایی نتوانست کشید

چه باک صاحب نفس مدد از فلک دارد
که گرگ می رمد از گله گر سگ دارد

غبار رنگ من از بخت تیره شد ظاهر
کلاه شعله ز شام سیه محک دارد

چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان
ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد

چه غم ز حادثه ارباب عقل را شوکت
جدل بتیغ کند گردنی که رگ دارد

بعالمی که مهر و مه یکی باشد
بدین رتبه درویش و شه یکی باشد

بچشم احول ما کفر و دین
نظر چو باز کنم این دو ره یکی باشد

بود بکار نخندد حلقه چو روز و شب
بجامه موی سفید و سیه یکی باشد

بچهره رنگ گل شد از نظاره ام
بگلشن تو نسیم و نگه یکی باشد

مرا که خانه خراب رزد ماغی نیست
سیاه مستی و ابر سیه یکی باشد

شدست سد ره هم صاف گوهر شوکت
بچشم این گهر و سنگ ره یکی باشد

چند کاهد دانش ما جهل فربه شود
از رگ گردن کاو دعوی ما زه شود

خبر تا نیست دارو چاره بیمار دل
چون نظر با نقص ... بود نقص بهم

چون بهم آید کف افسوس فرجی می‌شود
ماه نو را زنگ نباشد چون ناخن گره

شوکت آزادی ... نباشد ازین بخت مرا
دور نبود جمعه گر پس پس رود شنبه شود

تنگ ظرفی گرد دست خود نباشد چاره جو
بقدر ... مسکن ... و وسعت ...
ز فیض خاک ... لقمه ...
باشد غنچه شیرین او تلخ گفتار

برنگ گل شود صد پاره این گشتن آب خود
نجوید این شیشه بالد چو انگور ...
برنگ شیشه ... چه دار خاک
بود این گل شکر خند خود قند و گلاب

چه باشم گر بیاید چاک شوکت از غم روز
بود مانند گندم نان خشک تر ز آب خود

زبان خامان و حرف مطلب کی بهم چسبد
زنگاری که شهد از غنچه خوش خنده ...
نمیدانم چه ... اینکه ... بخت خود
بود کم بهر مشق ... که ما داریم
بیاد آن دهان تنگ ...

لب خاموش باشد چو بهم ...
جز آن ولو بهار شاخ گل ...
...
اگر چون کاغذ چسبانده روز و شب
ز شهد ... جانم وجود ... عدم چسبد

طبع مستان

طبع مستان از شراب روشن می‌شود
سجده گاه گل ندارد ... شمع و چراغ
بی بصیرت را کند صاحب بصیرت بیخودی
طایر غفلت ببال بالش پر میپرد
عکس نور شمع شمع خانه آیینه است

شمع چشم ما بهانه ز آب روشن
ز آتش سنگ ... این محراب روشن ...
چشم کور از تو تیار خواب روشن می‌شود
شمع از گرمی سحاب ... روشن میشود
چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

آمد کار است شوکت خنده صبح مراد
آسیا را چراغ از آب روشن میشود

از خنده نمکین لبان بخود بالد
گر شب آید ... بخانه ...
گرفته سایه قدش ...
میشود همچون ... از بس
از حدیث لب چو غنچه گل

همچو ابرو کمان بخود بالد
شمع چون استخوان بخود بالد
خاک تا آسمان بخود بالد
از خیال تو جان بخود بالد
در دهانم زبان بخود بالد

شوکت از نسبت ریاض درش
غنچه آسمان بخود بالد

سری بر نشئهٔ سودا نگردد / که مغشوش پنبهٔ مینا نگردد
زبانها گر زند سر حرف بیمغز / کف از آب گهر پیدا نگردد
نگردد دم مانع دریا خموشی / نگردد مهر لب دریا نگردد
بهر کس رتبهٔ لایق شمردند / گل دستار خارها نگردد
مرا از تمکینی کوتاهی شوکت / خار پای استغنا نگردد

در نظام است مرا یار کف مهپاره بود / از گل شب بو لب داغ نظاره بود
بیت امروز میانهٔ ما و جانان انجاد / بلبل ما را نه طفلی چوب گل گهواره
گشت افزون خواب سنگینم ز بیخبرهان / ناز بالین مرا از کنار سنگ خاره بود
هیچ کس نشنید فریاد فلک سیر مرا / ناله ام آوازهٔ گردش سیاره بود
جا که گار سینهٔ ما بدان امروز نیست / روزگار جامهٔ عریانی ما پاره بود
از ره طفل یتیمم ما منت برنداشت / خود بخود چون کوه غلطان مرا گهواره
بس ما شوکت ز باد امید ما رسید / چاره درد دل ما از دل بیچاره بود

بسکه از ناوک بیداد تو مایوس بود / زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود

جبرم

جبرم بسکه بکوی تو بصد رنگ بود / خارها هم مژهٔ دیدهٔ طاوس بود
میتوان شمع زرق رغم روشن کرد / خامهٔ غنچهکان کاغذ فانوس بود
عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش / دست لب بستهٔ مشتاق تو پابوس بود
بسکه از وصل پشیمان شده ام میدانم / که بهم آمدن ما کف افسوس بود
میرود باز سر کوی تو آرد خبری / دل ز کف رفتن عشق تو جاسوس بود
باز شوکت نه و دستی که رود حد انجا / جرس قافلهٔ کعبه زناقوس بود

بلعل او تبسم بباغ آمده باشد / خرام نازک او آب گوهر آمده باشد
بباغ باد از میخانه تا بی گلی دارم / که یک نگاه او صبح محشر آمدن
ندارم حاجت قاصد بر از نامه آوردن / که چون زنگم بجا آید کبوتر آمدن
ز نیرنگ تغافلهاست معشوقی خبر دارم / برنگ رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد
زبس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از وصلم / بی دل رفتنم از خویش دلبر آمده باشد

سرو را از آه گرم ما طراوت کم شود / طوق قمری از فغان حلقهٔ ماتم شود
بسکه ضعف پیری گردد طالع از / همچو ابروی قامت بخت سیاهم خم شود

شود

بسکه راه از زور پیچ و تاب افتاده است
رفعت کاشانهٔ مرد عشق از پستی در کار
حیرتم دارد بنا با زرک از لب تشنگی

جاده‌ها چون زلف خوبان از نظر درهم
خانهٔ دارا زلب بندی یکی غذا دم
گرچه تنجالم حباب چشمهٔ زمزم شود

میکرزم از پناه مایس شوکت از امید
منت از غربت چرا باید کشم تا غم شود

مرغ فغانم از عشم مطلوب پر زد
میگیرد از هوا نکهم بوی پیرهن‌ها
از پس عقده‌های دل نه ز گرم تن
از ضعف یار منت قاصد نمیکشد

بلبل نشانه‌ام تا خواب میبرد
چشمم ببال حیرت یعقوب میپرد
میبرم ببال محنت ایوب میپرد
زنگم را بر دل مکتوب میپرد

مرغ کم آب و دانه‌ام آواز توکل است
شوکت ببال سالک مجذوب میپرد

بچشم آهوان اندیشهٔ عالم سیه دارد
غبار دشت بیابان ناقهٔ لیلی شکم سیه‌ها
غبار آسایش نسیم از چه برمیخیزد
بخود کی رو برد عالم تا کی دعوی فغفور

که هر نگاه تو به روی نرگس از آنکه دارد
هر کس از شعلهٔ آواز فانوس بر کرد
هوا از خاک کوی او نمی‌گان که دارد
که بزم خاک سیاه چشمی از گرد سیه دارد

بودیک

بود یک جلوه دیر و کعبه ارباب بصیرترا
ز غوغای حسن معنی زنگین شود پیدا

نگاه از درون احوال یک دیده دوره دارد
بود چون شهر یوسف چشم هر حریف که نه

چنان داغ دل شوکت برون داغ میسوزد
که همچون لاله چشمم را تماشا از سیه دارد

وقت آنکس خوش که سوزد در پی عشق آهنگ او
بسکه طبع زسیر زنکند پهلو تهی
آنکه منع یاد دام گرد دردش آمد بزم

خویش را از کعبه بیرون چون شرار از سنگ کرد
میتوان موج را بیرون ز شیر رنگ کرد
رشتهٔ تسبیح از موج می گلرنگ کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه سنجی‌های ما
تار و پود پردهٔ گوش انور آهنگ کرد

چو از مستی بگیتم از بهارستان جنگ آید
ز بس محنت احوال کمی و نیخانه لعلش
نمیباشد شب و روز نهان اهل بصیرت را
امید وصل دائم حجر باشد رنگ مضمونش

بروی تیم سیلی دست نگارش دور رنگ آید
ز بس بار رنگ بی تابد زدامنش سنگ آید
بچشم مردم عالم رخ جانان قطع پلنگ آید
بچشم نامه‌ها و چون گل غنا دور رنگ آید

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت
که بعد از قتل خونم خاک پای سنگ آید

آهم بگلشنی که سحر گرد میشود
برگ شکوفه برگ گل زرد میشود

از صاف طینتی بدو عالم مسلمیم
کافور ما کسی که خورد زرد میشود

نتوان نجات ز عاشق نگاه کرد
نور نظر بکوچه ما درد میشود

ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست
کار خمار ما به نگه گرد میشود

هر که کنم خیال ملاقات دوستان
چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عاقبت ما بلا چکد
درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

چشم مست رنگ خون بدل جام کند
از بسکه شبنم سیرا گل بادام کند

با تو چون روی دل از باغ ببینم که مرا
خنده آید بلب غنچه و دشنام کند

بسکه میخواست ترا دل بقدح نوشیدن
هوش میرفت بسوی تو که پیغام کند

خانه ما نشود روشن اگر چند بماه
کوکب بخت مرا خال لب جام کند

چشم گیرای تو از بسکه تمام افسونست
رم آهو بکند آورد و رام کند

گر میسر که ز دل بلبل پرواز کرد
باغبانش بقفس غنچه گل نام کند

خورده ام بازی افسونگری که بصید دلم
مردم چشم پری را گره دام کند

بیاد مستیش

بیاد مستیش رنگم بروی هوش می آید
ز نام تیغ او آبم بجوی گوش می آید

بهشت چشم خود پوشیده ام از نشئه عالم
بخوابم خرقه پشمینه مخمل پوش می آید

ز بس ترسی بخود نالد ز شوق شکوه سوزان
صدا از تار بال او در گوش می آید

ز روی بی بصیرت شکوه ها دارد نمی بیند
که خواهد رزق از افلاک بی سرپوش می آید

بود فطرت بلند از قبول خلق معراجی
سخن بسیار بالا میرود تا گوش می آید

کجا از طفل مشرب طاقت تاب سفر دارد
ز داماد پدر تا خلوت آغوش می آید

ز بس مستانه است معشوقه ها چون آتش
ز رفتارش بگوش آواز نوشانوش می آید

بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم
که در آگاه از خود میرود مدهوش می آید

همانا کرد گرم از گفتگویش حرف آتشکده
که از یاقوت او آب گهر در جوش می آید

ز بیم او بلب میرا انجا دارد فغانم
که از دل تا بلب آید و خاموش می آید

بباغ آب شمشیر از گلویش میزند
ببزم امشب که آن ترک مهوش بانوش می آید

زبانم بسکه رنگ اتحاد از حرف میریزد
حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می آید

ز دیدست شوکت باز گویا خورد سالی را
که از خم گشته قدم خود تمام آغوش می آید

چراغ و روز باغ از باده شمع از غوا میرد
چراغ گل از تحریک بال بلبلان میرد

خموشی شعلهٔ آواز را فانوس می‌باشد
بحالم ای هما چشم طمع آهسته بگشا
زبیداری چراغی بهر بالین خویش روشن کن
بهر جا عشق نرم انتقام افروز میگردد
چو زور آید بکف مطلوب گیرد کار اهل قدم را

چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد
مرا از باد مژگان تو شمع استخوان
که شمع گرم خوابید بچشم پاسبان میرد
چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرد
زبور پرسی اینجا چراغ کاروان میرد

چه میدانی ز تسبیح ما زغم امید صبح شوکت
که پیر صبح در اقلیم شام ما جوان میرد

بطرز همچو طاوس از نشاط خاک بسمل بودم
ادب نگذاشت تا امشب کنم نظارهٔ روشن
شراب بزم ما بی نشاء بود از شور نخجیها
ز شوخی هر طرف میکرد جا در بزم گوبا نم
دل ما را نبود آرام از غیب مسند
بیا با هم کر گشتم آمدم تا از وطن

نذر شعله را آواز مطرب بال افشان بود
نگاه گرم مژگان را چراغ زیر دامان بود
گل پیمانهٔ ما گویا از گرد نمکدان بود
عبیر جبهه از شبنم چشم غزالان بود
بهر سوی ابی گوهر از موج بخیه غلطان بود
خوشا عهدی که شیر ما به پای بست بستان بود

بسر دارد سودای خط سبز بتان شوکت
هما سرنوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ را لالهٔ

داغ را لالهٔ ما غم ز صبا میگیرد
کرد و از آن سن از طعنهٔ مردم افزون
دل من باده طمع کرده و شیشه بکجا
یاد آن چشم سیه مستم و مینا لم
همت طالب ما تشنه لب مطلوبست
چون لب شکوه کشایم به بخت سیاه

برق را مزرعهٔ ما زهوا میگیرد
زخم من از سخن مشک بهوا میگیرد
وای از دست کی رنگ حنا میگیرد
محض جرح فیست که از سرمه صدا میگیرد
گاه با خون زر رنگ کباب میگیرد
سرمهٔ حیرت ره آواز درا میگیرد

فقر شوکت بر سینه چراغ افروزد
آسمان روغنش از بال هما میگیرد

ز رنگ شیشه کم کلک بهار افشانم باشد
خدنگم زاهد فارغ زین ما اقلیمی نشاندا
بزور ضعف میپیچم بیکدیگر ز برگ گل
زفیض عشق یار زمیده بجا جسم
گل عیشم از جمعیت دل غنچه میگردد
بگل پیراهن مصریم باشد ز گل
مشیر شود از دو نظارهٔ اقبالم

رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ دیوانم باشد
که از سنگ زمرد آهن حکایتم باشد
محیط افسردهٔ از پنجهٔ مرجان من باشد
خط خوبان غبار گوشهٔ دامانم
حواس شغفته گشتن فصل گلزارم
ز نخل کلک من یوسف زندانی ما
سواد هند شوکت سایهٔ مرجانم باشد

دماغی کو که از گفتارم بوی جنون آید / ز رحم خامه ام مضمون رنگین جا بر خون آید
شکایتهام اسیر بند از عقده ٔ کلفت / از این یک بیضه ٔ زنگار صد طوطی برون آید
بود در نشأه ٔ سر فرازیهای کمتر تاب / که عکس میکش از آب انجا سر نگون آید
بهار ضعف گل کرده است از تیغ خونریز / که هم جام می و هم از خونش بوی بیستون آید
بجز خاشی که بیرون شد از موی سرشک / ندیدم نقطه گردی معنی ٔ نازک برون آید
دو شهم از چرخ جور دشمنی یاد بود / ناله ٔ گرمم چراغ آسیای باد بود
بسکه با رخسار او میکرد موزر درس / بر رخم رنگ آمدنها سیلی استاد بود
بود روشن پیش ازین هم گرفتاریهای من / چشم مرغم چراغ خانه ٔ صیاد بود
خانه ها را کوچه زنجیر بود آهن بنا / بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود
کار عشق از سخت جانان بخت باز بود / بیستون خرم ز آب تیشه ٔ فرهاد بود
تو نیای شعله ٔ سوز محبت نیستم / داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود
بوی خون میدهد امشب حلقه ٔ زخم جنون / آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود
با فدا و بسکه میدادم خوشش را / ظلمت بخت سیاهم سایه ٔ شمشاد بود

سخت سوری داشت از بیکاری شبهای شام / بلبل گلزار من از بیضه ٔ فولاد بود
عید کردم شوکت امشب از خیال روی او / بیخودیها آمد و رفت مبارکباد بود
یاد ایامی که از بدمستی ام جنگ بود / تیغ او را خون گرمم آب آتش رنگ بود
انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه / نیل و هم عنبر موج نگهت رنگ بود
رشته را تا بکه زر کرده بود از گوهرم / مشرب من بسکه همچون چشم روزنه تنگ بود
روزی خود پیش ازین از سنگ طفلان چشم / آسیا هم از فلاخن آب او از سنگ بود
دل بصحرا از رنگ مستی رنجیت از کلکونه سوار / ساغر چشم غزالان را جی گلرنگ بود
از جنون ما شد آوازه ٔ شوکت بلند / ره بپایان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود
میشود آوازه ما از خراش غم بلند / سوم را نام و نشان میگرد داز خاتم بلند
ذوق پیراهن دریدن زد آتشم را دامنی / شعله ٔ عریانیم شد یک قد آدم بلند
راز تماشائی که پرواز جهانی رنگ و بو است / میشود از روز گل گرد نم شبنم بلند
از سر دنیا و دین دستی که ما برداشتیم / گشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند
هست پیدا از نشانهای نهانی بوی مرکب / میشود از هر طرف ابرو پر خم بلند

پاک دامانی بود بال و پر روحانیان / میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند
نوبهار جود دارد رنگ دیگر بعد مرگ / گل چو خیزد از زمین باشد کف حاتم بلند

شوکت از بس سربسر پیچید نقش ابیاتم بهم / نالهٔ زنجیر بود از حلقهٔ ماتم بلند

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید / ز دل آه آشفته چون سنبل آید
اگر عکس رویت در آیینه افتد / ز آیینه تا حشر بوی گل آید
شود تنگ کارت ز جا ندادنم و بس / زند موج چون آب زیر پل آید
زبان خواهد افتاد دیوار گلشن / ز رنگی که از دیدهٔ بلبل آید

بگلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد / گل رعنا بهم چسبیدن پشت و شکم باشد
بکوی شاهد وحدت همرهی جز خویش نیستم / بگردن تا که زنارم رگ سنگ صنم باشد
بخود گردیدم و قطع ره طول امل کردم / چو تار جاده می پیچد بهم نقش قدم

بروی روشن گل کی نگه رنگین کنم شوکت / چراغ اهل معنی روشن از نوک قلم باشد

که نشانه گویش از نقش قدم پیدا شود / آسمان رو بند آنجا تا زمین پیدا شود

موج شهرت می‌زند آوازهٔ همعز ما / نام ما همچون کف از آب نگین پیدا شود
از شکست جبهه وقت تنگی در کار زر / مور مغرور شود چون خوشه چینی پیدا
از حنا یک سر این دور دست نگار / چون رود از نیک خامی آستین پیدا

میشود محسوس چون گل معنی رنگین ما / همچو شوکت کجا حرف آفرین پیدا شود

بشبهای نصیب روح از گلزارم باشد / کف افسوس دام دو مغز این چمن باشد
بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت / چو خلوتها بیکجا جمع گردد انجمن باشد
خموشان را نباشد جز شنیدن شکوه دیگر / دهان گوش را ماند دهن تا با سخن باشد
رسد لنگ بمنزل از عالم چو برخیزد / قدم بر دل کشی مست از جهان بر دامن
تعلقهای قوت گرفت از ناتوانیها / قد خم گشته‌ام حلقهٔ زنجیرم باشد
سواد سایهٔ گل همچو دود از خاک برخیزد / در این گلشن که برق خانمان آتش فکن باشد
شد از جوش ضعیفی تار یوسف ز اعضایم / بنرم بهار رنگ ما نسیم پیرهن باشد
تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی / چو قامت حلقه گردد زلف پیرایش ببا
بود مهر خموشی شعلهٔ آواز را روغن / چراغ نطق با تحریک لب دامن زدن
ز تاراج حوادث کرد در روشنیه‌ام ایمن / که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد

ز خاک کشتهٔ چشم تو خیزد محشر شوخی / رم آهو شهیدان ترا تا رگ غش باشد

بغفلت میدهی تا کی عنان خود نمیدانی / که خواب مردم بیدار دل مژگان زدن

چراغ مردم صاحب هنر روزن نمیدانند / که چون شیرازهٔ شمع خاک کوهکن با

مسافر بیست چشم شوکت ز فیض تیره بختیها / که گرد سرمه سنبل سر بنگاه خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود / کار نگاه چون بدل افتد نفس شود

ضعفم رسیده است بجایی که دور ازو / رنگ پریده ام نفس باز پس شود

در بزم گلشنی که تو باشی شراب گل / گل سیر رنگ گردد و می نیم رس شود

آوازهٔ بلند ترا از جنون ماست / زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام جهان شو که عاقبت / زخم سر تو مرهم زخم قفس شود

بجسم ما که انجا جا از ضعف جا دارد / که از رنگی برنگی آمدن آوازها دارد

بود طوطی ما شوقم کار وا حادثه حسرت / درین پیری بمکتوب نی آواز درا دارد

جهان خون ... معاد من ... جوش اظهار / که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد

نگه هیچ ... شود از ... دست نگارش / ز رنگ باده بند ... که دست او حنا دارد

بپای گل

بپای گل شود معشوق چون ... ترکش ما / که از شاخ گل خم محراب دعا دارد

جهان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من / که از موج لطافت خانهٔ زین بوریا دارد

خدا از شوخ راعد ز رنگی افکند از بام / که در دستش سبحه از زخم گل رنگ حنا دارد

بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ ... / طبیعت از کرم از طفل بی پروا کجا دارد

بکف آورده ام دامان مطلب از پشیمانی / کف افسوس من حاجت دست دعا دارد

مخواه از من درستی چون نشیند دل ز ... / ز گرد اندازه رو دانه ز من آسیا دارد

چه خواهی از خمار آلوده ... عشرت / که از خمیازه کاهی خرج دندان ما

ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت نهانی ... / لب ... از گره ... بند قبا دارد

بسکه چشم تو لبریز نگه میکرد / بهر پیراهن من از مژه ره میکرد

سر بر خیزست ز بس رهگذر ... / نقش پای تو بره چشم سیه میکرد

بیت از حسرت دیدار تو چشم خالی / نم اشکم چو هوا گشت نگه میکرد

جنگ چو هم بخندی بسوزی ما را / کف خاکستر ما گرد سپه میکرد

اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند / پیش احول ... یک راه دو ره میکرد

این چه جنت که از حسرت نظارهٔ او / جوهر آینه را موج نگه میکرد

... پیراهن ... میکرد

کشتن گردن کعبه مخواه از شوکت
روزگاریست که برگرد که میگردد

نم اشکم برون از چشم گریانم نمی آید
بیاد روی او از بالیدن نظاره چشم من
بکف تسبیح از گردش بیاد تو میگردد
ز بس گردید از دل تنگیم راه نفس بسته
ز رخسار تو حیرت بسکه دارد قطره اشکم
بگلزار وجودم خرمی رنگی نمی ریزد
بدست نامه از او جهان از بس تنگ دارم
مشام شوقم از راه معانی وا نمیگردد

اگر آید هوا آید مدام نامم نمی آید
ز بس گردید بر مژگان نم مژگانم نمی آید
که از کوی او نمی آید ز ایامم نمی آید
بدامن قاصد خاک گریبانم نمی آید
بهم چون چشم گم شد مژه‌ام کانم نمی آید
بجوی استخوان تا آب پیکانم نمی آید
بجز آب نمکین از چشم گریانم نمی آید
ز مصر از خجلت یکنفس نامم نمی آید

ز خاک سرمه شوکت بس که گردد سر بر و آن
نوای عندلیبانم ز گلستانم نمی آید

بسکه حیرت داده راه انجمن جهانگیر شود
گرد دار زخم دل خویش سینه غربال
روزن خانه چشم تو براه خطرات

گلکهای مژه دیده تصویر شود
اگر از بال بط باده پر تیر شود
سنبل ویرانه ما را گل تعمیر شود

حیرت آواز گلستان چو شود عکس پر خت
خوش دلم گردن شیشه سلامت باشد
غالب از بسکه تهی کرده ز سودا رخت
نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر
خاک صحرا چو جنون سرمه بود شیرین را
نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشد
بسکه از نازکی افکار ضعیف است دلم

سبزه‌ها آینه‌ها جوهر شمشیر شود
دختر رز که مرا کرد جوان پیر شود
چه عجب آینه گر حلقه زنجیر شود
مد نظاره من گردن شمشیر شود
اگر از تیشه ما آهن زنجیر شود
آب در تیشه فرهاد اگر شیر شود
خارج پای مرا حلقه زنجیر شود

شوکت این حیرت زده‌ام شده دلکوب ترا
غنچه‌ای نیست خموشی که گلوگیر شود

چه گردد صاحب جوهر کس از آن سما رنجد
برای منعی آمد بقتلم سخت سر بر هم
نگاهم را بچشم از جوش مژگان نیست آرامی
بال خاکستر ما بود پرواز عقاب
سواد سرمه میگیرد ز نامه مشق افتادن
بهر گلشن که شمشادش بهار جلوه میریزد

سفود چون آب پیکان صاف از جگر مجانان رنجد
کمر بزم نبیند از خود وا زمین بجان
چو آن مرغی که از بیداد خار آشیان
که میل سرمه سفید رشت چو از سرمه دان
چه خواهد کرد اگر از خاک آن
خرام از سرو از گل بوی رنگ زعفران

ز زهر مار شوکت مار را هر روا نباشد
خوشا حال کسی کز رنجش اهل جهان رنجد

جرب و زر مهیا نمود داد کم را سر در گرد از خود
دور شو ای عافیت چو از سر بالین من
مشت خاشاکم ز بس آتش به پا افتاده است
چهره از موج خون ز دل اشکستن میزند

شمع کافور آخر این پروانه را نامرد کرد
نام در بازار دی و بسیار برهم زرد کرد
سیلی دم بصحرا که رنجی گرد
داد این هرزه نشان خنده که رنگم زرد کرد

بعد ازین شوکت چه خواهد کرد با او کم
چشم او خنداند که می باید تغافل کرد و کرد

صبح پیری رسید و عهد هوسمندی نماند
میوه ما چون نخل تصویرش شاخ حسرت است
ای که دارم منت خاکم را بکف ماش پندار
یوسف ما را ز بس کشتند اخوان زمان
بر سر بالین این مشت گیاه ای برق ناز

خنده دندان نما را استخوان بندی نماند
نخل مژگان را بهار از روشنی نماند
با در پیوست ما از دست افکندی نماند
زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند
اندر روزی که ما را با تو خرسندی نماند

چون تذرو برق از گرمی قفس سوختیم
مرغ ما شوکت بدام آرزومندی نماند

مکدر

مکدر مسموم چون باد پیغام بهار آرد
بمرده کم نگردد آتش دل بیقرار ما را
بعین گریه کردم بر سر او زین شادم
ز رنج شکوه عاشق چه پیر آید خوبان را
بروی از سینه ام چون آه آتش می آید
برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد

که از بوی گلم آیینه خاطر غبار آرد
سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد
که اشک از دیده ام نقش او را در کنار آرد
که بهر طره خود شانه از دندان مار آرد
نسیم گرد راه آن بت گلگون سوار آرد
نگهدارم دل خود در بغل شاید بکار آرد

ز بس خواب پریشان دل الشبین افتاد شوکت را
ز موج بوی سنبل بهر بالین بود و نار آرد

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد
گلزار ما ز جلوه ضعف از رنگ رفته یتیم شد
بوسی طلب نمودم و کرد نگاه تلخ

گوهر ز فوت خدمت در یتیم شد
زنگ رخ گلشن ما پای نسیم شد
امید ما که از تو دلم داشت بیم شد

شوکت جنون ما سبب کشته تران
آخر بچین طره لیلی شهیم شد

ز ناتوانی دم بوی درد می آید
پراست بسکه هوا از غبار خاطر من

سرم ز گردش رنگی بگرد می آید
نگه چو میرود از دیده گرد می آید

که آب داد ز رنگ شکسته گلشن را | که خون مرا ز رگ تاک زود می‌آید
کباب گرمی داغ خود هم آغوشش را | حدیث مرهم کافور سرد می‌آید

ز سینه منت درمان نمی‌کشم شوکت
سرم ز پاره صندل به درد می‌آید

اهل دل نظاره از زلف و کاکل می‌کنند | پرده‌های چشم خود را برگ سنبل می‌کنند
مجلس نازک‌خیالان از چمن نازک‌تر است | رشته‌های شمع خود را از رگ گل می‌کنند
هیچ کس ما را نمی‌گردد در اقلیم چمن | ملبس ما را خرج همراه زر گل می‌کنند
اخراز وحدت بکثرت می‌کند فکر جنون | موشکافان موی را یکدسته سنبل

چه باک صاحب نفس را از فلک دارد | که گرگ می‌رمد از گله که سگ دارد
غبار بخت هم از بخت تیره شد کامل | طلای شعله ز شام سیه محک دارد
چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان | ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد

چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت
جدل ز تیغ کند گردنی که رگ دارد

کجا نومید آهم از در تأثیر برگردد | ندارد در جفا زد کز سرای تیر برگردد

بجان سختی چنان زار و قاتل به رحم نیم | که رنگ خون هم پیش از دم شمشیر برگردد
نمی‌باشد تغافل در دل نازک‌خیالان را | که روی خانه نقاش از تصویر برگردد
سبکروحست از جوش نزاکت بسکه اندامت | ز آزار نگاهم چون لب موی دیر برگردد
بدلها رحم می‌آید چنان از خاکساری‌ها | که سیل از قدم از ره تعمیر برگردد
گذار است از پی صورتخانه تا هم | که تا که از درون صورت رخ تصویر برگردد
مکن نومید آنکس را که افتد بر رهش باشد | براه رفته خود را [illegible] که تیر برگردد

بهر سو زلف او افکنده شوکت دام گیرایی
دلم زود از خود رفت ز بیم دیر برگردد

بیچه بهار را بگذاری که یادش می‌برد | یک گل عنایت روز [illegible] که یادش می‌برد
دیدنش از دور ناخن می‌زند زخم مرا | داغ ما حاجت مشک از سوادش [illegible]
کشتی ما فکر ساحل از خاطرش [illegible] | تا بگرداب خط یاد ما دلش [illegible]
بسکه بیتابیم و محرومیم | بیقراری‌ها ما را

شوکت ما را دمی صد بار با دشت جنون
وحشت می‌آورد غمگین و شادش می‌برد

عشقبازان حسن را قوت از دل خود می‌دهند | کوزه خورشید را آب گل خود می‌دهند

قامت خم باشد انگشت اشارت سوی خاک
با شهید خویش خم بازی عجب دیگرست
غافل از حال عدم جا بهار گر بستند

خویش را بیرون ز تیغ از منزل خود میدهند
گرچه میگیرند جانش را دل خود میدهند
گاه پهلو بحرها بر ساحل خود میدهند

خوردن زخمت شوکت رقم از تیغ زبان
دانهٔ جوهر بمرغ بسمل خود میدهند

چاره‌ام از دل بیچاره بر نمی‌آید
نفس از بسکه ز هیبت نتوانم که کشم
دل بیتاب مرا زیر فلک نتوان داشت
گریه را روی تو از بس بگلویم گره است

شیشهٔ عیش مرا خاره برون می‌آید
آهم از دیده چو نظاره برون می‌آید
طفل سوخته ز گهواره برون می‌آید
از لبم آه چو فواره برون می‌آید

عرق چند از نگاه آن گل برگ تر غلطد
نباشد در جهان شیرین‌تر از شهد شکر غلطد
بود سر رشتهٔ عیش نگاه خانه بدست او
سمند را بخاطر بگذرد گر لعل شیرین لب
شتاب دیده در روی تو دارد آنچنان جسم

کرکهای زمین چون بسته در آب گهر غلطد
بجوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد
درین میخانه گر افتم ز پا مینا بسر غلطد
زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد
که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلطد

غبار از جا بپای شهپر طاوس میخیزد
دلم سوی جمالش پر دو و در خویش میپیچد
نگاه گرم او دست تو چشم بسکه از روزن
هوای خانهٔ ما از تعلق رنگ میگیرد

بخاک از بسکه اشکم همچو نقش رنگ دل غلطد
رگ گردنت و با رنگی مبادا در کمر
بخاطر قطره‌های اشکم از مژگان بسر
بود تصویرها را بهر اگر دیوار در غلطد

بهر گلشن که مرسند جلوهٔ رنگم او شوکت
بجای رنگ گل بوی گل از یاد گلم غلطد

از تعلق بستگی در کار پیدا میشود
شهرت ما را ز تار سیل عالمگیر گرد
صحبت اهل دلم مفتاح قفل حاجت است
برق ما از چشم مستش میکند از در رها
شد برنگ سرمه حاجت سخت بمژگانم نگاه
چون نگاه شوخی چشم تو از خود میروم
از سپند ما صد افسانه مرا آید برون
میطلبد از بس هوای جوش جنون
شوکت ما زیر پا شد تا نام عیش ما جوان

چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیسی میشود
آب ابر گوهر چو گردد بهر دریا میشود
طوطی تصویر از این آینه گویا میشود
راه نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود
بسکه چشم از رخش گرم تماشا میشود
گردش چشم غزالم ناخن پا میشود
آتش ما شد از سنگی که مینا میشود
نقش پای هم سیلی رخسار صحرا میشود
عیش ما از قد خمیده نهاد دو بالا میشود

درین باغم دورنگی خلعت نشو و نما باشد | دورنگی چون گل رعنا مرا بند قبا باشد
نشان میکند هموار راه ناتوانان را | قدم بر داشتن پست و بلند راه ما باشد
هنرور میکند دائم ز پهلوی هنر راحت | که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد
ز چرخ آتشین جولان شکستم زود می‌آید | بجز من دانه‌ام را گردش روی آسیا
نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را | رسد بجای مرغ جوش خم آواز پا باشد
ز بخت تیره ما سوی ما نظر دارند عریانم | چو میل سرمه از بوسید تلخ چشم قبا باشد
نفسها کوتهی افزون کند از جوش شیدایی | نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا باشد
نبیند نازک اندام مرا کس از لطافتها | بیکجا نیست دانم نمیدانم کجا باشد
قلم باشد برات جائزه صد کاروان حسرت | صریر کلک مشتاق تو آواز درا باشد
بود در آستین فیض سعادت ترک دنیا را | چو بر دارد ز عالم دست خود بال هما باشد
بود آرایش از افتادگان دست نجابت را | گل پا بوس ره خوابیده از نقش پا باشد
ز بس امشب رقمها کردم از دست نگارینش | سواد سطر دود آتش رنگ حنا باشد
در آن کشور که هر کس دانه مطلب بکف دارد | مرا از بخت بر گردین محراب دعا باشد
بود دست تهیدستم گره بر تلخ پیشانی | لب از حسرت گزیدن خنده دندان نما باشد

بود شیرازه

بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت | نسب سازی بیکدیگر چو پیچ بوریا باشد
بقدر دانش مردم زبان گفتگو دارم | ز کلک معنی بیگانه حرف آشنا باشد
ز هم شوکت نگردد پست آسیایی دل طبع ما | رهد نهای زنگ هم غبار آسیا باشد

کسی از مهر شه روشن‌دلان صافی گهر گردد | چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد
شهادت نامه با قاصد دیگر نمی‌خواهد | برد مکتوب ما را چون دم تیغ تو بر گردد
چراغ کاروان عمر در ره رو روانه خود را | غم غربت ندارد آنکه یارش همسفر گردد
دلم چون لاله از یاس نفسها سوخت دانستم | که دود آه چون گردد گره داغ جگر گردد
بنوبادر ز خود آگاه کی ارباب غفلت را | که حرف آهسته نتوان زد بهر گوشی که کر گردد
کجا از خود رهائی کس آن بدخو خبر دارد | زهی کبر و خبر زوری که از خود بیخبر گردد
بهر جا انجمن آرا شوخی میشود چشمش | سواد چشم آهو حلقه بیرون در گردد
بهر جا میرود از قامت نظاره میبارد | سرایای ترا از بس نگاه حیرت گرد سر گردد
نهاد انگشت خصم از بس بهر گفتگو برم | اگر نایاب شکنی ناخن او نیشتر گردد
ز دست تیره بختیهاست قطع گفتگو برم | دم تیغ زبانم دائم از زنگ سرمه تر گردد
چکد خون نزاکت از رگ هر مصرع شوخم | اگر شیرازه دیوانم از موی کمر گردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد
ببزم کشتگانش پروانه دست از خون خود شوید
های تحریر فریاد کشید جان می باهم
که از زر دستی معمار باشد منت خشتم
حباب شبنم از دور دست بیرون تو آسایش
نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را
شکست از چمن برغنچه خوشتن غلطیدن
نگردد خون صد دارد

شکست سینه خواهم ناله زنجیرها دارد
که نقش عرش سینه از تار دم شمشیرها
ز بس از خلوتم دیوارها تصویرها
بنا یابم موج سیل از آفت تعمیرها
که خواهم تا بمژگان میرسد شبگیرها
غزالان چراگاه از دهان شیرها
ببرگ غنچه خواب رنگ گل تعبیرها دارد
گریبانم بزور خنجر داغ نگیرها دارد

بهم افلاک را چون پاره‌های شیشه بگذارد
فغان شوکت آتش جگر تاثیرها دارد

در فصل گل رنگین دربن گلزارها آمد
برنگ شهر رنگین شد که از بهر تماشایش
گلستانها بگل رفت برنگی تنگ بود امشب
حبابی کرد در سیل اشک خود سیراب صحرا را

بجای ناله رغبار از دل از منقارها آمد
چمن یکشاخ گل کرد دید تا بازارها آمد
که خونها مژگان بهم خار سر دیوارها آمد
که خارها بسبزی تا گل دستارها

زبکرنگی

ز بکه رنگ حنا شوکت زبان و دل یکی کردم
که از داغ سینه‌ام مهر لب گفتارها دارد

شراب حسن معنی از خرد بار ابری دارد
رخش نوخط او دارسایهٔ نظاره عاشق
گل مردوست از نقش تعلق ساده گردیدن
حنا افتادگیهایش از خود کرده‌ام شوکت

دلها شیشه‌ها جنبه از مغز پری دارد
گهر گردیدنمی از نگاه مشتری دارد
که شمشیر برید جوهر از با جوهری
که نقش پای من بام هوای خسروی

گشاد خاطر ما از می و میخانه میگردد
در این صحرا که از شوق آهو شکیرها دام
مرا ساغر گرفتن از تحالات بنداری
خدا کردید از نازک خیالان آورد سودا
ز خوبان دور عاشق گل گشتگی باشد
بصحرایی که دام صید دلها میشود زلفش
گل موت و حیات میکشان تا نگرنگ ساغر دارد
برون از چرخ فارغ هستم از محنت روزی

کلید عشق دلها را بهیچ مرد جز دانه میگردد
ره خوابیدن گه آواز با افسانه میگردد
که گرد بال عنقایم گل بیمانه میگردد
بهر در ز شیشه که بیرون رود دیوانه
شرار از شمع چون گردد جدا پروانه
بخود صیاد میپیچد ز رشک و دانه میگردد
لب میخوارگان آخر به پیمانه میگردد
برون آسیا این مور گرد دانه میگردد

زمسائل شوکت آسایش بود ارباب همت را
که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

از جا کلاه رنگ گشته رنگ گل سرش سبک شد
خانهٔ زینت پرستان منتش خالی از هوس
عارفان را گردش گردون کمند بندگیست
چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او
غنچهٔ تحریر ما بوی تعلق میدهد

مژدهٔ فیروزه از یاد عقیقت رنگین شد
هر زمینای هوا گردد طلا خون کنده
گردنش زین نیست پیش کس بنده
تا بهار گریهٔ من قاه قاه خنده شد
تا کجا آزاده بر آن گل رو نیده شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بارنده شد

فلک ز انجمن عشرت مدام برد
نداشت بال ز ضعف قوت پرواز
بجای گرد ز آهم بلند گردد سرو
نمانده است نشانی بغیر نام زمین
شبی که بی تو سبکروح بود بزمم
لب دهان ما بود نقش پا ز رفتارم

دگر بداد خمارم رسید و جامم برد
ز نشا ز هوای هوس مدامم برد
ز بس ز خویشتن از شوخی خرامم بود
هر آنکه بی تو بزم تو برد نامم بود
هرچه رنگ شراب روز دست جامم بود
ز بسکه حیرت از آن بوی تلخکامم بود

بلند رتبه

بلند رتبه شدم تا نشین شوکت
که آسمان بی انداختن بامم برد

درون دریا که عکس موج اضطراب آید
زمین خانه ام باشد ز خاک بزم هوای
بمغز باده ز بس سبزم رنگ خود دارد
هوا نام دار دلسکه حباب اهل عزت را
بهمت بسکه با این آبروی خویش میدارم
سخن هر که ز موج چین ابروی تو نوشتم
محیط از نشاهٔ سیلاب موج گرداب دارم
نمیدانم ز تنگی های تغش اینقدر دانم
ز روش هر دهان دیده از بسکه نورانی

پری نهار بکم خوی نفس از آب آید
به بیداری ببینم نقش بالش خود بخواب
بگوشم نالهٔ زنجیر از موج شراب آید
خط از رنگ نگین همچو نقش سرو بر آب
بگوشم از شکست رنگ آواز حباب آید
قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب
جهان مستی که بوی باده جام از حباب آید
که چون آید بخاطر یاد او آواز خواب
نگاه از مشرق چشمم برون چون آفتاب

دل آگاه میجو هم می آید بکف شوکت
ز غفلت چشم می پوشم که بیدار بخواب آید

بگفتار الفقه دار لب خاموش باید
جهان رنگین بود از نالهٔ گلگون که من دارم

که تحریک زبان ما سخن را دست و پا شد
قفس از گریهٔ بلبل گل و سبد شد

خیال سرو قدی را بجا طرب میکرد
محبت بخت از گرد فنا رنگ بقا میرد

بهر گلشن که موج جلوهٔ آن سرو قد باشد
بنای خانهٔ عمر مرا از خشت لحد باشد

جنون ما بسر تا زد بخت رنگ نخلی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بهر صحرا که باد آن طرهٔ عنبر فشان گیرد
تواند روغن عنبر کسی از ریگ روان گیرد

ز قطع خامشی زخم دهانم تازه میگردد
هوا زخم لبم از باد دامانش زبان گیرد

درین گلشن که عیش و غم ندارد از دو رو رنگی
تذرو و گل بپرواز از برگ خزان گیرد

غبار از خاطر از خاک وطن بیرون برد ما را
شود چون بسمل گرد آلود دل ز رشتهٔ دامانش

نگردد سنگ راه رنگ سیر این مینا
نشان راه روحانی کی تواند آسمان گیرد

سفر از خلوت حیرت نباشد ناکس گوهر را
دل آیینه نشنیدم که از آب روان

ندارد عشق سررشتهٔ تقدیر ما شوکت
مگر کاهی بوقت خامشی ما را زبان گیرد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد
صاحب خاموشی ما درد تکلم باشد

حالی از شعلهٔ آواز نباشد عمرم
نار طول الم گرم ترنم باشد

عمر بگذشت و ما خندهٔ عشرت داریم
ز غنچهٔ سر ما موج تبسم باشد

میتوان

میتوان گفت وجود و عدم آمیخته است
هستی ناله به بیداری ما کم باشد

بادهٔ شعله زند جوش ز خاکم شوکت
لوح بر مشهد ما خشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت نظارهٔ او بود
خاموشی ام از حسرت نظارهٔ او بود

شوخی دل ما پرده ز رنگین که بلطفی
بالیده ام چون کهوارهٔ او بود

دود دلم امشب بهوا حسرت سهری
سرگشتگی ام گردش سیارهٔ او بود

شوکت که جهانیست ز بالیدن وحدت
هفتاد و دو ملت دل صد پارهٔ او بود

بجای سبحه دیگر دست پیمانه میگیرد
بمسجد میرود زنگم ره میخانه میگیرد

بروی کاید از پرده راز مکشید نهان
که از رنگ حنا دستش نشانه پیمانه میگیرد

بود آشفته کار از صحبت آشفته ما طلب
بجنت جوی من زلف تو با بیش

بچشم او خطا یاقوت خط زرده می آید
سیه مستی که سر مشق از خط پیمانه میگیرد

دل ما یافت از سرگشتگیها راز خود شوکت
که طفل ما چو گم گردید راه خانه میگیرد

بنور دل فروغ ماه و خورشید آنچه ناید
برابر چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد

بود صاحب‌دلان را بهره از آگاهی غفلت
اشارت‌های معشوقست بی‌آرامی عاشق
سبب باشد ز شوق دل طپیدن لوح پهلو را

ببالیدن بدر از خواب بیداری باشد
طپید بخار دل سوزش ز خجالت چشمکی باشد
فلک از کثرت بیهوده ما کودکی باشد

بنزم دل که صد میخانه دارد هر طرف شوکت
زمین و آسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

بیام بیکسانم باده ناب دگر باشد
بود کوی تو شبها روشن از جوش تماشایی
بود موج محیط زندگانی رشته پیری
ز خود رفتن بود از زر مطلب افکنده پرده
بود خون بختی دور از توام مینا شد نهان

سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد
نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد
چو قامت کی دراز از عمر حلقه گرداب
تهی پهلو چو شد از خویش محراب دگر باشد
سبزی را تیغ سیماب دگر باشد

بعیب خویش دیدن چشم محتاج کسی شوکت
مرا از چشم و دل آیینه و آب دگر باشد

چنانه مرغ دلم از دام افسوس می‌آید
زبس کی دید نور از یاد رخسارش عالم
بیابان بیابان از چشم که شد بتخانه‌ها

که از پرواز من آواز کف افسوس می‌آید
ز روزن برون چون
که از چشم غزالان ناله ناقوس می‌آید

نمی ماند

نمی ماند بجا از رفتن غیر از پشیمانی
بهم دیگر هوا همچون کف افسوس می‌آید
ز بس برگرده رنگ از روی خلق عالم را
بچشم آسمان چون بیضه طاووس می‌آید

چشم اگر روشن از رخسار ماهی می‌شود
رشته شیرازه اوراق کثرت وحدت است
نیست ما را ناله غیر از طپیدن بهار دل
در بیابان دین آهو چو پیوندد بهم

از لطف عاقبت اشکم نگاهی می‌شود
جاده‌ها چون جمع گردد شاهراهی می‌شود
سبزه از آهو چون بهم پیوست آهی می‌شود
مردم دیوانه را بخت سیاهی می‌شود

ناکجا در افتادن ای حدیث کرم خور
گرد خود را بهم آری پناهی می‌شود

چنان طپیدن دل بی‌توام فزون آید
کشید خوب ز بس نقش یار خود فرهاد
شد شکسته جای قفس همچو زخم خون آلود
هوا بدین مزرعه چون نگاه آب

نگاه کم آب شد از دیده‌ام برون آمد
نگاه برید که شیرین به بیستون آمد
سرشک بلبل ما بسکه لاله گون آمد
کسی که جلوه تنگم نکرد درون آمد

ز بسکه معنی او سخت دل بود شوکت
چو شیر مار تو بسکه قند خون آمد

دلم از بیقراری‌ها ببزم یار کم گردد / ز بس غلطان بود این گوهر شهوار کم گردد
بود جز وحشت او پاس خود تماشا / تنم بی‌بار سر شود زاهد گرش دستار کم گردد
طپید نگار دل شاید برد از محفل سپند / چنین گر دست و پای من ببزم یار کم گردد
کراجی کوه عشقت قدر و قیمت مشکل / دل عاشق که پیدا کم شود بسیار کم گردد
بیابان بچشم آید چو من بینم بکوی او / ندیدن دارد از لطف خانه‌اش دیوار کم گردد
مگر با زلف او ... از دستم دل ... / که همراه میانش رشته زنار کم گردد

زبان خامشی شوکت بصد فریاد میگوید
که چون معنی شود پیدا لب گفتار کم گردد

بخواب آن زلف عنبر یار را دیدم که می‌آید / ز جا جستم ببالین یار را دیدم که می‌آید
مرا امشب ببالین هما سایه گستر شد / بذوق خویشتن دیوار را دیدم که می
پری از شبانه دیدم میپرد از تب / سحرگاه از رخ ... را دیدم که می
بخواب ناز بشنیدم صدای پای آهوی / ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می‌آید

باز هر سو یم تو خرمن کشتگاه سود میرود / میرود از خود دلم گویا بصحرا میرود
گرد باد از آتش حل کرده جگر مرا / گر بریزی خون من چون شعله بالا میرود

بادام در حرم دوستی پیچیده‌ام / گر رفتنم ز دست گرد از بال عنقا میرود
بسکه نم دارد رخم از دیده گریان خود / گرد از چهره زنگم رو بدریا میرود

تیره روز از محبت زلف خطم از مرگ گشت
گر رود از تیرگی شب کی ز دنیا میرود

گر چنین حسن بتان از عشق مجنون شود / زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود
طینت اهل جهان پیمانه یک باده است / آبرویم ریزد از بخت سیه وارون شود
استخوانم گر شود طاوس از چنگ هما / بعد مردن بسکه خونم ببود دیگر گون شود
ذاتی اهل سخن باشد بیا بیکار فکر / طفل معنی چون کشد قد مصرع موزون شود
غفلت اندود است دیوار و در خمخانه‌ام / گر گل پیمانه‌ام از مغز افلاطون شود

شوکت از روی ... نظاره‌ام شعله رنگ
از نگاه گرم من روی هوا گلگون شود

نهم گر جام بر لب خون ز اعضا بر آید / اگر بر سر زنم گل خار او از پا برون آید
بیا باز مکافات انجمن ... / اگر امروز کاری دانه فردا برون
چنان دور از تو دارد در برم گرد گلفتها / که خیزد گرد اگر رنگ از مینا برون
سراپایم ز بس محو سراپایش بود شوکت / مرا مژگان بجای مو از اعضا برون آید

بخت

در راه صحرا که وحشت رهروان را رهبر باشد / سواد منزل از چشم غزالان شوخ‌تر باشد
طلبکار خدا از خویشتن غافل نمی‌باشد / که بار جاده سالک را برنگ نظر باشد
وطن از شهرت شعرم بیابان گرد عالم شد / که شعر شاعر از اشعار شاعر دربدر باشد
جهان را پا بسر بگذار و کیفیت تماشا کن / ببام خانهٔ افلاک مهتاب دگر باشد
طلبکار فنا را کی غنا دور از نظر باشد / بمنصور از رگ گردن رسن دار دگر [illegible]
به تنگی قناعت کن که دور از زر [illegible] / رگ چین جبین را کی خطر از نیشتر باشد
بود کوه چکد [illegible] عزت بزرگان را / اگر دریا کند گرد تو را [illegible] خود را گهر
سبکروحی بمنزل [illegible] ذره نور دارا / که دست افشان گذشتن از دو عالم بال و پر باشد
فضای دشت باشد خانهٔ زنجیر مجنون را / ز خود در رم گرده را خاک وطن گرد سفر باشد
قدر در جلوه همچون سرو دیدیم در گلستان / که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدرمان دردها شوکت سر بیگانگی دارد
بصندل جبههٔ ما را اشارت درد سر باشد

دنیا تمام گنج است مارش نمی‌نماید / چون گلست گلبن خارش نمی‌نماید
فیض سبکبهایش [illegible] عالم کرد / تا گل ز جم زر زد بارش نمی‌نماید

شهره

عریان

عریان تنیست ما را پیراهن حریری / از بس قماش وارد در پیش نمی‌نماید
بیتابی دل ما پیداست نارمیدن / بیکار تا نگردد کارش نمی‌نماید

شوکت بکنج عزلت تنها نشین نباشد
دارد ز بس لطافت یارش نمی‌نماید

نا محرمی کند چشم چون دل نمی‌نماید / این بحر بیکرانست ساحل نمی‌نماید
از گرد دستی تا کم گشته جلوه یار / صحرا غبار دارد محمل نمی‌نماید
آیینه حیف نخواهد عکس خط نگین را / باطل بچشم حق بین باطل نمی‌نماید
زاهد شد نفس پیدا مقام آرام / ره را بلند و پست است منزل نمی‌نماید

آنرا که چشم همت روشن شد از تو شوکت
کاری که نیست آسان مشکل نمی‌نماید

شعله‌ام از آتش تیزش هوا شد صاف / رنگ خونم از پوست او خاشد صاف شد
خاشی آواز ما از آتش [illegible] کرد / شعلهٔ تو زبان ما پر صدا شد صاف شد
در دما را فیض سنگی زلال انشا کرد / باده [illegible] خود جدا شد صاف شد
هیش این بود دیم از ستیزهٔ نگاه غبار / از سنگ آیینهٔ ما تا هوا شد صاف شد
بود شوکت ظلمت آلود از نقاب خویشتن / تا چو دود اندر هوای او فنا شد صاف شد

تنم از بیقراری ناتوان شد | غبارم از طپیدن هوا شد
عنای من بکار یار آمد | غبار سرمه شد خاکم حنا شد
بکردم مجمل سکه خود را | صدای پایم آواز درا شد
بس افکند امشب گوشه چشم | نگاه آمد بچشم نگاهم جدا شد
بسوی کلبه تاریک شوکت | بکف آینه ام آب صفا شد

راضیم از تو بنازی نزاکت سوگند | قانعم از تو بحرفی بصباحت سوگند
الغنم نیست براحت بجراحت سوگند | کلفتم نیست زمحنت بمحبت سوگند
خطت آنسو چه بانست بخال تو قسم | نازت اندازه ندارد بنزاکت سوگند
کرده ام گر تو اظهار محبت معذور | جز از خویش ندارم بمحبت سوگند

شوکت از دیده ایران جگرم پر خون شد
عازم کشور هندم بمحبت سوگند

بدهان دادم از بیقراری سکه بد تا باشد | مسیحا از طپیدنهای زخم دست زد تا باشد
حدیث مرد گوشه نشین گوش کردد | بلب مهر خاموشی گفتار سند باشد

ره پیخانه

ره میخانه میخواهی پای از خود رو | ترا این جاده تاریک تا منزل بلد باشد
محیط آتشینی گشته از تب سراپایم | درین دریا طپیدنهای زخم جذر و مد باشد

شهد لبش که هست زجان بیشتر لذیذ | شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ
از بس نظر بلعل لب یار کرده ام | چشمم ترم شدست چو بادام تر لذیذ
بعد از فنا بجام هما استخوان من | باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ
ما بارها زساغر جمشید و جام جم | میخورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ
سیخ کند بخلق گوارا ترا که آب | تا میخورد ز ریشه شود بیشتر لذیذ

شوکت محیط تشنه لبی را بود صدف
نبود ز تلخکامی آب گهر لذیذ

لبش زخون سخن بیشه میشود آخر | نگاه او رگ اندیشه میشود آخر
علاج غیر مکافات نیست ظالم را | که سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر
چنین که گردن شسته رگ و بادام را
بهر مکانی سیند کار خود سازد | رگ شکوفه ... ریشه میشود آخر
فلک تاخنم از بس شکسته پا شوکت | زمین خ... نیزه ... بیشه میشود آخر

لب میگون او را کرد خطا آرامگاه آخر
شد از مشق تبسم لوح یاقوتش سیاه آخر

حیات عاشق از فیض نگاه گرم خوبان شد
چو شمع از پا فتد روزی که میگردد نگاه

بهر رنگی چراغ خلوت آغوش خواهی شد
مدور برق را از دیده‌ام خود کیاه

تهی از بالش پر کی کنی پهلو نمیدانی
بصورت بر خاک گردد تکیه‌گاه آخر

غرور دولت اهل جهان از ساده باشد
که خاک پادشاهی میشود گرد سپاه

جدا از یوسف چو آید ز یعقوب صبر کی
که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر

بسی هم وصل خوبان فارغ از هجر نمیدانی
که میگردد نگاه آتشین دود آه آخر

نیم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت
سر خورشید را بند بدام صبحگاه آخر

ای زبان یابت از چشم غزالان شوختر
سایه مژگان از مژگان خوبان شوختر

همچو موج آب گوهر ساکنست و بیقرار
مینماید بسکه تمکینش ز جولان شوختر

مست آید ز رنگ عاشقان گلگون سوار
شوخ جولان میکند اما نمیدانم شوختر

بسته‌ای خامه از نگاه آهوی خیال
تا کشد تصویر چشمش از غزالان شوختر

از رم آهوی نفس سنبلستان [illegible]
تا بصحرا کرده جولان هر زبان شوختر

از رم آهو بیا بازی که

باده را

باده را از زاهد بدستم میدهد شوکت بزور
پیر هم باشد بمشرب از جوانان شوختر

می پرستم مغز هم از نشئه صهبا پر است
بست خوابم بالشم از پنبه مینا است پر

سر چون موج نگه شد حلقه بیرون در
بسکه با ناز نگاه زبان نرگس شهلا است پر

موی آتش دیده شد رگهای برگ لاله‌ها
بسکه از برق جنونم دامن صحرا است پر

وحدت روحانیان از انتساب کثرت خلل
نشئه جا تنگ بود گر زمین مینا است پر

از سر زلف که می‌آید نسیم امشب که باز
کاسه ناقه دار نکهت سودا است پر

دل چو خون شد انتظار چشم مستش
جام ساقی است جای ناز من مینا است پر

بسکه رنگ شکوه میریزم از دو نگهبان چرخ
دامن تعویذم از برگ گل رعنا است پر

طینت ما شوکت از روشندلی نجم یافت
چون صدف از مغز گوهر استخوان ما است پر

زهی آئینه رخسار عرقناک گوهر تر
بدست پله از شمع ید بیضا منور تر

بچشم اهل دل حسن کسی با نور جان باشد
بلکه بدن زبان دام دو مغز آید مکرر تر

کلید مخزن جانست آخر استخوان تو
گرفتم اینکه خواهی گشت از کار دو [illegible] توانگر

صفای وقت نبود مجمع صاحب خبر از ما
بود از مهره گل عقد این گوهر مکرر تر

بوی زلفانه زین دیاره که از خود می‌بردم شوکت
ز تار زلف یار جاده خواهد معطر شد

زهم کس نیست ظاهر تیره تر با طلع مصفا تر ‌ ‌ نگین صاف را از پشت خط راست خواناتر
به پیری می‌نهم عینک بچشم آیینه می‌بینم ‌ ‌ بچشم خویشتن فردا که باشد نیم بیناتر
نمی‌گویم که ایام تمامی کن بکار من ‌ ‌ که نیش خارش از مژگان خوبانست گیراتر
مدبرست دایم دل از علایق چیده میگردد ‌ ‌ بعیب خویش بینش گشتم از جوانی در پیری بیناتر
نگه با بر میانش میرسد از کار می‌افتد ‌ ‌ زبان شعر افتاد بالای تو رعناتر
بپاخیر افکند از بسکه گرد دو بر همم وصلت را ‌ ‌ گرفتار ترا امروز از فردست فرداتر

بیاد چشم شوخش رفته ام از خود بسکه شوکت
نگاه آهوان از من نباشد سر بصحراتر

صبا رسیده از کوی او بپیامم بر ‌ ‌ جواب نامه ام آورده سلامم بر
تمام حیرت عشق و صفا ز معشوقم ‌ ‌ دهان بچشمه آیینه سوی کامم بر
مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشست ‌ ‌ اگر نه بهر برای روزگار نامم بر

بسکه اینکه هم آغوش او شدی شوکت
بیک بدن آن سرو خوشخرامم بر

صبح می‌آید

صبح می‌آید بطرف بهر نور از راه دور ‌ ‌ همبر داغش زخاکم برق طور از راه دور
در بیابانی که باشد رشته پای هوس ‌ ‌ آتش منزل بماند چشم مور از راه دور
میکند نزدیک عالم مرگ ره این خانه را ‌ ‌ خضر می‌آید چرا یا رب بگور از راه دور
سهل میگیرند کار عشق ابلهان اهل هوس ‌ ‌ در نظر نزدیک باشد راه دور از راه دور
از سلیمان کس درین وادی نمیگیرد خبر ‌ ‌ میکند کاهی سیاهی چشم مور از راه دور
کی بود نزدیک چشم مردم عالم بهشت ‌ ‌ مند رخشد همچو اختر خال حور از راه دور
گرچه آوازم بود چون نکهت گل بی صدا ‌ ‌ بلبلان از ناله ام آرد بشور از راه دور
عهد پیری را خیال خوب کردم بوده ‌ ‌ میناید محنت دنیا سرور از راه دور

با بصیرت کی برد شوکت ز شام اشتیاق
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

بود مارا دل بیدار وجهان آگه دیگر ‌ ‌ جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
سبکروحی بلند چون گشت ره بسیار شد ‌ ‌ بود آمد شد گلها بگلشن از ره دیگر
بیکجا هیچ آمد سایه اش جا بر نمی‌افتد ‌ ‌ ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر

بود شوکت کمال از جسم جاهی جا نگه را
ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر

گرد درویشی مرا از فکر هستی بی‌نیاز — بخیه دارم چون قلم از رشتهٔ عمر دراز

گر دکلفت سینه صاف از ابود رنگ نشاط — باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاکباز

بسکه عمرم با دحس ابرویش گذشت — هیچ و تاب زنده کی شد جوهر شمشیر ناز

بال بلبل پیش ما از برگ گل نکهت است — باشد از رنگ باده گلگون چهرهٔ ناز و نیاز

داغ دوری از خیال قرب افزون میشود — آتش از دور باشد رهرو از جا نگداز

بستن لب میکند گر ابعید گفتگو — از لب خاموش آید کار چشم اهل باز

گر برون آیا درین ره شوکت از گرد خودی — میتوان گشت از نقش قدم آیینه ساز

بسم ز حرف لب اوست باده نوش هنوز — بود نظارهٔ خط بنفشه پوش هنوز

مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را — که است چشم غزالان سیاه پوش هنوز

شکایت از سخن خلق چون کنم که مرا — نداده اند زبان چون دهان گوش هنوز

زبان غنچه تصور بخت رنگ سخن — نشسته است بباغ قفس خموش هنوز

شبی گذشت مست ناز از حالم — برد نسیم غبار مرا بدوش هنوز

کرشمه مست تبسم اگذشت خون غزال — زند ز پردهٔ رگهای جاده جوش هنوز

دکان زهد ز مسواک تنه بند شوکت — ز رفته سبحه بازار می‌فروش هنوز

میکند نو گلی آشفته نگاهم که مپرس — میزند شعلهٔ آتش بکبابم که مپرس

جاده را چو آیینه کند رفتارم — چه زبان گشته دگر قوش بر آبم که مپرس

حیرتم زد بجگر خط و خالی امشب — صف مو رسیت بمهتاب نگاهم که مپرس

سرمه گردست مرا گوشهٔ چشمی که مگو — گرد جولانگه برقست کبابم که [illegible]

رفته سر همچو حبابم بهوای شوکت — باد تندی ز سر افکنده کلاهم که مپرس

ز دیک خون پسی که دم امشب ز دور آغوش — طفلی که مانده باشد از راه دور آغوش

شمع قد تو از بس بالیده از لطافت — فانوس وار دارم گرد اتیج در آغوش

داده است قسمت افلاک را از گردش — خمیازه‌ها خود را بخت از سنور آغوش

داغم از آن تجلی کز شوق رؤیت او — صد موسی گشایش آید بطور آغوش

شوکت بیاد لعلش باشد چو غنچه ما را — خمیازه زر ساغر بزم حضور آغوش

چه بلاها باشد بدام حلقهٔ آغوش امشب — که مرا آمد بموج آب تکلیف از شوخی‌ها امشب

رگ گل جای هوس امشب ز نوک خار می‌آید — سخن از بسکه رنگین میشد از خسار کلفاش

بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد
که از مهتاب یخچال می‌گردد لب بامش

بهم لطف و عتابش بود آمیزشی دیگر
خورد شمشیر موج خنده آب از زهر دشنامش

نگاه از دیده‌اش چشم زهرآلود میگردد
زبانها را ببندد یک رگ مخفی ز دشنامش

ز گرمی چون تنور و شعله صید کس نمیگردد
کند از حلقهٔ چشم سمندر حلقهٔ دامش

نگاه او بکار رزم است گرد افسونی
که چون رنگ حنا از کف بریزد باده در جامش

بهم جوشند خرامان نوبهار گلشن عاشق
بود همچون گل عنابی آغاز و انجامش

هنرمندانه دارم ره بطوف کعبهٔ کویش
که باشد عیب پوشی قبای فقر و احرامش

مرا در علم وحدت نسخه‌ای است از یکی حاصل
که روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلامش

گلستانی مرا از مهر دمه تنت پیدا شد
زبان بیرون کند در بچه شوکت میوهٔ خامش

آیینه خانهٔ نظرهای خویش باش
آتش پرست شعلهٔ ادراک خویش باش

از گریه گرد هستی خود را فرو نشان
لعلی که هست آب کف خاک خویش باش

بیرون منه ز جادهٔ خود پای زینهار
چون خون غنچه‌ها به رگ تاک خویش

می نهم خراب رواج سبزهای تاک
زاهد برو بیابه مسواک خویش باش

شوکت ز راه عزت نشود صید هیچکس
مژگان چشم حلقهٔ فتراک خویش باش

بود خندیدن

بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش
بما از نرگس شهلا برآید از بیداد مژگانش

نگار پیرهن گلگون بسوختن میرسم
که چون رنگ حنا بیرون رود از دست و دامانش

علاج خشک مغزیهاست خویش از سیر چاکش
که از بس چرب و نرمی مغز بادامست پیکانش

حلاوت و سیه‌بند از هم کرد چو لعل شیرین را
بهم دارد همچون عقد گوهر راه دندانش

ره از روشن سواد سایهٔ مژگان بود روشن
که آیینه سیه رو مینماید عکس مژگانش

ز دل بیرون زند خود را ز بسیاری غم عاشق
بود چون تکمه بیجا دل از گریبانش

نباشد حاصل دهن غیر خاموشی
کند قطع سخن تیغ زبان دستهٔ دندانش

صف حسن است یکسر طرازی کتاب جنت شوکت
بیاض صبح محشر صفحهٔ باشد ز دیوانش

شکستی خورده موج صبا باش
همچون حباب خانه بدوش هوا مباش

افتادگی بشرط ادب جای عزت است
جایی که نقش سجده شوی نقش پا مباش

همصحبتی بمردم عالم ضرور نیست
بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش

بیرون مرو ز گوشهٔ عزلت سر از خویش
چون گل بسرمه دربدر دیده‌ها مباش

سنگ ره است جامهٔ خارا شرار را
چون بگذری ز خویش بفکر قبا مباش

ابنای روزگار ز عکس من زنند
آیینه گر شود دو جهان خودنما مباش

عینک ز دین دور چو شد بی‌بصیرتست
شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

کسی که شوخی نازش بود در رقمش
بود حصیر بخانه از نی قلمش

ضعیفم در رش آرایش دگر دارد
بود پریدن رنگم کبوتر حرمش

بی حرایی صاحب سخن مکش زحمت
بس است موج رقم سیل خانهٔ قسمش

کسی بمسند قناعت ز خویش نو بساط شد
که قطعه‌های جلی و خفی بس و کمش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش سکهٔ مور است دیدهٔ درمش

مصرع قد نگارست قد موزونش
سایهٔ بوسه بود خط لب میگونش

کس بمیخانه ز احوال جهان غافل نیست
میتوان دید چو خمار درون سر وکش

لیلی از حسن بهر جا که چراغ افروزد
عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش

کوه و صحرا شده از جلوهٔ شیرین رنگین
جاده را کرده رگ لعل لب گلگونش

میشود مردمک چشم ثریا آخر
خوشهٔ ما که بود ریشه رگ تاکونش

چون بدست تو رسد نامهٔ رسوایی من
میشود هر نقطه عیان مضمونش

قتل شوکت

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب غنچه مرا رنگ تبسم خوش کن

چشم مور است ز تنگی دهن شیرینش
خردهٔ دیدهٔ مور است خط مشکینش

مست نازم که ز غم از نازا سیران دارد
که بر از پنبهٔ مهتاب بود بالینش

بهر خورشید شعاع تبسم نخیزد از جا
شبنم را که بخاطر گذرد تمکینش

گشته چون قطرهٔ آب ای دل کوه جاری
یاد نظارهٔ عاشق ز دل سنگینش

کوهکن را چه غم از تلخی هجران که هست
غنچهٔ لاله ز لعل لب شیرینش

داغ برق نکهت سوخته جا که شود
غنچهٔ لالهٔ طور است دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم تر او دید بخواب
پر بر آورد ز بس نکهت بالینش

گه غبار رود از سایهٔ دیوار خویش
گه رود ابر بر گل از دامن گلزار خویش

افسر گشتگی را چو بنوک خود نهم
شعلهٔ جواله از سر واکند دستار خویش

پاره پاره ز دل نالید لباس رنگ را
در گلستان گرگ بلبل پرده از رخسار خویش

ز اضطراب خویشتن عاجز فرو آمد بچشم
مینماید مور را از سرعت رفتار خویش

میرساند هر دو راه بزم طرب خویش
چون غنچه شراب بود از رنگ لب خویش
روشن نشود بی سر زلف تو چراغم
گر روغن عنبر کشم از مغز لب خویش
هر آبله‌ام غنچهٔ رعنا شود از بس
ریزم به تمنای تو رنگ طلب خویش
چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم
از شعلهٔ ادراک خود و گرم تب خویش

شوکت بود از سلسلهٔ موج نجاتش
خون سرمه بچشم تو رساند نسب خویش

میکند بسکه جنون هم مشق کینهٔ خویش
بموج سنگ کشم نقش آئینهٔ خویش
محیط شعله خطرناک و من ز ساده دلی
ز نخل موم تراشیدم سفینهٔ خویش
ز چاک سینهٔ خویش چشم صاف دل
نموده‌اند چو صبح استخوان سینهٔ
بملک آینه گردیدم قلمرو آب
نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش
خوش آن زمان که چو شبنم از غلاف وجود
کشی بسوی خود و من روم بسینهٔ

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
بجوی این غزل انداختم سفینهٔ خویش

چه سان نقد دل خود را برد از مشتش
که چون حنا بود رنگ خیانت انگشتش
ندانم از که دارد شب گرم آفتاب من
که کاکل موی آتش دو رنگ از گرمی پشتش

بقلم

بقلم میکند از خویش به چون خود دست را با
حنا نبوده مرا آید بسا عدا از انگشتش
ز بیرحمی نگه را کرده‌ام رنگین که از طفلی
بهر کاغذ که تصویر مرا میبست نقاشش
دلم از ساده لوحیها نگین صاف را ماند
که خط سرنوشت را نواند خواند از پشتش
شود گر صاحب سنگی سمندر جای او دارد
که باشد شعلهٔ ادراک آتشگاه از دستش

چو دامان گلی افتد بدست شوکت از حیرت (حسرت)
نمی‌آید برون چون غنچهٔ تصویر از مشتش

بسکه از حسن صدا خیزد بود جلوهٔ نگهش
گرده در شیشهٔ پری آینه از گرد رهش
سرمه خوش جوهر از سایهٔ مژگان گردد
نازبالد بخود از گردش چشم سیهش
میچکد بادهٔ ما از رگ ابر مژه‌اش
عنبر عالم آبست سواد نگهش
کوچه باغیست که لبریز گل مهتابست
دیده با دل تماشای رخ مه‌وشش
نشنود هیچ او حرف تماشا عاشق
که گل گوش بود غنچهٔ چشم نگهش
مست هستی که بیاد لب او باده کشد
میچکد قطرهٔ کوثر بفشار کلهش
مشکل راه خدا جوی بود عین طلب
رشتهٔ جاده بود تار رسن کرهش

سر شوکت که بود افسر هر دو داغش
هست چون رشتهٔ گوهر گذر از صدر کلهش

غزالان را آب از چشم خود داده موبیش / ز رشک سرمه باشد آهن زنجیر مجنونش

ز شوق کوهکن پیدا است بسکه گشته پس گم / نماید شعله جواله نقش پای گلگونش

بخاطر نگذرد بی با فانوس سر چمن ما را / بمصرع آر جسته مانند سبزه رود

بوصل گل رخان دل یار بر نمی بندد / بود آغوش این گلگون وفا با چشمه خورشید

باوج نجم اما حیرت افتاده دارم / که باشد بوریای خانه از رگهای فانوسش

بمجلس چند خود را زاهد از روی ریا گیرد / چو بوی باده از میخانه باید کرد بیرونش

ز مغز بوسه بهار دگر گل میکند شوکت / که افروزم چراغ دل بیاد لعل میگونش

لب میگونش بود از مستی چشم سیه دو روش / بخط پشت لب ماند ز رنگ وسمه ابرویش

برد روش ز سیاه رنگ افتاده بند آینه / که عکس بوی گل باشد ز آینه روشن

بکوی او گرفتار جنون گشتم ندانستم / که راهی بود سوی خانه زنجیر از کویش

محالست اینکه پای صورت او در او بندد / اگر از جوهر شمشیر باشد خانه موبیش

چنان دیوار و در شب از شب خسپش نور آید / که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کویش

بصحرایی بیاد چشم او باریک رفتارم / که باشد جاده از مژه نگاه چشم آهویش

ز بس گلشن بسوی او شتاب آلوده می آید / نفس آید بجا بر سرو بر بوی آب جویش

کسی سجد ز رود زنده دل لب او را / که از شبنم بود سنگش نه برگ گل ترازویش

ز گلشن موی شانم میرود سروی اگر افتد / بگردد قمری از سایه از حلقه مویش

تماشا در ریاض چهره بیجی کرده دیگر م / که شد مور دماغم نکهت گلهای خوشبویش

بصحرا ناله چون از غربت خود میکند شوکت / بیابان مرگ میگردد نگه در چشم آهویش

گل اندامی که محو بند زلفت از نزاکت پاش / بدست خویش بندم رگ گل گر کمر دامانش

مسخر کرده گل هراهی را خنده شوخم / که باشد چشم یوسف حلقه زنجیر زندانش

بملک وحشت مجنون منصب شاهنشهی دارد / سواد مهر بادام بود چشم غزالانش

بملکی میکشم رخت اقامت اگر گیرد / بمشق داغ مجنون غنچه لاله طفلانش

بهر صحرا اگر ریزد ز رنگ شوخی چشمش / شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

بزلف عنبرین بست تا سودای دل را / نشد از دیده چون مژگان جدا خواب پریشانش

گسسته‌ام از بیدماغیها ز رشک آن بتی خوش / پنبه در گوشم را آواز شکست سنگ خویش

ز رنگ کسی بجا افتاده است آتش مرا / شیشه‌ام گشته از آب شرار سنگ خو

شعله آوازم باشد نگاه گرم مرد / مطربم از تار مژگان میکشد آهنگ خو

خوبی اصلی ز زینت عارض محتاج نیست — دست او چون رنگ گل دارد حنا از رنگ خویش
بسکه طفلان از انجم که آزاری کشند — سوی شهر از دشت مرا رم بدام سنگ
در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا — تا نگردم کشته نایم ظفر از جنگ خویش

شوکت اقبال همت از طبع رنگین یافتم
چاره دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسمه ناز کند نرگس بلاجویش — نمیبرد ز زبان نام وسمه ابرویش
بکسی دهد جا هوای زلف ترا — شود فتیله عنبر فتیله مویش
بسوی شهر ز صحرا نمیرود مجنون — سیاه خانه لیلی است چشم آهویش
بقد جامه عریانی بود عاشق — بس است بند قبا استخوان پهلویش

شبی که زد دو بخت بام آفاقش — ز آب بوسه کنم سبز دانه خالش
بگلشنی که ز زلف سیه برد ابر — چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش
غبار کلفتم الماس ریزه بار است — که هست از دل غمگین کار گزیده غربالش
گذشت تا گل روش نخاطر بلبل — سیه بهار بهشت است سایه بالش
براه دوست جانست گرم رو شوکت — که هست آینه آفتاب بالش

بشهر ما که کند قطع دوستی عیدش — جواره است دو سر رسم دید و وادیدش
نگردد از سر مجنون عشق سودا کم — سیه بهار جنونست سایه بیدش
رخ از شفقی کرده لاله گون ساقی — بجای باده بجامست خون خورشیدش
میان مجلس جمشید بزم باده کشان — که خط جام بود سر نوشت جمشیدش

چنانه باد تو شوکت فصیح گوی
بغیر مهر خموشی ز بین تقصیدش

گلی که رنگ بهشت است گرد دامانش — بهار برگ خزانیست از گلستانش
خدنگش از دل گرم کرده است گذر — که همچو غنچه لاله است داغ پیکانش
ز دست چشم کبود دست چهره ام نیلی — که سرمه خاک فیروزه شد نمکدانش
کسی که فال توقع زند بنام کسی — بود بمهر طمع همچو قرعه دندانش

ز بلستان تو ام روی بر قفا زدنش
چه ناوکیست که هر گز نه بلست مژگانش

صبا که نکهت نرگس سیهش — سواد چشم غزالست سایه نکهتش
نگار بسته بپا گرم جلوه است چنانکه — که دود آتش رنگ حناست رنگ کفش

زبانم میرسد از طفل شوخ می آید / صدای خندهٔ گل از شکست کلاهش
بناله آورد از تار خاک رازا / کشیده آه زمین از غبار جلوه‌گهش
خیال زلف تو چون بگذرد ز یاد رقیب / چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش
بسوز خویش کسی را که همچو رشته کشید / نهفت همچو گهر در میان سنگ رهش

مبین بچشم حقارت بتیغ شوخ نگهش
که هست موج کرم سطر نامهٔ سیهش

نباشد نگاه بیباکی چشم شهلایش / نگه را باز دارد امتداد مژگان گرایش
ز رسائی عروج بخشی دور از کار نگه پرواز آید / که چون رنگ حنا بیرون زند از ناخن پا
ز دست عشق باشد ظلمت شبها صف مورش / زمین ز شور خاک آلود از دامان صحرا
بصحرای جنون مجنون با بکش آید / بشور آن میکشد مژگان آهو خار از پایش
بنام مشتی نشنیده‌ام که این سنگدل آمد / که رنگ می به پرواز است از سیر کف مینایش

بمهتابی فنای خود خیال امروز شد شوکت
که کافوری است از مرکز گویا صبح فردایش

اهل حیرت که بود از غم بستر خویش / خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش
رقم بخت سیه از قلم میریزد / گرد با نفس صبح کنم مسطر خویش

تا بپای

تا بپای تو کشم صورت مینای خود / بسته‌ام حلقهٔ تصویر ز موی سر خویش
چون بود غفلت بیکار چه حاجت بشراب / ننهادست کسی پنبه بگوش سر خویش
مسند بوریاخان اطلس فریبانند / همچو پروانه نشینند بخاک پر خویش
بسکه از ضعف نمی‌یابد هوای چمنم / گردم از چوب قفس صندل درد سر خویش
آمدن شانه بسر خواب بمژگان نشین / که پر از پنبهٔ مهتاب کنم بستر خویش
مرد طامع که بود فکر تجمل کارش / میکند رشته ز دندان طمع چنبر خویش
غیرتت تا بود از زیر فلک بیرون رو / که مگر زنده شوی در نظر اختر خویش

حسن بی ساخته مشاطه نخواهد شوکت
روی نجرم که بود خال من از عنبر خویش

گر بجام بیخودی داغ نهم از جنگ خویش / میکند از خاک دلا آب آهن رنگ خویش
چون تیغ زبان را از عدم آورده‌ام / آهن شمشیر ما دارد ... از سنگ خو
انفعال بی نشئی نامدارم کرده است / کند میگردد عقیقم از شکست رنگ خو
خود بین که بهر خود در صلح زنم / زآهن آیینه خنجر میکنم در جنگ خویش
گریه و افغانم از بس باهم پیوسته است / از رگ ابر بهار میکشم آهنگ خویش
دارد از موج صفا گل آیینه / سبز میگردم اگر آیم برون از رنگ خویش

باز دارد امشب هم سوی چو پروانه رقص / میکند در هر کف خاکم صد آتشخانه رقص

گرد سر گردیدنم چون نکهت بیرون در است / میکند پروانه امشب بر در جانانه رقص

بهر روزی بیقراریهای امروز نیست / مرغ ما در بیضه میگرد از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند / ز آتش در سنگ دارد بال این پروانه

منم که میدهم آشفتگی به سنبل قرض / کند ز خاطر شیم نقد ناله بلبل قرض

ز بس بطلعت مرغ چمن گرفتارم / پی خریدن بلبل کنم زر از گل قرض

چراغ کشتهٔ خود را بمن کلیم مبخش / که آتشی کنم از برق لعل دلدل قرض

فغان ز نرگس تو گر نه با آن شوکت / که میدهند نگاهی بصد تغافل قرض

بنای حسن تو ویران شد از لشکر خط / بود بر آید رنگ تو گرد لشکر خط

بود ز کام مشام بهار از عطرش / بمشک رفته دوانده است تر خط

بیاد ساده عذاران چنانه رنگینم / که شد ز دور نمایان سواد لشکر خط

زمانه بازی دیگر بروی کار آورد / فکند مهرهٔ خال ترا ششدر خط

ز رنگ زلف تو

ز رنگ زلف تو طومار خود بهم پیچید / که روزگار ز رونق فتاده ذوق خط

ز حسن مسلک استاد رخ میخواهد / که خون ز رنگ ترا کم کند به نشتر خط

بگرد لعل تو پرواز آتشی دارد / زند بشعلهٔ یاقوت پر سمندر خط

کشاد بال پر خود تذرو عشر غم / که رنگ میپرد از روی او به شهپر خط

ز موج چشمهٔ خورشید صاف تر گردد / چه نقش آینهٔ حسن را ز جوهر خط

نگاه سیر در این نوبهار کی شوکت / دگر قیامت چشمت و جوش محشر خط

خوشست خوب مراد توام ز بخت چه خطا / بود رضای تو گر دوزخ از بهشت چه خطا

مرا که آینه جوش بهار رخسارست / ز موج سبزه چه فیض از کنار کشت چه خطا

میانه دیر و حرم کرده‌ام رهی پیدا / مرا ز کعبه چه فیض است از کنشت چه خطا

چون عرق رنگ جنون را زد ز نور شمع / میشود داغ نمکسود انجمن از سوز شمع

جلوگاه حسن عاشق را مکان پر صفاست / میکند پروانه سیر باغ از نور شمع

بسکه میبالد ز رنگ شعلهٔ رخسار او / گشت یکسوی عقید آخر ز بخور شمع

بسکه چرخ از وجد و حال امشب بسر میپرم / مینماید شب روز بی چون نور شمع

انجمن از بس پر ز گریه پروانه ماند / چون هوا بیرون ز زیر آب آید نور شمع

چون پر پروانه زخمم نمی‌آید بهم / می‌نهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع

مشتبهم از سادگی هر رنگ کس میشود / شعله میگردد هوای خانه‌ام از نور شمع

میکند از خویشتن پیدا تجلی عاشقان
شوکت از برق وجوه ما گدازد طور شمع

یک داغ مینهادم از دل هزار داغ / آیینه خانه است چراغان ز رنگ چراغ

عید است جستجوی تو ارباب شوق را / بارا زنند زآبله بر سر گل چراغ

از بس ز بم باده بلبلم ز دوریت / جام میم بدین سبب هست همچو زاغ

بهر نظاره رخ خویش آب و رنگ تو / همچون نگه ز چشم تو آید ای ایاغ

پروانه داد بیکسی خود از حسرت وصال / خندید بخل ماتم او از گل چراغ

کندم ز ضعف یاد دل خود شوکت از چمن
صد باره گشت همچو گلم پرده دماغ

صبح روشن کرد از بخت سیاهم همچو زلف / آتش خورشید را دود آهم همچو زلف

میزنم از بس بیاد گیسویش شبگیرها / گشته تار جاده مشکین ز آهم همچو زلف

شیر رم میکند

شیر رم میکند از شورش دیوانه عشق / دیده در بو بود شمع پریخانه عشق

بیخودیها چو بلند گشت رهنمای گوی ماست / تا سر دار بود نعرهٔ مستانه عشق

کوه اسلام درین راه دو نقش قدمست / کعبه یک سنگ ز دیوار صنمخانه عشق

پنبه شیشهٔ ما مغز سر حلاجست / سر توحید بود نشهٔ پیمانه عشق

میکند شمع خود آتش غبار رم روشن / شعله فرش است بخاکستر پروانه عشق

بیخودی خیمه نشین است بصحرای نسیم / سایه ابر بهار است سیه خانه عشق

پی گم کرده ره خانه خویشی شوکت
بیخبر بر دم را تا بدر خانه عشق

حذر باید نمودن از نگاه گرد عاشق / که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

گل ناز و نیاز از یک لب جوبار کی دارد / بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق

قدح رنگین بود زآبا که رزق تاک میگردد / لب معشوق میگون است از خون خوردن عاشق

نمیداند کسی جز تیره روزان قدر هم شوکت
بود شب سیه حسن خط از مردن عاشق

زان هیشه که خلق کند آشیان نگاه / ترسم فرو روند ز خواب گران نگاه

رزق از فلک کمان زره آب میرسد / اندیشه

از رنگ و بوی رفته بجل پای سعی ما
از بسکه بی تو رنجه بکلکم غبار دل
چشمم ز بسکه بی تو بجلش غبار دشت
از بس فشرده پنجهٔ ناز تو چرخ را
خاکم خمیر مایهٔ آواز بلبل است
زور کسی ز زور بخت نمی‌رسد
بوی گلست پرتو شمع مزار ما
از باغ میروی و بدریوزهٔ بهار
از جاده همچو تاک تن او در روش آب
گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم
هر کس نشسته است بجای در پی غبار

شبنم گذشت از فلک و ما همان بخاک
طوبای ما ببین
هر گه چو رشتهٔ گل شد نهان
گردید متصل چو هوا آسمان بخاک
از بس کنم ز دوری آن گل نهان
مالیدن عشق سر آسمان بخاک
از بسکه برده‌ایم غم گلرخان بخاک
از طلب فتاده چو دست خزان
افتد اگر قدح ز کف میکشان
نگذاشت تا بخواب روم بیرمان بخاک
گویا شدست تا کمر خود نهان بخاک

شوکت بجلوه‌ای که مرا برده بیخودی
افتاده آفتاب چو رنگ خزان بخاک

میرود باده بعد جلوهٔ مستانه ز رگ تاک
گشته خرم همه جا از موج شراب

زنده رود است دگر تا در میخانه ز رگ تاک
رگ تاک این بار کشد تا گل پیمانه ز تاک

فارغ

فارغ از قید تعلق شده پابان باشد
خاک صحرای جنون خوشه گل نکست
شمع بینای ریاضی که فروزان گردد
هست در شیشهٔ هر برگ پریزادی گر

دختر رز رود از عشق مردانه ز تاک
بر بود سایهٔ زنجیر بدیوانه ز تاک
جای برگست نمایان پر پروانه ز تاک
صحن گلزار بود رشک پریخانه ز تاک

توبه تا کرده‌ام از باده کلکون شوکت
جای انگور دمد سبحهٔ صد دانه ز تاک

اشک بیتاب نمیگردد خشک
صاف دل را نبود رنگ زوال
تا هوا را نمی از اشکم هست
دوری از اهل وطن گرد قناعت

مغز سیلاب نمیگردد خشک
گل مهتاب نمیگردد خشک
ابر با آب نمیگردد خشک
آب در آب نمیگردد خشک

میکشی زاهد ندارد شوکت
عالم آب نمیگردد خشک

کجا بهر شکست رنگ شد حاجت بسنگم
غبار کلفت میکند معشوق را عاشق
مسخر کرده‌ام افلاک را از سخت جانیها

چو گرداند ز رخ باده داغ فرنگ رنگم
برنگ بال طوطی میشود آیینه از رنگم
طناب گردن

سر را بقرارم چون به بزم یار بنشینم | قدح از خجلت رنگ حنای افتد از چنگم
نگاه حیرتم محروم از نظاره گلشن | گر از رنگ گل بوی و بو رنگ افتد از دامانم
بصد افغان بر آتش خاک گردیدم ز سامان | که می آید بگوش او ز تار جاده آهنگم
محبت کرده از بس خوشه چین خرمن عقلم | بر آید چون نگاه از چشم گاه از دیده تنگم
نگنجد در خیال دشمنی آزاده مردان را | کشد شمشیر بر خود چون بخاطر بگذرد جنگم
نگردد قطره اشکم بیاقوت رنگ آتش | بهر کس اتفاق شیشه هم افتاد دیگر سنگم

گرفتار سواد شهر ما تا گشته شوکت
دهد چون ناله زنجیر مجنون سر بر آهنگم

تا آهوانه نرگس چشم تو دیده ام | دام غزال شد دل ز مژگان کشیده ام
شرمم برون نگرد ز بزم تو از حجاب | از چهره رفته پخته رنگ پریده ام
از بس گداخته ام شیشه گرده ام | روزی که می بباد نگاهت کشیده ام
آب از سبوی بهار نگاه تو خورده ام | از سر همچو سبزه مژگان دمیده ام
نقش قدم چو شهپر طاووس داغ شد | چون شعله بسکه گرم بکویت طپیده ام
شد چون بیاض چشم هما استخوان سفید | از چرخ بسکه منت دو نان کشیده ام
افکنده ام بسینه ز ناخن خراشها | پیراهن برنگ خود دریده ام

ایران چو رشته

ایران چو رشته بسکه مراد بپیچ و تاب | خود را بهند سایه گوهر کشیده ام
شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون شرارم از دل آتش چکیده ام

شب بیاد روی او از بس بخواب دلکشم | سر بالین است از زبان تند رو آتشم
همچو ساحل خشک مغز عالم آبی کجاست | تر دماغ از یک نفس می بست در یاد کشم
رو بام چون نگاه گرم شد با آتشم | همچو مژگان تیر با بیجا بود در ترکشم
چون قدح بوی می آید از گل پیرهن | بسکه از کیفیت چشم بیاست سرخوشم
منفعل گردد نگاه شوخی جولانم | حلقه چشم غزالانست نعل ابرشم
چهره زرد تو از بس و بصحرا کرده ای | مینماید جاده ها تار قبای زرکشم
نامه در دست بلبل را چو رنگ شوم | بسکه شوکت چون شرر خنده بگل غشم

از هر بن خاطر گلی را بجای گل بسته ایم | رشته نظاره خود را بسنبل بسته ایم
یاد داغ او بغربت و جنون ما رسد | نامه خود را ببال نکهت گل بسته ایم
گستر از زر دست خود بر کرده ایم | بارها از موم شعله را ابل بسته ایم
گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد | دستها غنچه از منقار بلبل بسته ایم

از برای تحفهٔ رنگین خیالان صبحدم
شوکت از مصراع رنگین دسته گل بسته‌ایم

ز خود نارفته از ضعف بدن تدبیرها کردم
ز هجوش غزالان دشت از جوش تحیرها
نه از کفر و نه اسلام است مقصودم حاصل
در اقلیم شهادت آنسرا کرد درویشم
بیابان جنون‌ها میای بجگر است

ز رنگ تا ز رنگ آمدم شبگیرها کردم
بهم این حلقه‌ها را بستم و زنجیرها کردم
غلط کردم که در روی کعبه تعمیرها کردم
که تا رحرفهٔ خود از دم شمشیرها کردم
که تار شمع از مژگان خشم تیرها کردم

قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم
بهر جا شوکت از نقش رخش تحریرها کردم

کرده نظارهٔ روی تو بس حیرانم
قیمت گوهرم افزون ز نگه میگردد
بخط یار رسد نسبت ریحانی من
سر خجلت گریبان مرا با دامن
بسکه از مهر رخش در تنگی گوهر است
نیم از مصرع ابروی زنجیر بود

آب آیینه بدامن چکد از مژگانم
گردش چشم خریدار کند غلطانم
از سفالم که ز خاک قدم ریحانم
زسم از چاک که گیرد طرف دامانم
سایهٔ پنجهٔ نظاره بود مژگانم
یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت

شوکت از حسرت بوسیدن پای تو بیش
میچکد آب طمع از گهر دندانش

نوبهار رخ حسرت زده رنگ نگاه بلبلم
بوی خوش معشوقم و شد دماغ تازگم
بیقرار بهار عشقم کرده رسوا حسن یار
سبزه مژگانم از آب زمرد [illegible]
کی نباید از فلک سررشته کار نکو

سبزه چشم [illegible] سایه بوی گلم
نیستم از جبین کاکل موج بوی سنبلم
میکند پرواز رنگ بیابان بلبلم
بسکه محو نو خط چهره یار [illegible] بلبلم
سایهٔ تاری کفایت میکند زانو کاکلم

دیده‌ام انجام کار خویش از آغاز خود
بشنو شوکت ز چیدن دسته گل

چو شمع کشته ز بس دود آه می پیچم
چنان بدید رخساره تو مشتاقم
خیال پیچش زلف و میان یار کنم
نسیم سنبل فردوس بدماغ کرد

بماتم نگه خود سیاه می پیچم
کرنامه را بحریر نگاه می پیچم
چو رشته بسر انگشت آه می پیچم
یکی بشانه زلف سیاه می پیچم

زحسرت گهر آفتاب خود شوکت
چو رشته بنفس صبحگاه می پیچم

ز حرف چون کند دشمن بآب و رنگ اشعارم
بچشم تشنه گردد نگه آب از تماشایم
بود چون زلف خوبان مشکبو بخت سیاه من
بزور خاکساری زیردستم میشود دشمن
غبار کلفتم آیینه دار از سخن باشد
بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند

نگارین کرد انگشتی که بگذارد بگفتارم
شود یاقوت خاکستر ز گرمیهای بازارم
شود موج هوا گلدسته سنبل از نفس یارم
ز خون سیل بگردد نگارین پای دیوارم
مصور صورت طوطی کشد از رنگ نگاهم
بود آیینه صبح قیامت تار دستارم

مس ورزی که بهر گرد سر گردید آتش شمع
کند پروانه چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

زبان سحر که ز فریاد بهشت بندم
ز بس که از نگهم حسن رنگین ابیات
شدست دسته نخارم زبانه زحرف طمع
کجاست ناخن همت که عقده دو جهان
ز بندگی نکشایم بصبح محشر هم
دلیر کرد مرا اشتیاق وصل شمع هند از بی
ز خون زرگلانه خراشی از غاربی

بنام مهر خموشی طلسم بندم
چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم
بکام هیچکدام کرد لب از طلب بندم
بدست راست کشایم بدست چپ بندم
بهر دو دست حنایی که از ادب بندم
روی او ز دل خون خود در لعب شب
چو گل بکشایم بی سبب بندم

بجارهم

بهار هم ز رسد نسبت بگلم شوکت
چو دسته دسته گل از گلشن شکار بندم

دهان از گفتگو بستم شکایت مختصر کردم
بهر جا میروم آسایشم بیش بیداری
بوقت بیخودی آید خیال او بیادم
ندارم طالع اوجی بطفل اشک محتاجم
بوقت گریه کردن یادم آید ای رب
سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد

بلب همچون صدف مهر خموشی را گهر کردم
که غربت را بخود کردم وطن دیگر سفر کردم
ز شوخی زود از دل رفت تا خود را خبر
که افتادم رهی را از گریبان سر بدر کر
که دامان خیالش را ز آب دیده تر کردم
که من از قرص مه خشخاش زاد سفر

بخود کردم گوارا تلخی ایام را شوکت
بشیرین دهان مار را تنگ شکر کردم

بسکه آتش ز حسنت بسیار نگهم
چشم کوته نظران آینه دارش بیند
حلقه چشم بود حلقه ماتم بیتو
بسکه از روز توام نور نظر رنگین است
کار نظاره ز رشت بلباس افتادست

مژده دود که بجد بهوای نگهم
بسکه بلب حیات رخسار تو جای نگهم
مژه پوشیده سیه بهر عزای نگهم
میتوان دست بدست تو حنای نگهم
مژه دیرین بود بند قبای نگهم

فیض یکرنگی عشقست که نتوان | از ادای نگه یار ادای نگهم

تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت
باز از سرمه بسنگ آمده پای نگهم

شعلهٔ جواله رنگم خاکسار گشته‌ام | چشمهٔ سیماب مغزم بیقرارت گشته‌ام
پردهٔ بادام را ماند تن پیراهنت | بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته‌ام
از لطافت کس نگاهم در دل نمی‌بیند ترا | تا امیدم از تو ناامیدوارت گشته‌ام
جای یکمو نیست خالی از نگاه عاشقان | روزگاری همچو خط عذارت گشته‌ام
دستهٔ ریحانم کمربند در رای خدمتم | تا غلام خط سبز مشکبارت گشته‌ام

روش [illegible]

بزم معشوقست شوکت صحبت صاحبدلان
گشته‌ام خورشید تا آیینه دارت گشته‌ام

جدا از آشیان خود ز بس آشفته احوالم | نگردد دام هم مجموعه از شیرازهٔ بالم
بکف سررشتهٔ غربت بیاد وطن گردد | بود همچون گهر چشم تر چشم بنالم
کسی به از تو حال هم حیرانم نمیداند | بیاد رخانهٔ آیینه از خود بریخ احوالم
چه سود از بخت سبزم چون ندارد طالع اوجی | زمین گیر است همچون سبزهٔ خوابیده اقبالم
شدم در سایهٔ رحمت آخر از شرم گناه خود | ز خجلت آب گشتم شسته مکتوب اعمالم

ندارد شاهد

ندارد شاهد سرگشتگی مشاطهٔ حاجت | چو پرگار است از شیرازه هر پای خلخالم
بزرو خانه‌ام دارد بروی صفحه جولانی | دو مصرع نقش میبندد چو افتد سایهٔ بالم

بود شوکت علاج از بادهٔ شیرازه دردم را
که رنگ داده از دیوان حافظ بارها فالم

ز جهد رنگ بکوی تو رنجیدم رفتم | غبار خویش بصد ره ز رنجیدم رفتم
شبی بکوی تو از خویش آمدم بهانه | ترا گرفتم و از خود گسیختم رفتم
بزلف از نگهم بسته بود تار امید | به نیم جنبش مژگان گسیختم رفتم

سحر ببزم جهت مست آمدم شوکت
شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

سوی دام اجل از شوق پاسبر رفتم | بال و پر ساختم از عشق پری رفتم
در شب‌ها نکند کم ره غلط راه | شب بسوی درش از صاف ضمیری رفتم
اینکه بسیار جوانم ز نزم ساکنهات | شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم

جادهٔ راه نشابور رگ فیروزه است
بسکه بر خاک نظری رفتم

نشد بوصل تو روشن چراغ کفر رمم | قبلهٔ غیر بزم تو گشت طومارم

وصال خواب ترا تا بخواب دریابد / بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم
که جلوه داد کلاه نمد که از شوقش / ببال رنگ گل از سر پرید دستارم
سخن ز طوطی ما اینقدر رو جلوه گرفت / که دیده اند ز آیینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور میچکد شوکت
کند ز رشتهٔ شمع از رگ شب تارم

رسا بندم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم / تهی مغزی که همچون نی بدست آمد قلم کردم
عجب نبود که مهجورم ز بس بیگانه‌ام از خود / ترا خود دیدم و از وحشت بسیار رم کردم
حقارت میکشم از بار شرم اینجا چرا یارب / بچشم خلق خود را کم
نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانان را / بطومار کباب من چو شیر آخر رقم کردم
جفاکارت تصور کرده بودم مهربان بودی / بدستت دادم از بهر ستم دل را ستم کردم

ندیدم شوکت آزاری سواد اعظم هستی
چرا خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

از بهارستان وحشت بنام فیض رسید / نکهت گل از بال عندلیبان میکشم
چون خیال خواب میگردد مرا شبها بغم / چشم خود را سرمه از گرد نگاه آهوان میکشم
بسکه شبها آرزوی حیرت میکنم / صفحهٔ نظاره مسطر ز مژگان میکشم

شوکت از کوشش نشد هرگز کم آن شادمانی
ز آستانش گرد کلفت را بدامان میکشم

موج ظلمت میزند از نقش ظلمت سینه‌ام / سرمه میگردد غبار از صحبت آیینه‌ام
از لباس اهل عالم کرده‌ام قطع نظر / چون نگه باشد ز مژگان خرقهٔ پشمینه‌ام
بسکه از معرفت خالی بماند چون صدف / زین گهر لبریز باشد استخوان سینه‌ام
خاطرش از یاد خود در تنگی افتاده است / در دل او بوی گل گردد غبار

میکشم شوکت نیک و بدم منظور نیست
شیشهٔ مینا بود ابر شب آدینه‌ام

براه عشق لب خود چو از فغان بندیم / گره ز آبله گیریم بر زبان بندیم
گلی ز دامن دست جنون نمی‌شکفد / که نخل ماتم دیوانه از آن بندیم
بهار عمر سبک سیر تر ز بوی گلست / چو غنچه چند دل خود بگلستان بندیم
ز شاخ نشود طبع ما شکفته مگر / بنخل شعله حسن آورده آشیان بندیم

خدا اگر دهدم شوکت اینقدر توفیق
که چشم خویش ز نظارهٔ بتان بندیم

بود سواد چمن سایهٔ مغیلانم / سیه بهار جنون دیدهٔ غزالانم

ز زعفران تبسم دهان ز بس که پر است
گلاب ناب ز پیراهنم نگاه کسی
مدد بکعبه مرا نسبتی که میکردد

چو عقد کاهربا زاد کشت دندانم
چنان فشاند که گرد آب شد گریبانم
چراغ میکشم روشن ز نور ایمانم

سواد سایه پروانه است دود چراغم
ز بس نظاره [illegible] گشته مرهم کافور
کسی بکوی تو نگذاشته است پای فراغ
ز بستن کلیم آخر ده نهالم
ز بوی دوست مشامم ز بسکه رنگ گرفته است
بدل فتیله ام از غنچه سوخت محبت
ز گرم رفتن من لاله زار گشته بیابانی

خمیر مایه بوی گلست مغز دماغم
ز پنبه سر مینا بود فتیله داغم
بود ز آبله این راه سر بمهر سراغم
بیاض صبح تجلی بود شکوفه باغم
بهار رونق گل میکند ز مغز دماغم
سواد دیده بلبل بود سیاهی داغم
ز جوش آبله گل کرده نوبهار سراغم

دلم ز غنچه فردوس بشگفد که چو شوکت
چو بوسه گنج دهان کسیست کنج فراغم

ساقی بتوبه رخت ز بوی تو میکشم
خط نگشته سبز هنوز از بهار سبز

دامان خود ز دست سبوی تو میکشم
بوی بنفشه از گل روی تو میکشم

بجود نهاده بکنارم سری و سر
ازار من ز سیر گلستان برای گشت

دست نگاه خویش ز روی تو میکشم
صد رنگ ناز باغ ببوی تو میکشم

شوکت سلام خشک دلم از [illegible]
چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

اهل حیرت را ره ایمن نمی آید بچشم
دانه نتواند سپند آتش حرصم کند
از فروغ حسن خط او نمیگردد عیان
حلقه آغوش ما یوسف نگار افتاده است

گل بچشم افتاده را گلشن نمی آید بچشم
شور صحرا مرا خوش نمی آید
جوهر از آیینه روشن نمی آید
شوق ما را بوی پیراهن نمی آید بچشم

مسل اشتباهی نباشد شوکت از خود رفته ام
سیر گلشن کرده را گلشن نمی آید بچشم

بشبهای فراق از بس ز جوش ضعف بیتابم
طبیب عشق از حال دلم غافل نمیباشد
رقم امشب ز بس از غفلت بیدار میکردم
مرا امشب ز روی نگه دارید بیش از سیم
ندارم امتیاز از نیک و بد از ساده لوحیها

کند بیدار آواز شکست رنگ از خوابم
دهد بهر علاج بیقراری خبر سیمابم
بجای موی نوک خامه می آید رگ خوابم
که موج ماهتاب از جا برد مانند سیلابم
بود شمشیر دشمن در نظر ابروی احبابم

هوا امشب ز جوش میکشان موج گل دارد / قدح را افکند از دست موج بهار مینایم

چه سود از باده‌ام شوکت که همچون پنبهٔ گوهر / نگردد دست مغز خشک تر از عالم آبم

چون دیده راه الف خواب میکنیم / در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکنیم

بالین بهم ز دستهٔ ریحان بزیر سر / هر گه که در خیال خط خواب میکنیم

پروانه از کتان پر و بالی بهم رسان / کامشب چراغ بزم ز مهتاب میکنیم

از سر کشیده‌ایم بغفلت جنون من / زنجیر را خیال رگ خواب میکنیم

شوکت رخ بتان نبود دیدن از ادب / نظاره را بدیدن خود آب میکنیم

داغ از مرهم گریزانست مرهم سینه‌ام / تشنهٔ خون نمکدانست داغ سینه‌ام

خانهٔ ناز سیه چشمان بود آغوش من / سرمهٔ چشم غزالانست

چون سواد مردمک کز چشم میگردد عیان / روشن از چاک گریبانست

صد چمن گل در دلم از دیدن شگفته است / آشیان عندلیبانست داغ سینه‌ام

ناخنی بهر خراش او نمی آید بکار / تازه از تحریک مژگانست

میزند دل از خیال ابروی او موج پری / خاتم دست سلیمانست داغ سینه‌ام

ریشهٔ من میخورد شوکت ز جوی لعل آب / لالهٔ کوه بدخشانست داغ سینه‌ام

چنانم ز شوق طلب گم رفتن راهم / که آشیان سمندر بود قدمگاهم

بوصل دوست رسید بود بهار مرا / ز آب کاهربا سبز میشود کاهم

ز بسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر / بجای گرد نگه خیزد از سر راهم

کلیم وید بیضا در آستین دارم / هزار تبسم یوسف بود لب چاهم

چو مردمک ز رم از سیاه خانهٔ خویش / بیاض دین کند کار پرتو ماهم

نگشته روشن کس سینه‌ام شوکت / چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

بی تماشای حیرت نبود عالم آبم / صاف از بند آینهٔ گردی شرابم

خواهم پرواز دین بال و پر بلبل / بالین بود از پنبهٔ مینای گلابم

از نشئهٔ می در دو سینم رنگ ندارد / از بس تنک سر که شود بادهٔ نابم

امشب که بیاد لب او سوخته بودم / پرواز سپند است شد از دود کبابم

آتش برگ جاده شود گرم طپیدن / از بسکه براه طلبت گرم شتابم

بیتاب بهر سو برودم جذبهٔ وحشت / گوی بجلو از رم آهوست طنابم

شوکت چه سبک سیر شود توسن ضعفم
گردید ز نکهت مگر چشم رکابم

بهر تو چو غماز بهر کوچه دویدم
یک پرده ز صد پردهٔ حسن تو فکندم
با چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک
از دست کسی قوت پرواز ندارم
چندانکه گشادم بهوایت پر پرواز
بستم ز پر بوقلمون خامهٔ مویی
رفع جگر تشنهٔ پیمانهٔ من کرد

آواز تو از خانهٔ آیینه شنیدم
پیراهن رسوائی خورشید دریدم
از مغز قلم روغن بادام کشیدم
از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم
تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت نگه از دیدن من شد رگ یاقوت
خونابهٔ زخم از رگ لعل چکیدم

شبها تماشای خط رخسار تو طی میکنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون سرگشتهام
سر بآتش نمی‌آرد فرو پروانه‌ام
بعد مردن شعلهٔ آوازم خاموش

از زمرد وسمهٔ ابروی افعی میکنم
سر ببالین خود از مژگان بسملی میکنم
رشتهٔ شمع از رگ برق تجلی
از کف خاکستر خود خاک جیبی میکنم

نیست

چشم یار

چشم بیمارم را طاقت نمی‌آرد بهدف — ناوک خود را از مژگان افعی میکنم
سرو آخر خورده آب از جویبار کهکشان — دور گردون را خیال طوق قمری

گو چه مصرع زغوغای جنونم زینت است
خویش دیوانهٔ طفلان معنی میکنم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میرویم — داریم یار سرمه و خاموش میرویم
ناخوش بود بمجانهٔ اهل نیاز سیر — از خویش اگر رویم نمد پوش
از کوچه‌های درد ز بس دلگران شدیم — خیز از صدای پا اگر از هوش میرویم
چون ناخن خزی نتوانیم سیر کرد — قد حلقه کرده تا بدر گوش

شوکت سفر زگوشهٔ میخانه مشکلست
از خم چو بوی باده بصد جوش میرویم

امشب که بیاد دشمن گلفام کشیدم — تصویر لب او بلب جام کشیدم
مغز جنون خشک است از آب گهر بود — از چشم تر پر روغن بادام کشیدم
چون ساغر خورشید مرا صبح گردون — جامی که سحر داد بکف شام کشیدم
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن — زین عکس خود را بلب بام کشیدم
گردست سر انگشت مرا غنچهٔ شب بو — تا دست بآن زلف سیه فام کشیدم

صد بوسه ز گلگونه از چشم گرفتم
بنگر که گلاب از گل بادام کشیدم

شوکت پر و بال است مرا موج طپیدن
از دام چه منت آرام کشیدم

مینا کشیده شیشه و اندیشه در رشته ام
دام پری ز پنبه این شیشه در رشته ام

آورده ام ز پنبه از مغز کوهکن
خون خورده ام تا ز دم تیشه در رشته ام

بال نهال ما ثمر خاکساری است
از پنبه شکوفه خود ریشه در رشته ام

از پنبه سفینه صبح خیال خویش
تار رگ گوهر اندیشه در رشته ام

صید بدام خویش نپریم و راز ما
تا رنگ اوه شیر بهر بیشه در رشته ام

شوکت ز پنبه که کف صهبای بیخودی
دارم برای عقل و خرد پیشه رشته ام

انجان همچو گل افسانه بازار شدیم
که گلاب از گل گرم خریدار شدیم

تا کشیدیم سر از جیب عدم همچون رگ
از رگ ابر به زنجیر گرفتار شدیم

حلقه منت سبک وحیز از عریانی
جامه پوشش زنار و گرانبار شدیم

بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر
نیست آینه ای که بگفتار شدیم

نیست اقبال عجب تا بفن ای شوکت
آب شبنم ز نگه و در شهوار شدیم

زخود کرده ام

زخود کرده ام تنها بیادش خلوت آرایی
گل آیینه بر بالین و خواب حیرتی دارم

تعلق بار بر دوش و از تجرد حرف میگویم
ز بر پشت عالم بعالم مشقی دارم

غنیمت میشمارم آنچه از خویش رفتن را
نمی آید بهوش خویشتن فرصتی

رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم
بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشتی

بهم کار خود از انصاف باشد داد وحدت
بس است اینکه چرخ گردیده که هم توی نجی

درین غربت که گردید آشنا هجر عزیزانم
وطن دارم هوس کویی که با غربت نجی

طمع در بند آزاده مردان کفر میباشد
چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم

بود آیینه بند این خانه را دیوار و در شوکت
ز یاران روی خود کرده ام با خود صحبتی دارم

معنی بلفظ نازکی خود میکنم
پوشیده ای برگ گلی بند میکنم

ریزد نمک ز خامه بکاغذ شبی که ماند
از نکته شور خود زخمی چند میکنم

سر و کند چو همت ما دست آستین
دریا ز شیر را شکر بند میکنم

از جوش گریه ما شده کنعان چمنکده
از بسکه با عبادت فرزند میکنم

شوکت چو رخ بر کاب قبا بهم
کامی که آرزوی شکرخند میکنم

ز مفلسی به وجود عیش را حرام کنم — اگر شراب نباشد نگه بجام کنم
رسید فصل بهار و ز تنگدستی ما — برای باده درم از شکوفه وام کنم
به بال فاخته پرواز میکند چشمم — ز بس نظاره آن سرو خوش خرام
فغان که چرخ بپیش چو شمع کشته مرا — امان نداد که نظاره را تمام

چون ناقه کند جلوه مستانه خرابم — از شعله آواز جرس سینه کبابم
آرام جگر تشنه بمراش رسیدست — با خشک لب سلسله موج سرابم
سیلاب بود موج هنر کلبه ما را — ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابم
بیخود شد از گرمی کیفیت ما خلق — از ساغر خورشید قیامت می نابم

باشد دل شیرین سخنان تنگ ز دستش
شوکت ز نی خامه خود در شکرابم

بی تو ام چون بود دمی کلفام — چون سر تیغ باشدم لب جام
دل هوا پرست من دارم — شکر آب بر روغن بادام
از پریشانی نوای بلبل ما — دسته سنبل است دسته

بس از چشم

بس از چشم سرمه دار سیاه — چشم آهوست سایه بادام
طایر ماست خانه زاد قفس — در گلستان نمیکند آرام
زمزمه گو عیب کار طالع ما — چرب دار و ز مغز حرام

شوکت امشب لب ساغر خورشید
می آغاز و نشأه انجام

فغان مستانه چو شد از دل تنگی که من دارم — زنار موج می برخیزد از دلتنگی که من دارم
فراغم داد دست از فکر زنگار تنگ پوشیدن — ز غلطانی قبای چهره رنگی که من دارم
زرنگ از رخش آتش بمغز لاله و گل زد — جمی را سوخت بیجا برق بیرنگی که من دارم
نباشد در شکستن کار مرا از بس گرانجانی — چو زنگ من ز مینا بگذرد سنگی که من دارم

ز تاب گرمی نظاره چو نم شد هوا شوکت
هنوز شمع ماند اشک گلرنگی که من دارم

چو بحر از جوش طوفان خود بخود میخانه — ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم
نقاب چهره بت جامه احرام ما باشد — در آغوش حرم با خویشتن بتخانه دارم
برد در تنگنای جسم خاکی دل بلند جانم — در این باغ پر از گل لغزش مستانه دارم
چراغ گردش گردید از من میشود روشن — بهر بزمی بیار از خویشتن پروانه دارم
ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی بینم — بهر جا میروم چون تار گوهر خانه دارم

کف خاکی تهی از قطرهٔ اشکم نمی‌بینم
درین صحرا بهشت غبار دیوانه دارم

بسوز دوستی هیچ کس چون من نمیداند
بلفظ آشنای معنی بیگانه دارم

برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی‌باشد
دل خود را بهر کس کی دهم جانانه‌ای

درین صحرا و ریگستان از دیوانه دستم
که در هر گردبادی گردش پیمانه‌ای

سمندر را بال گر دهم پروانه‌ها باشد
بهشت غبار خویش آتشخانه‌ای

گره شوکت نمیباشد سر زلف جنونم را
ز مژگان غزالان آبنوسی شانه‌ای دارم

زبس گرم است تاب از خویش شوق برق
بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرم شبگیرم

نگاه شوخ او از بس اگر گرم جنون دارد
رم آهوست دود شعلهٔ آواز زنجیرم

برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم
که میریزد ز مژگان قلم چون اشک تصویرم

بگرد خانه‌ام سیل بلا رنگ وطن دارم
هما ما کرده‌اند از خاک دامنگیر تعمیرم

نشان ناوک خود گشته‌ام از طالع وارون
بود از آب پیکان حلقهٔ گرداب نخچیرم

زبس زخم نگاه میزند جوش از جنونم
رگ لخت موج له از پا دام نخچیرم

درین صحرا ز استغنای غم گشتم نمی‌بینم
بود هم آشیان شهپر عنقا پر تیرم

مباش از غفلت غم بهار آسوده از گردون
که خونریزست چون گل خوابیده شمشیر تعبیرم

چه باک از گرد

چه باک از گردباد بجگر شمع جنونم را
بود فانوس بزم از پرده‌های دل شبگیرم

چنان بالید از تحسین صف شعرم شوکت
که از آیینه نتوان دید عکس حسن تصویرم

چو شمع بهر سحر خویش اگر احرام
دماغ سوختهٔ فکر پخته ساخته‌ام

شبی که سرو قدش با بخواب میدیدم
چراغ بود ببالین ز چشم فاخته‌ام

بیک نگاه که افکنده‌ایم دوش بهم
مرا شناخته‌ای من ترا شناخته‌ام

برای رنگ دل از بسکه می‌گلگون
بنرد عشق تو از بسکه رنگ باخته‌ام

ز نار اهل طمع چاک جیب دوخته‌ام
برای سوزن آهن ربا گداخته‌ام

بود قمار گهم پیش ورق نه شوکت
دو اسبه در صف لیل و نهار تاخته‌ام

بیخود از محفل بجذب شور و غوغا میروم
میروم از خویش پنداری ز خود میروم

از گلستان میشوم آشفته تا نازک خاطرم
بلبلی کز بال خود افتد از آنجا می

تا نباشد خضر قطع راه گردد مشکلست
چون روم از خویشتن صحرا بصحرا میروم

آشیانم میشود پوشیده از رنگ برگ گل
زین چمن آخر ز دست شکوه‌ها جا میروم

نوبهار آنست شوکت جای عشرت نیست
نور داغ لاله می‌آید بصحرا میروم

بیاد چشم او صحرانشینی می‌سازم / نه از نرگس بهر سو مرغ شکار ام می‌سازم
نمی‌کوشی که سرگشته بر خیزد از زم / که من سنگ فلاخن میکند آرام
بهر آیینه ام روی عروس فکر بنماید / ز زنجیر جنون آیینه زنجیر
ندارد باز از کارم جفاهای تو ای شیرین / رگها بیا که از سوی آید تیشه

ندارد هم زمین خانه مستان درگ سبو
تا کی میزنم رگهای جان از ریشه هم‌سایه ام

مینخورد شیر تماشا کودک نظاره ام / تا شد از تحریک شوق تماشا جنبش گهواره ام
آسمان از بس غبار کینه ام دارد بدل / گرد باد آید برقص از گردش سیاره ام
میچکد از دیده ام خوناب لاله گون / ریشه تا کشت بنداز رگ نظاره ام
فارغست از دوختن پیراهن عریانیم / چون هوا دارد رفو از بخیه جیب پاره ام
آنقدر از سوزم اوج غمها که عنقای جهان / اوج کم نام گرفت از بس دل آواره ام
بسته ام روز طالع تا قبول بیجا نمی / بود دست رد بطفل جنت گهواره ام
بزم امشب از شراب سنگ طفلان زرو نشست / رشته شمع لحت از رگهای سنگ خاره
بسکه گرم آهن حلی گردد از پیکار او / آهنین خو چشم سوزن گشت جیب پاره ام

گشته ام دور از سواد مردمکهای خود / قطره اشکم ز چشم سرمه دار
بسکه شوکت جور گردون با توانم کرده است
سر بگرد آید مدام از گردش سیاره ام

چراغ طبع روشن خود بخود داود عیش دارم / چراغ گوهرم روغن ز آب خویشتن دارم
عبیر جسم از خاکستر پروانه است امشب / زنار شمع بیدار که تار پیراهن دارم
بود از گوهر چراغ موج گل خاک وجودم / بهرشت غبار خویش صد رنگ چمن دارم
بمردم آنچنان کارم کشید از ضعف پیریها / که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم
ندارد یاد میداد نگاه ام چون شمع / که بیخ مرغ بند دایم از دم در که من دارم
چو دود از روز هجر شام غربت بر دارد / بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم
ز بس با دوغ زیران از دلم بیرون نمی آید / بهر منزل که ریزم رنگ خلوت انجمن دارم
بسر آید سر مینایم امشب خود بخود گویا / که لب شیرین شراب از نشئه تلخ گون دارم

خموش از گفتگوی او نبکر دم زدی شوکت
دهانم را زبانی تا بود رنگ سخن دارم

چنان مکن که ببندم دو امید بچشم / ز انتظار کشم سرمه سفید بچشم
دواند ریشه سیماب تخل مژگانم / ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بچشم

واکم در دو سرت میدهد خمار نگاه
بیا که باده نظاره ام رسید بچشم

سرشک از مژه ام میچکد نگاه آلود
خیال دور توام بسکه آرمید بچشم

دگر ز دیدن روی تو شرم میدارم
بطفل اشک ز مژگان نمی دوید بچشم

ز بس نگفت و شنو همچشم و گوش شوکت
نظاره کرد بگوش سخن شنید بچشم

تالب نان میشود از خوان عالم قسمتم
آب رنگ میگردد بخون محملم

جمع میگردد حواس از ناتوانیها مرا
گردش رنگست پیدا در کمند وحدتم

گر برون آیم جنونم میبرد از خویشتن
بسکه از جوش پری تنگست کنج وحدتم

ناتوانیها رعایت دارد از رم قوتم
میبرد رنگش از رخ عنقا بال همتم

تا آب شد از شعله دیدار نگاهم
چون اشک فرو ریخت برخسار نگاهم

از خانه ام آن شوخ چنان رفت که نگذشت
چون پر تو فانوس ز دیوار نگاهم

گردید سر از حیرت نه کوه و بیابان
پیچیده چو فرهاد ز کهسار نگاهم

جایی که بناشد گل رخسار تو در چشم
در پیرهن دیده شود خار نگاهم

نظاره ام از بس عرق آلود نگاهست
همچون رگ ابرست گهربار نگاهم

وحشت

چندان پرم از ناله که از جنبش مژگان
آید بصدا همچو رگ تار نگاهم

آید نگه آلوده نسیم از سر زلفت
شد بسکه در این دام گرفتار نگاهم

ضبط ناله خود نکند بلبلم از ضعف
چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بکف زمین سینه کش آید
شوکت شده از اشک گرانبار نگاهم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتم
بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتم

چاک شد گردون ز بس بالید استغنای ما
ز آسمان نگذاشت دستی کز جهان

داشتند اهل جهان یک کوچه ره دور از هم
جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتیم

هیچ از این عالم سراسر یک لب خاموش بود
شد هوای ناله تا مهر از دهان بر

بار هستی را کشیدن سخت کار بوده است
یک دو روزی شد که بهر امتحان

خلق دارند از صفای وقت ما مهتاب
تا غبار خاطر خود از میان

رنجم از رنگ خود و رنگ لباس نوبهار
طرح در گلشن ز برگ تکیه خزان کرد

پردهای گوش بال مرغ آتشخانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتم

سواد هند را میخانه اندیشه میدانم
خطای هر سر آن را [illegible] میدانم

کشد تصویر شیرین بلوح سنگ مژگانم
نمی‌گویم بمجلس شراب خود غمیر زنم
ز مدهوشان هوا صفحهٔ تصویر می‌بینم

نگاه گرم را برق نیستان می‌دانم
گشاد دهای لب را ز تنگ شیشه
ز بیم آن جهان را آنکه بیتاب می‌دانم

ازین بوستان قطع تعلق چون کنم شوکت
نهال عمر خود طول امل را ریشه می‌دانم

چون نبض در کمینگه جستن نشسته‌ام
در چشم ریم و امید است موج ما
تخم سپند آتش پژمرده کی زند است
گردباد وادی صبر و تحملیم
چندین کمند طول امل بار کرده‌ایم

چون رنگ در طلسم شکستن نشسته‌ام
در بر رخ شکستن و بستن
در مجمره ز خاک ز سوختن نشسته
چون خاک در طلسم نشستن نشسته‌ام
شوکت بدامگاه گسستن نشسته

از لامکان به نیم رمیدن گذشته‌ایم
دیگر ز پا نشسته و هموار میپرم
با عالم شکسته است بجا پای نیم سیم
بیتاب بلبل چمن ناتوانیم

هیچ ز جای ناله رسیدن گذشته‌ایم
از بس دویده‌ایم ز دویدن گذشته‌ایم
چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته‌ایم
نبض رگ گلیم ز طپیدن گذشته‌ایم

گل از

گل از نسیم دست رد باغبان شگفت
ما از قبول خلق ز چیدن گذشته‌ایم

یار است بهر مسجد و میخانه که رفتم
بوی از گل ذکرت گره لفظ بهاری
صد میکده کیفیت از آن چشم سیه داشت
در دیر و حرم آینه توحید نما بود

شمعست رنگ شعله بهر خانه که رفتم
چون رشته ز تسبیح بهر دانه
چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتم
جز خویش ندیدیم بهر خانه

ما سر نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش باش بشمع ار پروانه که رفتم

شب که از بویش دل پر نور زنگ شانه‌ام
رنگ من بست از زردی غبار زنگ ران
نقش آرایش نگردد دل نشین آینه را
بسکه جوشیدست خون عضو عضوم بهم
خشک مغزی تند در آب و گلم رنجیده‌ام
بسکه از بوی سر زلف سخن مست سر کنم
گشته‌ام از جوشش شوخ طبع روزگار

چون نفس میرفت و در آمد هوا از خانه‌ام
ریشه از مد نگاه مور دارد دانه‌ام
همره نقاش صورت میرود از خانه‌ام
کرد از دست چون گل شگفته پیمانه‌ام
سبل همچون گرد بر میخیزد از ویرانه‌ام
گوش مردم نافه‌ام مشک از افسانه‌ام
دارد این صحرا پری در شیشه از دیوانه‌ام

چار دیوار سرایم قالب خشتی شدست
از خیال شمع رخسار زبس گردیدن‌ها
شعلهٔ حلی که دهباز دنکهت مغزها
نشئهٔ اقبال شد ناقبولیهای ما
حسن میل زد بجوش از بیقراریهای ما

بسکه پر گردیده از گرد کدورت خانه‌ام
شعلهٔ جواله باشد گردش پیمانه‌ام
غنچهٔ خار سر دیوار آتشخانه‌ام
باشد از گرداندن رو گردش پیمانه‌ام
شمع میریزد ز باد شهپر پروانه

ذکر نقش را نخواهم کرد کوته تا ابد
هست شوکت از تسلسل سبحهٔ صد دانه‌ام

گرد باد دشت گرد با سر سودا ما نیم
یادگار از تعلق نیست غیر از تن ترا
گشت یکجا جمع موج حیرتم از پیچ و تاب
کوهم از ناقبولیها بخاک افتاده‌ام

مصرع برجستهٔ دیوانه سر کرد انیم
پیرهن وار بجا بادست از عریانیم
جوهر آئینه شد شیرازهٔ حیرانیم
ورنه رنگ مشتری میگردد از غلطانیم

یاد آن شبها که از شرم تماشای تو دل
آب شد چون عرق میریخت از پیشانیم

مجمع نور است جوش صاف گوهرها بهم
موج خیز نشئها باشد باده در ساغرها

میشود خورشید چون پیوند اخترها بهم
عالم آبست چون پیوست ساغرها بهم

اختلاف

اختلاف اهل مذهب از برای حب ذات
یاد کن از آتشین زنجیر فردای حساب
آهن زنجیر از بس بیحساب شد
معنی بسیار از گفتن دارد نظام
از بیابان محبت کس ره بیرون نبرد
جز پشیمانی نباشد دعوی در روی حرم
فاش خواهد گشت آخر رازها و سما
شب که میداد آسمان رشتهٔ ابهام نظام
آهن بیگانگی از بس در سرابها
کوچه‌های بند بیداند صنوبر بسته است
سر فراز است یکدیگر نباشد اختلاط
گشتی ما نقطهٔ پرکار صد سرگشتگی

بهر میراث است جنگ این برادرها بهم
چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم
جاده‌ها پیچیده همچون موج گوهرها بهم
رشته کوتاهست پیچ سیت گوهرها
کرده اینجا گره داماد محشرها بهم
چون کف آید آخر این دریا در دریا
حرف را آهسته نتواند زدن کرها
بود چون عقد گهر پیوسته اخترها
در زنم پیچیدن رگها همچو جوها بهم
بسکه میمانند سبزان چون صنوبرها
می‌نشیند از دورگاهی چشمک اخترها بهم
بسکه پیوسته است این گرداب‌ها سرها

دیده تنگ بود حباب سر چشم سوی او
کر شود شوکت گره دامان گوهرها بهم

بانگ هوا صدای کوس پا شکسته‌ام
آوازه‌ات نفس را شکستن بهم

ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده‌ایم
بانگ شکست چون قفس را شنیده‌ایم
دور شراب قافلهٔ عیش رفته است
از جام ما صدای جرس را شنیده‌ایم
شوکت بنالهٔ طپش ما نمی‌رسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده‌ایم

از آن ضعفم اگر دست رویش رنگ گردیدن
که باشد شعله‌ام را باد دامن رنگ گردیدن
ببزم باده مستی جلوه‌ای می‌نشاید
ز ساقی گردش چشمت از من رنگ
نمیدانم کدامین غنچه رنگ خنده میریزد
که گلها میبرد گلشن بگلشن رنگ
بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم
کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ
ز گشت باغ رنگین و شکر خانه می‌آید
بود سرگشته‌اش از سیر گلشن رنگ
درین میدان ز ضعف خویش گلگون
که میبالد عنان گردیده من رنگ
بدست کس نبودم از ضعیفیهای خود شوکت
کشد شمشیر بهر کشتن من رنگ گردیدن

ملایم نیست از برگ گل آتش عنانم
برنگ ماهتاب امروز آمد آفتاب من
بهمت چشم خود پوشیدم از زینت عالم
عجب نبود که محمل شال پوشد آید بخواب من
محبت داد آب از شعلهٔ آوازمانم را
هر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من

ز گرد غفلتم

ز گرد غفلتم سرمه دارد چشم آگاهی
تو آن تصویر بیدارم که از رنگ خواب من
نکندم نیم از داغ دل عالم چراغانی
هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من
چراغ صحبت پهلو نشین از من چو در گیرد
که شمع طور میمیرد ز باد اضطراب من
بصحرای دلم یارب که رنگ جلوه میریزد
که از شوخی رم آهو بود موج سراب من
بکف سررشتهٔ کارم اگر یا کسی دارد
گره در موج آب گوهر را پیچ و تاب من
ز لفظ نازکم شوکت نظر گیرد ز روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

سرو بیجا بود چشم مرا از خشک مغزی
پر مرغ گلگون بود منقار خونرنگ من
بسکه شستم چهره از آب دم شمشیر او
نالهٔ زنجیر خیزد از شکست رنگ من
شبنم خود را که از آتش دل افتاده من
بوی گل دود بود از شعلهٔ شبرنگ من
بعد مردن شعلهٔ آوازم خاموش نشست
خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من
با تو شبها تا سحر از بس طپیدن بیخودی
پنبهٔ مهتاب را احتیاج باشد رنگ من
میتوانم از کدورت رنگ صد بتخانه ریخت
صفحهٔ آیینه گردد برگ تاک از رنگ من
محفلم مینا شد شوکت ولی گل میکند
جام می چون غنچهٔ نرگس ز دست تنگ من

سخن را قطع کردن آید از تیغ زبان من
زبان چرب باشد مرهم زخم دهان من

نهالم از نسیم دل طپیدن بار میریزد
پرند نهای رنگم بود در برگ خزان من

بود مهر لبم تکمهٔ پیراهن یوسف
نسیم مصر باشد باد دامان زبان من

ز راه رفته‌ام خود چون دم شمشیر برگردم
زکس آن کی قاتل بی‌رحم اگر جوید نشان من

دلم در سینه رو گرداند از هر بد و نیکی
بود رو در قفا آیینه در آیینه داران

چنان سوهم سبک روحی تکلف در روش آید
که از بالید استقبال میگیرد استخوان من

هرم بشکسته از بس ناتوانیها مرا گاهی
کند پرواز رنگ چهره‌ام از شب

بسوی من نمی‌آید هما از بیم جان شوکت
بیاض سینه‌ام بازست گویا استخوان من

ز مطلب باز میماند کس از صاحب سخن گشتن
که گردد سنگ راه خویشتن آب گهر گشتن

بود اهل حجاز او همی از دوش جامه گر
که بیخبر ز غبار انجاز گردید کر

بود بند زبان مردم همغز سیر بیجا
که نی را سرمهٔ آواز باشد نیشکر

ز شوق بیخودی بیخور کرا از موج
ندارد جادهٔ صحرای از خود بیخبر

بهر کنار موسیقار نفع و همچو امی
که گردد بکفش عمر تو صرف دربدر

بساط کوی او هموار افتاد میباید
مرا چون گوهر غلطان بپای زر گشتن

بمنزل نیم پروازم رسیدن از سبکروحی
برنگ چهرهٔ خود میتوانم بسر گشتن

تماشا به از گرد تو گردیدن نمی‌باشد
بجای گردش چشمت مرا اگر در سر گشتن

نگاه از دیدنم خود بچشم مست او افتد
گذار بیخودی را هم در وقت سر

بچشم نرگس تر گان آهو مکنی باز
چه حاصل شوخ چشمم زنی هر وا نظر

ز گرد هستی خود سر به دیوار آورم شوکت
ندارد وسعتی صحرای از خود بیخبر گشتن

بحلقه لب تو باشد شبنمی بنگ آیاغم
ز باد جنبش برگ گلی میرد چراغ من

دلم از یاد لعل او برنگ تنگ شد
که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ

بکنج از جور بوسه‌ام از ناتوانانم
بود موج تبسم جادهٔ راه سراغ

بپای طاقتم ویرانه ز موج رنگ میگردد
فتد از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ

ز دامان هوا دامان زخم بهر باشد
اگر برگ گلی بالد خورد ناخن بداغ

شنو شوکت ز شکین خامه‌ام معنی رنگین
که ریزد خون بلبل از رگ منقار زاغم

نگردد از گل امید رنگین شاخ خیارم
که بخل ماتم باشد مصیبت نوبهار من

ز نم تعلیم دارد ناشکبایی بلبل موج پیمانه
چو گل رنگ خمار ریزد از دست غنچه داغم

مرا امشب که برق خرمن آرام میگردد
که رنگ چشمهٔ سیماب میریزد قرارم

بسوی تربت ما از سر ما شاخ گل
که دام بلبلان گردد رگ سنگ مزارم

نگاهم از صفای عارضت شد بسکه نورانی
گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبارم

نمی‌دانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را
که رنگ خانهٔ آیینه میریزد غبارم

تماشاست اینکه از تدبیر بخت بد دلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه می‌افتد بکارم

بموج اشک از بس شسته سیمای رنگم
نگه گرداب خون گردد ز رگ شیشهٔ رنگم

ببال ناتوانی قوت پرواز دارم
قفس را میکند از جا پریدنهای رنگم

بود خاک وجودم از زمین خانهٔ مینا
صدای شیشه آید از شکستنهای رنگم

ببوی گل نسیم ضعف من خو تنگ دارد
بود حالی چو باغ از خزان گل جابجای

بجسم من گرانیها چنان از ضعف جان دارد
که می‌آید بگوشم هر صدای پای

ز زاهد چون کنم شوکت نگاه ساغر کشیدن را
که رنگ بو ز می بیرون زد از مینای نگاهم

دلم از یاد لعل دلستان خویش بوسیدن
بود چون شمع سرگرم فنا خویش بوسیدن

حدیثی گفتم از لعلش همچو غنچه لبها
بهم می‌آورم بهر زبان خویش بوسیدن

غبار آستانا

غبار آستانش هم چون بوسم که گردد
لب فروز ز خاک آستانش خویش بوسیدن

ز دست دوری روی نگارستان بسکه تنگم
مرا تا بست پای دشمنانش خویش بوسیدن

بیا اهل صفا را دست بوسی کی میسر شد
رخ آیینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن

چرا شوکت نمی‌بوسی بیاد ابروی او را
که رخصت داد ترک من کمان خویش بوسیدن

دود دم از بسکه راه آتش نگاه پر کرده
همچو دود شعله آهم از نگاه آید برون

کی دلیل منزل جانانه توان شد بی
آتش منزل کجا از سنگ راه

بسکه سرتا پای من شد محو سیمای تو
همچو فانوسم ز پیراهن نگاه

یک عزیز آخر ز مصر من بلندی برنخواست
یوسف بی همتی گر شوکت ز چاه آید برون

ز سودای تو نخل مغزم از خجلت میکشم روغن
چراغم در سر دارد ز ضعف میکشم روغن

ز کثرت میکشم روشن چراغ وحدت خود را
ز بادام دو مغز چشم احول میکشم روغن

ز رخ خواب از جهان فرو روش میشود چون شمع
چرا بیهوده از گلهای محمل میکشم روغن

ز بهر بادام چشم حلقهٔ زنجیر در شبها
بیاد آن سر زلف مسلسل میکشم روغن

ز شوق داغ او شوکت علاجم کنم در را
چراغم را که از مغز اول میکشم روغن

خون دل از دیدهٔ مستانه‌ام آید برون
سیل از ویرانهٔ دیوانه می‌آید برون

زعفران خنده برفت گشت طاقتم
نخل موم من ز آتشخانه می‌آید برون

دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او
یوسف مستم چو از میخانه می‌آید برون

کرده سیلت از بسکه کار باده اشک کوهکن
لاله‌ها از بیستون مستانه می‌آید برون

گشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق
خضر جای علف برگ سبز از خانه می‌آید برون

خویشتن را ببر از خویش بخود مونس کنم
دوری از صحبت احباب کنم و مجلس کنم

گردش چشم سبکروحی مژگان بنما
شوخی مشق نگاه از قلم نرگس کنم

کر غبار رسد از منت اکسیر ترا
منت خاکی لب افزون و زر خود مس کنم

مهر زر قید بود نقش نشست شوکت
ساده‌تر خاطر خود را ز کف مفلس کنم

نه بمحفلی که شمعم را برد از انجمن بیرون
نیاید نورم از محفل چو عطر از پیرهن بیرون

مهیای فنایم پرده از رخسار خود افکن
که جان همچون نگاه آید ز راه چشم من بیرون

نمی‌گویم بکس چون نار شد از معنی سخن لاغر
ببالد تا حدیث غم نیاید از دهن بیرون

ون

مرو از مصر همراه از نسیم بوی پیراهن
که یوسف را بچاه افتاد چون شد از وطن

حدیثی کرد کی تا خانه سرو از قامت قمری
بضرب چوب سر دش باغبان کرد از چمن

زغیرت مینکند گرد اخجب ناف غزالان را
سر زلفی که دارم بر دار از دست من

نمیدانم کرا کرد از خم گیسوی کار آشب
که سنبل بوش می‌آید نگاه از چشم

ترا شوکت چه خود دانست کز اظهار در سخن
مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهان بیرون

رسا زیبا شد از سرو گلستان دور راهم
ز طوق قمریان بر رشته زنجیر سیاهم

بگلشن تا توانستم بلبلی ز من شد
نیامد شبنمی دیوار آهن شد بر راهم

بچشم خود کشیدم بسکه خاک پای جانانرا
هوا گرد غبارآلود از گرد نگاهم

بسوی گل و دم هر دم نظر آهسته بند
که شد از خون بلبل خار پا نگاهم

ز هر شب غبارم خون آتشخانه هیچو شد
چراغ برق میسوزد بفانوس گیاهم

مبادم دور از سر سایه بخت سیه شوکت
که وقف این گل شب بو بود طرف کلاهم

بود آزار روحانی دل بیمد عایی من
نگردد سبز مشت استخوان چشم جای من

بکوشش بسکه امشب کرده شوقم گرم رقصیدن
ره خوابیدن با شد شمع بالین نقش پای من

ز بس آتش تن جان گداز افتاده
بود سرگشتگیهای مرا کیفیت دیگر
خموشی از حریر خامشی پیراهنی دارم
غبار خاطر ایامم از رنگ تعلقها
مرا اشیا عیان باشد ز فیض ساده لوحیها
بدور آنکه گل عارض ز رنگی میروم از خود
عجب نبود که پیکان ترا آرم بسوی خود
بیاد لعل او از خویشتن رفتم ازین دام
نمی آید برون از کلهٔ من تیره بختیها
ز جولان حوادث گو جهان خالی نمیگردد
چها دورست بر اهل جهان از سخن گردن

خورد چون شمع انگشت ما رنگ حنای خود
بزور باده میگردد چو ساغر آسیای
دو لبها چون بهم آرم بود بند قبای
جبین خاک چین دارد ز نقش بوریای
چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای
که کار نالهٔ بلبل کند آواز نای من
که آهن را کشم بیرون ز سنگ آهن ربای
که از گرمی شود یاقوت خاکستر بجای
اگر از صبح میریزد فلک رنگ بنای
ز سیلاب خرم چار دیوار سرای
که باشد معنی بیگانه حرف آشنای

شدم شوکت محیط عالم دل از تنگ جایی
ازین ویرانه شد گنجی بکام اژدهای من

بسکه بیتاب رازم از حجاب آید برون
نیستم از نشئه یکرنگ احساس هجر

تشنه ام از نشئه چون رنگ شراب آید برون
شعله را افشرم چندانکه آب آید برون

غنچه را شرم دهان تنگ او از بس گداخت
خانه زر روشن شد از احتیاج شمع نیست

بوی گل همچون نفس از زیر آب آید برون
گر زمین ما بجای آفتاب آید برون

از سبکروحی بهم شوکت بر آید آسمان
این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

کمر دو هم از جامه عریانی بیرون
ز تنگی مجلس آنکو دست از نور تو شمع اگی
کمر ده دست موی سفید از کثرت بیرنگی

نیاید غنچه ام از جاده بیراهنی بیرون
که گر دور آب آید ز مهر روشنی بیرون
کی آید غنچه ام از جامه عریانی بیرون

ز بی صبری بپیچیدم ز گل از وی بقفس بر غم
تهی سر با در ازین گلشن مرا باید تهی بیرون

موی سفید باشد صبح دمیدن من
از بس هجوم غفلت خواب گران کرد
بیداخت مرغ بلبل شبنت آتش گل
ای دشمن قوی دست از آه من چه دیدی
عاشق شکست و بدخوی شود دلیل من

خمیازه شبانه است قد خمیده من
خواهد چو موی چینی فرگانه بریدن من
از آتش دل من ز آب دیدن من
شمشیر چو بکانت رنگ پریدن من
گر سنگ را گداز خون چکیده من

شوکت برنگ غنچه آخر ازین گلستان
جمعیت دلم شد دامان چیدن من

کجا از سرمه دارد نرگس چشم سیاه او
سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او

سواد اعظم میخانه خوش آباد گردد از
که میدانه زخود رفتن بود یک کوچه راه او

ز طفل کوچه گردی چون تواند قطع نظر کردن
که نقش پا بکویش همچو چشم آید براه او

غبار راه آن گلگون قبا رنگ دگر دارد
بجا گردد سبز خیزد ز ری از جلوه گاه او

غلاف مخمل سبزش بود مژگان طوطیها
بهر آیینه افتد عکس از چشم سیاه او

لب سنگین بود چشمی که از گلگونه باطن افتد
بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او

گذر ای صبر از تقصیر آرام شوکت
بود موج خون خجلت زبان دادخواه او

ای کتاب چون نگاهی پر ز حرف راز تو
نامه چشم غزالان سربمهر راز تو

رنگ گل آتش پرست شعله رخسار تو
بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو

از حیا خامه خموشی پیش آمد دل
میدمد چشم شام وی آید بگوش آواز تو

میکند شب گرد روی خورشید رخسار آن
از جبین صبح اندازند با انداز تو

چون حریف چشم گیرایت شود مشت پرم
خون گرم صید مستند گردد بشهباز تو

پیر گردیدیم و شد عهد جوانی چاره
گشته است انجام ما و میشود آغاز تو

همت خود گشت معنی گنج فکر شوکتم
بس بود شوکت نی کلک از جهاد ساز تو

تا کیم مژگان ز چشم و داغ باشد تیر او
دیده زخم مرا بر و شود شمشیر او

خانه گلگون ز جوش گل آخر پر شد
گرد مویش را سفید اندیشه تصویر او

ناوک مژگانش از زخمی مرا خاموش کرد
آهن پیکان ز رنگ سرمه دارد تیر او

کرده کار روغن گل خون گرم شکار
میشود روشن چراغ از شعله شمشیر او

آب رنگش را بیکجا نیست از شوخی قرار
کاغذ ابری کند آیینه را تصویر او

از هوا گیرد پر را جذب شوق شام
میکند گیرایی آغوشم تسخیر او

شعله شوقم ز بزم آن که ریزد رنگ برق
شعله جواله گردد حلقه زنجیر او

سایه تیغش بمژگان سرمه خواب گشته شد
بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او

خانه عاشق خراب از سیل موج دود نیست
میتوان کرد از غبار خاطر تعمیر او

نیست شوکت را خبر کس از جدا راه سخن
میچکد خون خموشی از رگ تقریر او

برآید آفتاب از جیب زلف عنبرین او
بود صبح قبا خانه زاد آستین او

ز رنگ شعله او را بداغ صاف میسازد
بود خورشید را نسبت بروی آتشین او

بهر گلشن که چون باد صباحی خرام آرد
بجا ماند گرد خیزد نکهت گل از زمین او

چنان از شکوهٔ خود یار را آمد خجالت کردم
که امواج عرق چین رخش از طرف جبین او

پری رویی که بهشت را کند جستجوی او
پر و مرغ دلم از خود ببال آرزوی او

بهم داریم الفت آن قدر همچون گل رعنا
که رنگ امتیاز نیست بویم را ز بوی او

بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن جانان را
مرا رنگی که از رخ میپرد آید بروی او

ببینم چون تیغ نگاه یار را روزی
که باد آرد جواهر سرمه‌ام از خاک کوی او

نصیبم کن خدایا نازک اندامی مرا تا کی
کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او

بس تیغ زبان را داده شوکت آب غداری
که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

چنان شد پرده در گوش من صاف از آواز او
که چون آید بخاطر بشنوم آواز پای او

دل آرام بدست تندخویی نیست آرامت
که از شوخی بموج آرد چو می رنگ حنای او

چنان دارد لطافت یار رعنا سر تا پای
که ظاهر میشود از پشت پا نقش رای او

ندارد اشهادت گوشه گیر عشق پروایی
بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او

ازین مجلس کد امین آتشین رخسار رفت از سر
که از گرمی سپند از شیشه بندد بجای او

ز فیض باد صبح آنچنان شد وقت آنها
گل خورشید گردد غنچهٔ بند قبای او

شوکت

ارجنات

ای حیات خضر خط سبز از دیوان تو
غنچهٔ نیلوفری افلاک از بوستان تو

دامن خود را کشید از کف افتاد کار
صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو

رفت صد محشر بیاد چشم مخمورت هنوز
حلقه‌ها دارند چون مژگان مستانه تو

چوب تسبیح خویش گم یا کرده از چوب گل
ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو

باره خمیازه از شوق قیامت میکشم
یک سر مو نیستم شرمندهٔ احسان تو

میدمد نسخهٔ سنبل خط ریحانی تو
گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو

آمدی داغ دلم اشک شد از چشم تر حیرت
بادهٔ آب شد از خجلت مهمانی تو

ای که داری بتغیر چمن گل در آب
خانهٔ سیل آباد ز ویرانی تو

شوکت انکار عبث چند کنی دانش را
دولت داده شهادت بسخندانی تو

نه بگویم که سفر کن ز خود تنها رو
دست جانانه بگیر و بدر دلها رو

گوشه گیری نکند فارغت از خلق گریز
میکشد جذبه بحیرت لب دریا رو

میکند شوخی موج رم آهو رگ ابر
حی گنبا و بشور سوی صحرا رو

خوش نشسته به از گریه ارباب ریاست — زاهد از گوشه مسجد بسر مینا رو
ای که از هستی ما نام و نشان میطلبی — پی گمنامی خود گیر و سوی عنقا رو
نبود آفتی از مرگ سبکروحان را — کس نگفتست هوا را که ز دنیا رو
تا بکی بند گران تو شب و روز دو رنگ — سبک از خود شو و چون بوی گل از غنچه برو
نتوان از سفرم منع نمودن که نگفت — کس نخوردست که امروز مرو فردا رو

بهتر از تحفت بیت سائی شوکت
زلف او بند بر اندوست پی سودا رو

گشت کثرت چو شدم همه جا یکجا تا نازک رو — حلقه در بست خلوت بسکه گشت گرد او
آشنا همچو صراحی زلبی امروز نیست — باده بسکه دید صراحی که میخورد دیگر او
بسکه میبالد بخویش از نسبت خویشی زر — آتش از خار از گل چون رنگ آمد برو
دل شکن آمد مهتابی شکستن میشود — سوده چون گرد خجالت میشود جام سبو
میشود گشت بیک جا بدل از فنا — میشود جزو بدن چون نغمه نگذشت از گلو

تا شوی شوکت سخن گو لب و ببند از سخن
گفتن بیت کم از خامشی گفتگو

جام بیاد آن نگه پر عتاب ده — ساغر ز رنگ سرمه آتش فروش [illegible] ده

از بیقرار دل

از بیقراری دل ما چون سخن کجی — تیغ زبان بخشش سیماب آب ده
ای تا کی اسیر خار و توت شده لب — آبی که میخوری عوض آن شراب ده
همت طلب ز عشق و دگر پنجه مراد — از موم ساز و پنجه خورشید تاب ده
جیب دماغ زخم ما ز عطر تهی است — شمشیر جوهرش آب بوی گلاب ده
خواهی شود حریر گهر پیرهن ترا — یک عمر حرص خورشته بصد پیچ و تاب

شوکت بس است نظر بروی او
نظاره نم گشته بچشم آفتاب ده

از لاله سیر کهسار گلرنگ جنگ گشته — صحرا ز سایه ابر نطع پلنگ گشته
ساقی ز شعله آتش پرست گشته — اسلام سوز گشته برق فرنگ گشته
ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده سرمه — شوخ کمان زمرد مشکین خدنگ گشته
تا از رخ بگلشن رنگ شکسته گل گرد — گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته
بر دست طالع سخت از کار ما ادایی — چون آسیا بجرم گرداب سنگ گشته

شوکت بیام یکجا چون رشته جمعیت
عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

ترا بحلقه عشق ره او افتاده — تذرو برق بدام نگاه افتاده

بیا بیا که تو بگذار غنچهٔ سوسن
بمن رخ از چه نهان میکنی که مژگانم
چگونه چشم خریدارم آب خورد

ز دین چو نیست بسر ما سیاه افتاده
سیاه پوش مژگان نگاه افتاده
که در صدف گهر بچاه افتاده

گرفت اوج چنانم موج گریهٔ شوکت
که گل ز پیرهن خورشید و ماه افتاده

کی زند خود را بغنچه هرزه خود وارسته‌ای
بسکه تمکین وجای او زهم رنگین تر زند
خاک این صحرا ز موج لاله و گل خورده است
سری بگذر ز دیوان فراموشی که
شاهد دنیا که زلفش تا شد از طول امل
شربت از خون مسیحا میخورد بیمار او

چون من این درد پا بند است از خود رسته‌ای
چون لب تصویر دارد خون آهسته‌ای
می‌نماید گردبادش در نظر گلدسته‌ای
معنی برجسته هر حرفی خاطر جسته‌ای
از کف افسوس دارد داروی بی جوهری
چشم بیمار که دارد همچو من دلخسته‌ای

آفتاب اوج چرخ و جای شوکت کجاست
مینشیند همچو شبنم تا ابد بر رسته‌ای

نمی‌شد خوابم نکهت گل چه بسته
نبیند نقش پا هم رنگی از بس گرد هم

هوا موجی ندارد بسکه دارد در قفس آشفته
بروی چون لاله و گل میروم از آتش شکسته

ز رعنایی

ز رعنایی نبیند زیر پا آن سرو و من هم
بگوشم از هوای گل فغان آهسته تر سر کن

که قمری طوق او بر گردن افکند از دل آهسته
ز زیر مهر خاموشی کشیدم شیون آهسته

خوشم شوکت بفیض نوبهار تا توانی‌ها
بروی غنچهٔ گل می‌درد پیراهن آهسته

بزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی
بود تحریک لب پست و بلند وادی معنی
ز بس زهر شکایت می‌زند موج از ره ما هم
حدیث مردم خاموش را گر کس نشنود هرگز
گل مضمون رنگین بی‌نوا باشد سخن گردی

خموشی چون شود گفتار گفتار است خاموشی
برای دور فکری راه هموار است خاموشی
بود مهر دهانم مهره و مار است خاموشی
سخن چندانکه دارد عزتی بیکار است خاموشی
اگر بندی دهان چون غنچه گلزار است خاموشی

ز آسیب زبان خویش شوکت چند دلگیری
بیا همراه ما صحرای بیمار است خاموشی

ز هم دارند دائم مردم خاموش دلسازی
بکف یار که بسنگ شیشهٔ تقوی شکن دارد
گرفت و گیر دارد مضطرب ارباب معنی را
مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازش

که سنگ سرمه چون رحم خوزی بی خبر داد آوازی
که مرا اینکه بگوشم از رنگ گو به آوازی
که دخل کج بود منع سخن آخر بانی بازی
بهر انداز دستی میکشاید چهره غازی

رخش از گردش نظاره هم آب میگردد — بنفشه دست کار او نگردد از لطف بازی

ز خون باده میجوشد دگر دم سر به سر ورقم — نگاهم تا که بجوید در بخت رنگ جلوه نازی

نمی بندد در بدن صورت ضعفی که من دارم — قلم بندید از نالم برای مشق پردازی

ز موج چهره خویش است ما را ابروی صیقل — ندارد منت این آینه از آینه پردازی

صدای نغمه بلبل بگوشم میرسد شوکت — بود شیرازه دیوان ابریشم سازی

چه شیرینی که مشهورم ز لعل او بکامم — بکوی او نشنید نقش مهر او سبادای

ز بس دور از لب شیرین او تلخست کامم — دهانم زار باشد ساغرم از زهر ناکامی

مرا گر دید از موج شراب نیم بس روشن — که خون بچکید از حسرت جوش از انشای جامی

بهم از لای می پیر این جسم دگر باشد — درین میخانه از بس قسمتم شد درد آشامی

دگر شوکت از احوال گرفتاران نمیپرسد — بحال خود گرفتارند صیادان بدنامی

میتواند گرد خود را چشم تر گرد آوری — بخاک خود را کند همچون گهر گرد آوری

حیرت مرا کرد گرداب بصیرت خویش را — همچو عینک میکنم نور نظر گرد آوری

در تنم چون حلقه گرداب جز شیر ساخت — استخوان از شوق آن شیرین اگر گرد آوری

همچو رنگ

همچو رنگ خامه نقاش شبها میتوان — اشک خونین میکند مژگان ز گرد آوری

میکند چون شعله جواله از سر شکلی — آه خود را شوکت آتش جگر گرد آوری

باز میر نوشم می از جام بلورین غبغبی — میکشم ساغر لعلی از روی خطا بی

ساغر عیشی که من دارم ز بس تنگ بزم — نیست چندانی که گیرد باده اش رنگ لبی

سال و ماه کشور ایران ز خوبان شب است — گاه از هندوستان رنگ حنا ارد شبی

ناله جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما — نی بشمع شعله آواز باشد قالبی

کودکی شوکت بطور خود نباید سوی ما — باز میآید که بشنیدم براه مکتبی

طرح شوخی بار از خط عذار انداختی — طرفه آشوبی بملک نوبهار انداختی

عالم از حسن تو میسوزد که ای آگاه بت — برق بیرنگی بملک لاله زار انداختی

بیتو خفتن سر زد اهل دنیا میکنم — رفتی و ما را بدست روزگار انداختی

ساختی روشن بجلوه از ضعف احوال را — پرده هم بود رنگ از روی کار انداختی

بکنج مسجد خواهم که نوشم باده با لب — کنم مینای می را وسمه ابروی محرابی

بعالم دشمن جانست بیدار رو اسباب
ز گردون کوکب طالع مرا گردد علوبار
بروی خاک مسکین بود کیفیت دیگر

رگ تاکی بدست خویش آورد رگ جوانه
بروز آسیا گرداب گردد قطرهٔ آبی
سبه سنج بود خوابیده بیدار ز نهب

بهارانست منع رهن و شبنم مکن شوکت
که هیکلی ام بموج ابر راه عالم آبی
یعنی عالم

ملکی از سینه ام دورای نگاه بیوفا دستی
زبان گوهر از فواره یاقوت میسو بشد
بدست خود گریبان بت بیگانه دارم
نظر از نیم دامی کز یوسف بیش بادارد
برای راه بیمودم جلد از دست بابی
نمی آید ز سوی گلستان گاهی بسوی رم

بمیسوزد درم چون آتش رنگ حنا دستی
کند از آستین بیرون بیحوا کلگونه قبا
که داماد خیالش را نگرد دستاد ستی
نمیدانند که هیکر دگر بیانه ارفقاد ستی
ز شوق دامن صحرا دهد از پای هادستی
بهر روز که گردد وهم دهد از گهرباد ستی

نگهی از ناز مرحمت بد کاهی هنگ بندش
بود شوکت مرا هم طالع بند قبا دستی

چراغ انجمن زخم کست بیداری
نسیم سکه ز شوق تو ناتوان شده

می بالیده روشن دست بیداری
زباغ نکهت گل سواری

نشست کردکشادی رخ مرا لعبدف نمیکند گهرم را کسی خریداری
معانی بلبل ما از قفس شنو شوکت
که این بود جرس محمل گرفتاری

نمودی کوچشمی لب راز مرا
تا زلف رنگ اضطراب میکردی
عنانگر دانا رنگم بدست جلوه کردی
بموج خون سیل ناپای نالهام کشتی

بسنگ سرمه راه سیل آواز مرا بستی
بدام دود بال شعله پرواز مرا بستی
نیاز راه کلگون سبک تازی مرا بستی
کشادی لب زبان ناله پرداز مرا بستی

کشادی لب بحرف و شد خموشی پیشه شوکت
نهادی پا بسحر و دست اعجاز مرا بستی

ز زلفش در دنیا م حلقه ای کبیسوت بیداری
نگاه گرم او از بس هم آغوشی نیم دارد
نسیم از جلوهٔ مهتاب موج زنگی دارد
بنای نیست عهدش را دوامی نیست رو در پس
بیادش خلوت اندیشه ام دیگر صفا دارد
ز وحشت باز هیکر و وجد از هم گریبانم

بچشم مردمک تخم گل شب نوبت بیداری
طبیدنها ز نبض گمرم آهوست بیداری
لب بامم از هوا امشب کنار جوست بیداری
بگلشن لاله و گل محض رنگ و بوست بیداری
حصارم چوهر آئینه زانوست بیداری
رفوی چاک جیب نه آهوست بیداری

زبس گشتند جمع از اشتیاقم زخم شمشیرش
همه موی سرم شوکت بکم نوبت پنداری

نه فقط دست ترا کار بجور فلکی
ننها در سر خوان پشیمانی بابی
بجز عشقت که افتاد جهان بر سرهم
خویشتن را نتواند که دو بیند احول
نفس بد مهر دار سختی روز رند

زر شبنم طلای تو بسنگ محکی
بخشید بر انگشت ندامت نمکی
هست در عالم هر قطره سما و سمکی
نتوان کرد یکی بیش ز ذات نمکی
استخوان ریزه طلوع لقمهٔ سگ را نمکی

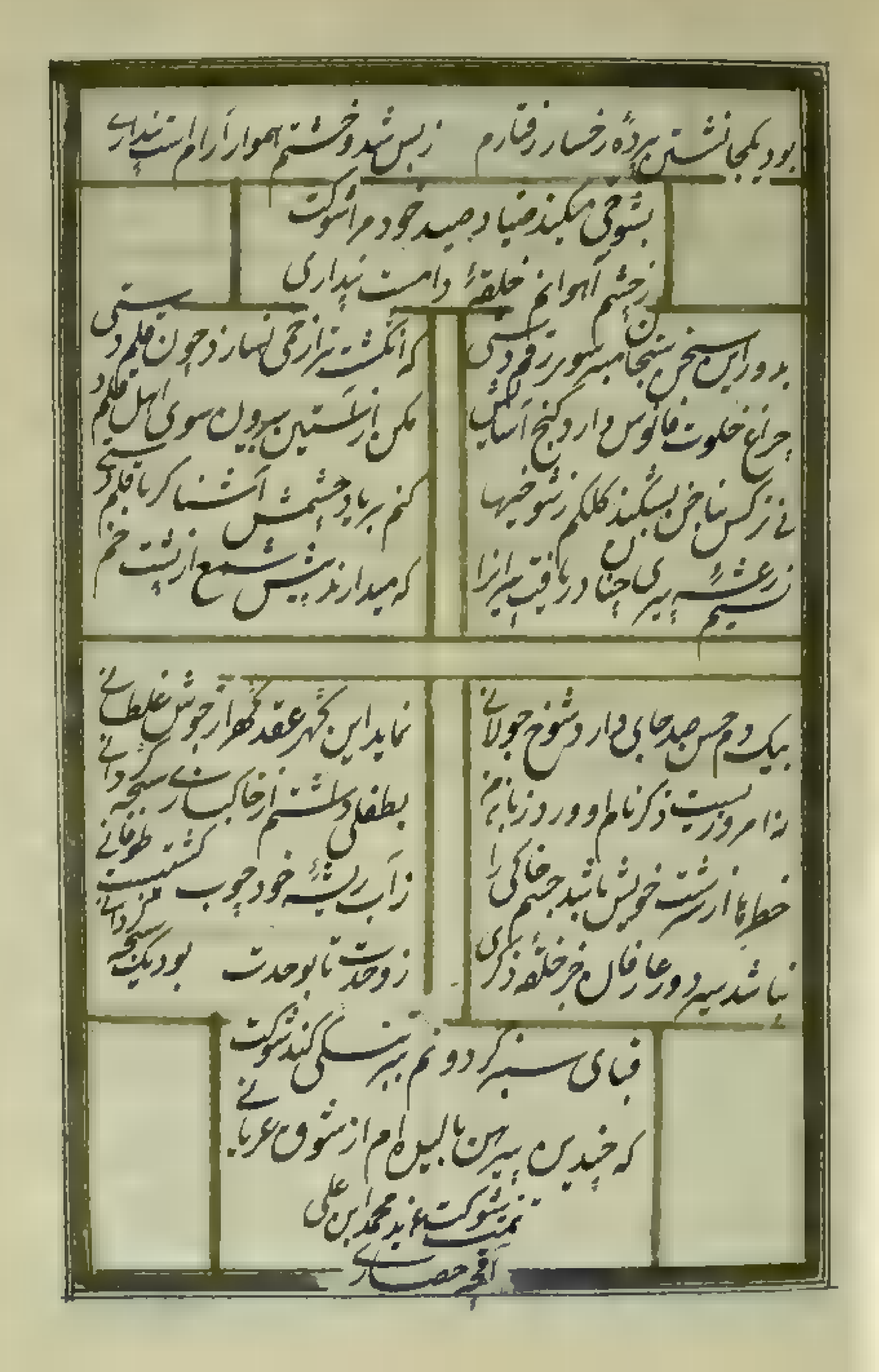
پای من آبله دار از ره گل تهد شوکت
بعد ازین دست من و دامن خار و خسکی

چو کرد باده اثر صبح و شامم پنداری
زبس امشب زنیمها از سواد چشم او کردم
ز خود آگاه بود ز ان بود کیفیت دیگر
زعیب کس نگفتن شد منم بر گعبه مطلب

می تو شبنم خورشید لب بام است پنداری
زبان خامه من مغز بادام است پنداری
بگرد خویش گشتن گردش جام است پنداری
خطا پوشی لباس حرف اخرامست پنداری

مدار رنجش بد ببد تغافل که ی خو بار را
زبان گرداندن رو دو را باهم است پنداری

بود یکجا


بود یکجا نشستن پردهٔ رخسار رفتارم زبس شد وحشتم هموار آرام است پنداری

بشوخی می‌کند صیاد صید خود مرا شوکت
زچشم آهوانم حلقهٔ دام است پنداری

بدور این سخن سنج آمد شکوه رقم دستی
چراغ خلوت فانوس وار کنج انگشتی
نی نرگس باغ سخن بشکند کلکم ز شوخیها
ز عشق شبنم پری چها در نافه پر ازا

که انگشت نیازی نشمارد چون قلم دستی
کمک از آستین بیرون سوی اهل قلم دستی
کنم بر یاد چشمش آشنا گر با قلم دستی
که میدارد نه بیش شمع از پشت خم دستی

بیک دم حسن صد جا می‌دارد شوخ جولانی
نه امروز است ذکر نام او ورد زبانهایم
خطا باز سرشت خویش باشد چشم خاکی را
نباشد سبزه دور عارفان جز خلقه ذکری

نماید این گهر عقد گهر از جوش غلطانی
بطفلی دل شستم از حالت سبحه گردانی
ز آب رشتهٔ خود چوب کشتی طوفانی
ز وحدت تا بوحدت بود یک سبحه گردانی

قبای سبز گردون بر تنم تنگی کند شوکت
که خندیدن به پیراهن بالین ام از شوق عریانی

تمت شوکت نامه بید محمد ابن علی
افقر حصاری

اشعار ناقص حرف الالف

دل نظاره گلشن حزین بود ما را
زنام حیرت ما پر بود سواد جهان

گل زمین قفس دلنشین بود ما را
بز آینه موم نگین بود ما را

زبس دست نیاز هر اهال
زسایه منت روی زمین بود ما را

ز وصیت بجلونگه ما خلوت ما را
نزدیک بکوی تو چنانیم که اینجا

کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را
مانع نگشد دور نما صورت ما را

دور کرد دید از کهن سالی ره کوتاه ما

رعشهٔ پیری بود دست و بلند راه
هنر نبد زین و پشت پر ظلمت سفید راه

بالد زبسکه آه گل رعنا بخویشتن
عاجز کند ملایمتم اهل حال را
شوکت چه حاجتست ز شمشی بشمنی

هر یکند میان خزان و بهار
موت سنگ راه نگین سوار را
نبود ثمر شکوفهٔ دندان مار را

بسکه دارد خاک سیر تیره ایام مرا
باشد از گرد سبکروحی گل بهانه ام

همچو گرد دامن فشاند نگین نام مرا
رفتن رنگ حنا از کف برد جام مرا

نمیباشد سر زبان کوی حساب کمالات را

بکف از رنگ نباشد حنا نگین حساب را

هستی ما نیست و بعد از فنا معلوم ما
شیشهٔ مردم برون از سنگ آید بار

سبز میگردد ز آب خویش نخل موم ما
رام ما جانان نمیگردد ز بخت شوم ما

مجلس ما روشن است از بیقراریهای دل

جلوهٔ فانوس دارد گوهر غلطان ما

زبند بند کشم شیون سپاهی را
خروج از تن خاکی بود عروج کمال

حرز شعلهٔ محبت بند رنی را
خمست منزل رسید می را

بزم عشقست بود بادهٔ دیگر اینجا
گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

حرف الباء

باز کن دیدهٔ دل نور خدا را دریاب | چاک زن پیرهن خویش و هوا را دریاب
وقت آن شد که سبکروح ز دست برود | چون حنای سر ناخن شده‌ام پا به رکاب

حرف التاء

همه رفتار تو گلزار تعین شده است | جاده از جلوهٔ رنگین تو گلبن شده ذات
بهر جمعیت بزم طرب آنجا نبود دور ثبات | می ته شیشه خمار سر ناخن شده است

همیشه خاطر ارباب مکر غمناک است | قمار خامه بنالید بحرف خاک است
چنانچه بر در بیت ... رواج گرفت | که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است
چو نشئه خیز فتاده است خاک میخانه | رگ زمین خراب گوئی از تاک است

بسکه طبعم به وضع مردم عالم بد است | از میان خلق بیرون جستنم دست رد است
سرفراز بهای عریانی بود از قبضه‌ام | پیرهن را روح در قالب ز بالا رفته است

با لب او لعل می نارسیست | به بشرخ او رگ آتش خس است

نبت

نیست آمد و رفت نفس | از دو سر این رشته بپیوسته است
تلخ بود میوهٔ بوستان من | مهرهٔ مارم ثمر نوربست

میخورد صد زخم تا جان گرفتار است | خار چون ماند به پا آتش های بوزنه است
از حریر شعله‌ام پیراهن گلگون بود | دامنم وار دلیف شمع بهر جا نشست
چاره از جادوی دنیا جز تسلیم نیست | هرکه سوزان شد بدستش در حصار آهن است

با ملال بیقراری گشتنم از دست نیست | همچو دریا غبارم از نگاه مست نیست
غنچهٔ امیدم ز شرم بوی جدا آمید | دستم ز رنگ حنا دار جدا از دست نیست

در انتظار سخن چشم هم بگوش نشست | کمند وحدت معنی لب خموش نشست
وا فکند به تشنگی آتش خاکی | چو گرد باد غبار آب آسیای نیست
روی صفحهٔ مصور چون نقش یار نگاه | رسید چون نمایش ... سفید ...

چشم پوشیدن از اوضاع دو عالم خلوت است | چون حوا جمع بکرد دو کمند وحدت است
میتوان ساختن ز یکدل تو چندین آرزو | قطرهٔ زنگی چه طینت صد صورت است

نت

چه شیوه است که آه از رگ شوخ سنگ گرفت
که دست او ز رخسار نه بسته رنگ گرفت

رخم بخانهٔ آیینه رنگ سیر نشست
ز بسکه کار من روزگار تنگ گرفت

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست
سواد خیمهٔ لیلی بهار بیشه منست

ز شرم مصحف روی تو گل ورق ورق است
ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرق است

بیوار بجای دل فرهاد جان نگاه منست
از سر دنیا گذرد و بر جانش آه منست

زینت خانهٔ درویش اگر دو پرده بوریاست
دست ناهموار از رنگ حنا هموار نیست

هیچ و تابت زنده کی زنجیر تسخیر منست
آمد و رفت نفس سوهان زنجیر منست

سیکرز آب از آه آتش که دارد خانه ام
خاک گرد در و دیوار که تصویر منست

وله
بیا و نرگس او خواب سنگین است
ز نسبت لب او لعل شیرین است

وله
امشب نه تنها نرگس او چشم سر است
از خانه برو آی که مهتاب نگاه است

وله
غفلت کامل قدم پیش از ره پیموده را
جاده ها رگهای خواب پای خواب آلوده را

وله
گوشه گیرم تا ز سودای سر زلف سیه
میتوان عنبر ز موج بوریا ام گرفت

بهتر از بادیهٔ مردم نباشد کعبه
جامهٔ احرام بهتر از نظر نابوده نیست

میکند

میکشد عشق بهر رنگ که دارم آخر
خامهٔ موی سر صورت منصور است

جلوهٔ سوخته جانان بغبار دگر است
پرتو شمع به پروانه هوای دگر است

مینبرد جادهٔ این راه بغیر از شکست
دانه را گر دشدن صبح فنای دگر است

دیده یکشب بحرم تا نگهت در پیش است
آب بردار ز زمزم که رهی در پیش است

بحر رحمت عرق خجلت عصیان باشد
دل قوی دار که گمرهت در پیش است

شاخ گل باز رو و فا از تو جدا نیست
بوی نگه و رنگ صبا از تو جدا نیست

کجاست در دلم از نظارهٔ باغ است
که غنچه در نظرم قبلهٔ داغ است

خجالت شده جای سر قامت تو جم
کربان فاخته در دیده ام پر زاغ است

خون دل رسته از چشم سیه یاقوت است
جیب با دامن شهیدان ترا تابوت است

رقم از سرمهٔ رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو مشق قلم یاقوت است

وله
نگاه گرم ز چشمش برون نیامده داغم
بسکه سرمه نهان آتش که سپند سوخت

بیا که با لب لعلت آتش من خشک است
چو غنچهٔ گل کاغذ دماغ من خشک است

حرف الدال

جانی ز خود سبک شده جستن چه میکند
شیون چه احتیاج بروز وفات ما

باشد به نشئهٔ تو شکستن چه میکند
تا از نفس صدای شکستن چه میکند

در جلوهٔ تو شوکت افتاده شد ز پا
بر خاستن ببین بشکستن چه میکند

خوبان دل بلاکش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای سپندی نشد بلند

چون بادهٔ بکف غش ما را گرفته اند
از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند

شوکت چگونه از در میخانه بگذرد
مستانه دامان ابرش ما را گرفته اند

کرشمه مست شراب مدام او باشد
بود نگین ز ازل تا ابد بدین نام ما

سواد چشم تماشا خط جام او باشد
جدا بود دو جهان جان نام او باشد

چو خلد خانهٔ ما از رخ تو روشن شد
ملاحظت افزون شد از تراشیدن
نگاه با گل روی تو بگلشن افگندم

گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد
بدین دسته گل همچو نخل ماتم شد

چراغ خانهٔ عاشق بجز مردن نمیداند
بیا کیفیت احوال این میخانه پرس از ما
بجا اهل سر نشئه‌ها فلک کاری نمیدارد

ز ظلمت دود شمع ما ره روشن نمیداند
زبانهٔ موج می را بجلس چون من نمیداند
زبانه نشتر را از رگ گردن نمیداند

شد گل آخر اول جوش بهار او بلند
دل خاک گردید با دشمن خیش صفت شست

لاله خالی گشت از رنگ و گلشن بی بو شد
خاک صحرا گرد تصور این آهو شد

در شب هجر بهم کوته از ناله بود
با بهر سو که کنم روی بمطلب دارم
در خور سوز بود نشئه بزم شوکت

آه موجیست که از جبین تبخاله بود
آتش منزل من شعلهٔ جواله بود
نیم مستم کند آن باده که یک ساله بود

گل چشمت چو بر اهدم وضو نیش باشد
بسکه شوخی بستره‌ام جلوه گرم

شوخ خمخانهٔ ما از فن نرگس باشد
حلقهٔ دیدهٔ من حلقهٔ مجلس باشد

تا جدا دستم از آن دام گیسو کردید
چشم شوخی که در جلوه گر گردد شهید
زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز

پنجه از ضعف رنگ قلم مو کردید
که رگ جاده بصحرا رم آهو کردید
که بمیخانهٔ ما بو پر رو کردید

نگاهم را ربایند از نهال نورسی باشد
بود سرمایه خواری تهی از سوز دل بودن
زبالینم برو عیسی که درد دام نمیدانی

نگین دان حلقه گوش از نام کرباش شد
چو از خشک میکرد ورک آتش
طپید نخار ز رحم آمد و رفت کبابی شد

حسرتی باشد

از فلک گاه بسکر و خمی بانک شد
نیست ظالم و مظلوم در زمانت بهم

شیشه سنگ ره بیرون دلی رنگ شد
دل باشیشه شد تا دل سنگ شد

چون براهم خرام از سینه حلقه زند
شانه از گیسوی او شیون شوخی دارد

رشته جاده شود مار و ره حلقه زند
چشم آهوست چو این مار سیه حلقه

نفس چون متصل شد آه خونین مایه میگردد
برنگی آسمانم تشنه کام دارد در این گلشن

هوای نی چو بیرون آید از نی ناله میگردد
که گر بر سبزه نم گل شعله جواله میگردد

نپرسی گرد دکان اهل دل درگردش غم
مرا کر دید افسوس آنچه حاصل از رفتاری شد

تخم گوهر سبز در گردیش نمی میشود
بهم چسبیدن شوق نیم دشت دامن شد

چو صاف

چون صافی کی خود را معشوق عیان باشد
ابنای جهان دارند یک گوچه زهم دوری

جا آینه جانان تن آینه دان باشد
دیوار تن خاکی تا کی بسبب باشد

پیش اندام و قدت سرو خجل میگردد
صید عشق گرفته حسن جمال کی است
بستن زلف از زندگی جاوید است

گل ز بالیدن رنگ تو به پس میگردد
شاخ گل خشک چو شد قفس میگردد
رشته آه چو شد پاره نفس میگردد

چون بچشم آن لب میگون آید
بسکه چشم قفس تنگ بود

گر کنم قطع نظر خون آید
ناله ام پخته بیرون آید

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود
چون تصور نکته آن شوخ جفا کیش آید
بانگ چشم زمین پوشی و تا چند مرا

دل

پنبه مینا کف موج رم آهو شود
صورت دور نما چند قدم پیش آید
سینه چون صف مژگان ضم ابش آید

در از بیگانگی شوخی بر روی آشنا بندد
زبس اعضای او دارند از هم رنگ زنگینی

که از وحشت لب بام دین آهو بندد
بر وجودش رنگ آید گر بدست خود حنا بندد

گردش عهد بگرداب ندامت فکند
دیده و داد بعزیزان کف افسوس بود

چو گردد دام اجزا بهم پیوسته گل گیرد
سبکروحان ندارند انقلابی جز سبکروحی
چو پیوندد بهم گلها چمن یکدسته گل گردد
چو رنگ گل سبک پرواز گردد بوی گل

لذا این طفل سوی خم بغل پر سنگ می آید
زبس طبع جوانم پهلو از پیری کند خالی
که از زنجیرم آواز شکست رنگ می آید
بر آید موی سفیدم از خمیر رنگ می آید

برنگی سنجش حسرت میکند شوخ کشت که پیدا زینسی
که بیرون آهن آیینه ایش از سنگ می آید

نگاهم از خیال او بمژگان بگلو می آید
زبس یکدلخی از خجلت شوخ غزالانش
کند چون چشم آهو رم سواد شهرازش
بلب همچون گل شمع شنیدم شعله بوش
صدای آب از موج رم آهو بگوش آید
در آن کشور که این دیوانه بصحرا بدوش

غبار کوی او گردد بهنگامی که دل گشته
نسیم کوی او با لطف بنده ها بر دل باشد

آه من کی سوی

آه من کی سوی آهوی کشش می‌رود
از کمان این تیر با طالع بسر کشش می‌رود

گلگون قبا بجلوه عاشق پسند شد
از رشک طره تو برخسار شعله دود
این شعله بار یک قد آدم بلند شد
بیچید آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت زبس ترا بآسیری عمر
خاک غبار حلقه چشم کمند شد

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند
باحذر باش که هستند در اقلیم فنا
سالکان می بصد آخر بس خویش خورند
خسته کانی که هوا از نفس خویش خورند

قدح را لاله رنگین از می گلفام او دارد
سیه مستی نگاه آهوی از جام او دارد

بود پیراهن عریان تنی زین بیش هر کس را
محیط هر چه پیکر دد هو اندام او دارد

